

10

R. B. Saxena Esq.,
Rai Bahadur,
Collector & Magistrate,
Bulandshahr.

As an humble token of
sincere regards.

From

Panna Nand Swarup
Bhatnagar,
'Asar'

Rais & Zamindar,

Sikandarabad ur

November 25, 1944.



بسمه جانین شانه

سجده ای که اندیشه بگذاشت بر لبان معانیست که از تارنگاه نافه تفتد درون
شعله نفس نافه نوکاری فانی و گشته نوکاری میانی باقیه اگر سبب المعمر و رو چای
خوانند رواست و اگر سلف قدسیان اندکجا از غازه کاری مضاین
زنگین سرخ روی را با بسنخ افزوده در آفرین کائنات نشین جان و شکر رود
بو قلوبی اشارت از این نظر ره را بر طاق و سینه و شوی ستارانش و لهارا
از شکیب پر دانسته یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان المسمی به

دیوان

از تصنیفات خاتمه الشعراء و تلمذ لفظوا خسر و تسلیم
شیرین بیانی بلبل گلشن شد از بانی تخلص در سندان
حسن مقال که بود کاستان چال آل نشی بر گویا
المخلص به تفتد

صنایع کلام و لایحه و تمام نشی بر گویا تلمذ طبع است

1413/0111
2120
10
2111

M.A. LIBRARY, A.M.U.



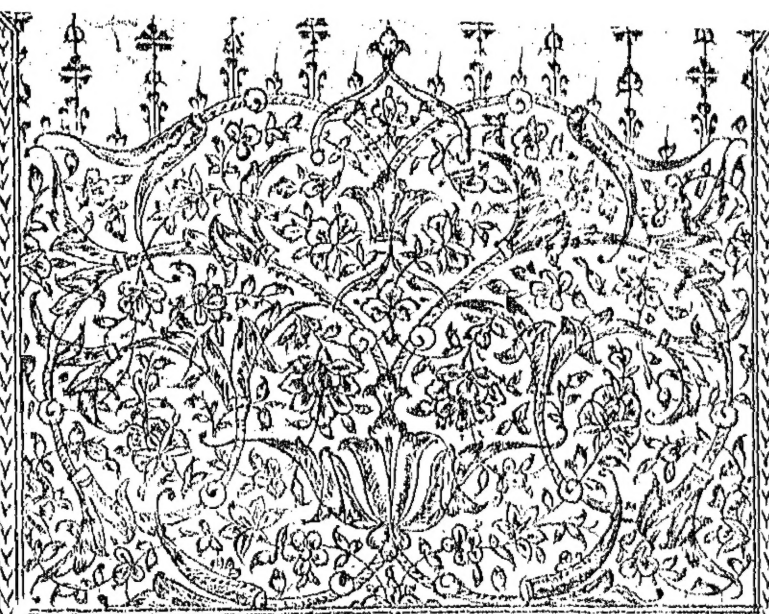
PE7800

11

CHECKED-2002



CHECKED 1996-97
1996-07



بسم الله الرحمن الرحيم

بگو شرع طه مازد هر که اندر خون پید اینجا
لایک اسچیتند آدم را بدست
مفر ما کرد دل خیر و راه کعبه را سر کن
ره عقی اگر جوی پی دنیا مر و چدن
اگرستی مال اندیش پیش از صبح بیرون
گلوئی کش بریدند این صدا هر دم دمار
شدم منصور و گفتم هر چه نتوان گفت یک
ندام چون بزم گزشت و چون فرم برآ

محبت کربلای هست باید شد شهید
نخالم در خرباغ ازم بود و دید
ندای طرفه از غیم کوش جان رسید
توان گر آرید اینجا توان از خود برید
ازین محل که شمع انگشت ناگامی گزید
به تیغ بی نیازی باید از هر کس برید
نیارم بر زبان باز آنچه گوش شنید
کنم یارب که نشناسم سپه را رسید

اگر صورت و کمر منی همان باغ خزانیده

نه رنگی دید اینجا لفته فی بوی شنید اینجا

توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا شایسته ها بود در بستگیها تا چه رنگی می بخشیده توفیق که گویم در شایان آن ز بی این جا کدان کش سگانه از اجل غافل مکه از پشت پادشهر برگرز نمی خیزد چه آئی همهم ای آنکه آگهی نسی زین ره شدم از کعبه در دیروچه گفتم خوش بیند از آن بستی آنکه گوید از ازل باشد بدختر ز خوشی پیش آگهی گشت کرد آنهم یعنی پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان بکن کار چهل غفلت مشو نوید از صیدم	بسی خوانا به حسرت چشم دل چکید اینجا بهر در فضل زد گردن بجز آنرا که لید اینجا من اینجا یارم اینجا شلی اینجا با یزید اینجا بود منزل قریب اما نماید بس بعد اینجا ز بار مصیبت ها بلکه پشت من خمید اینجا بجاک امید غلتید و سخن مطلب پدید اینجا یکی بود است روانا سیاه اینجا سپید اینجا نوگوی جام می بر کف گرفت اینجا کشید اینجا نودل را بر گزیدی تا اگر ادل برگزید اینجا گلی که نخل خست بخت نیوار تو چید اینجا بکش نیرو برن در دل مکن خون مید اینجا
--	--

کجای لفته در بزم بیاتانم با کس خیم
نوید مرگ کام از کوی ناکامی سید اینجا

چه باشد آدمی چون تواند آرید اینجا ره عشق را اهل بوس بنید و من گویم کجا برو کجا باران آتش ای سندی بن نوگوی عسر آخر شد نفس راناکشید اینجا خوش آن عاشق که شد آنک و بیای هر دو تو خستی هر چه از وی چون چشم تر چکید اینجا

<p>رسد زخمی که از تیغ بلالی هست پنداری درین تقصید صحرای گلوی ماکه نجیاد خدای کافرید این دهر و چندین آرزو درو نی پرسیدم از عری که بعلت چه ریت آیا کشی تا بعد بنموردن چه خون آرزوها را اگر شوی در طبعت چه بهتر از غزل گفتن نه این مردم چنین دانا چه بسیاری بامردم بیرانی ل که خبر مردن نفیقه سودمندم</p>	<p>سرم آنگو برد بر روز حطّ و ز عیب اینجا ز آب خنجر قاتل که باز آرد نوید اینجا کجا چون بن حسرت آفرینی آفرید اینجا چه خارا است اینکه ناگهان سائی دل اینجا تو کردی می بجام اینجا و زنگ آفرید اینجا و گرد و قیت در کاست چه خوشتر از اینجا نه اینجا جای سایش چه پیداری سید اینجا بوز اینجا که بغیر از سوختن نبود مفید اینجا</p>
<p>ترا چشمی چنین حسرت گرداند ای که فرمائی ازین در بر بخیزد لقمه حیرانم چه دید اینجا</p>	
<p>را بجان است زندگانی ها میروم از درت بنارسا تا کیم انفعال سخی اجل گر غمت سیربان نواز آید از تو کین ها مگو مگردان غ ما چه دانیم کار دانی چیست پرسد از من ستانم از تو چه چیز</p>	<p>مستوان کرد جانفشانی ها میرم از دلت گرانی ها تا کجا یا دستخت جانی ها از من مور میحسانی ها مهربان و مهر بانی ها کار دانا و کار دانی ها مستوان دید دستانی ها</p>

در لحد خواب بکنم من بر	بر لب افسانه جوانی ها
شده شد نو بعد آیدنت	عسر من ماند از روانی ها
<p>من بجان است او همان عذرا</p> <p>تقته دیگر چه قصه خوانی ها</p>	
از تو ای جان کار دانی ها	دستانت جانتانی ها
وصل هم دست او من خاک	داد از دست بی زبانی ها
خاک گشتم من و تفشیت	خاک بر سرف بدگمانی ها
در سوال من جواب کیست	ارنی ها و لن ترانی ها
از تعافل نگاه او پید است	دیدم آن دیدن نهانی ها
پس ازین داشت او غم من	پس ازین ماوشادمانی ها
مرجا وضع خوش او ای دوست	جذ اطرز خوش بیانی ها
من که جان بر کفم در بدن	میدهم داد جانفشانی ها
برنجیر اندم کس از در دست	زور سر بان ناتوانی ها
<p>دل فدای نشانه گشتریش</p> <p>تقته قربان شمع کمانی ها</p>	
اندبسم من ناتوانی ها	سبکیهای من گرانی ها
کارها کردش نبی من	مرگها داشت زندگانی ها

طرا
میرزا

خوبه سرکار جانفشانی ها
خوبه سرکار جانفشانی ها

<p>گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من ایندم در لحظه خنده خورش حرص باشد گران کاسب و دیدی از شمع آتش افشانی کرده بودند جسم از ارواح مگر شستم ما ز شعر آلا</p>	<p>مردم از شرم پائینی با ست عیدی سخت جانی با یا دان زرم و شعر خوانی با عمر دار و سبک غمانی با بین ز پروانه پرشانی با داشت یک لفظ سخن با قدر و دانان قدر دانی با</p>
<p>همه نفرین کنند و نقشه خروش آسیرین مزد بی زبانی با</p>	
<p>در جدائی از اجل ادا میجویم آدم از بهر رقص شادی ما عین غم خوشترش با گنجه را این بهشت یک است انچه غیر از جام می با خاک یکسان است خواه قوتهای باز و خواه تنهایی مُرشد ما میکند ایسا سویی بنا و جام سخت جانیهایی ما اندم که تنگ است دین دینداران و نه هزار زبان را چاه</p>	<p>رفت بیداد از خدا فردن اینجویم نوحه بر لب ما دم میلادینجویم گرد بد حق رتبه شدادینجویم و آنچه غیر از خاک خم بر بادینجویم هر چه پنجهایی تو ای جلا دینجویم سینه صافی هر که از ز ما دینجویم گفت خجالت معدن فو لادینجویم میردیم از لحدان احسا دینجویم</p>

در جدائی از اجل ادا میجویم
آدم از بهر رقص شادی ما عین غم
خوشترش با گنجه را این بهشت یک است
انچه غیر از جام می با خاک یکسان است
خواه قوتهای باز و خواه تنهایی
مُرشد ما میکند ایسا سویی بنا و جام
سخت جانیهایی ما اندم که تنگ است
دین دینداران و نه هزار زبان را چاه

<p>ناییدی سوخت پریا دینخواهم آهی از دل هر چه بادا دینخواهم</p>	<p>بکی فرمود بال از دام پیدا میم چرخ را بر باد دادن می نخواهد کرد</p>
<p>هر چه رفت از عشق بر مجنون نایست آنچه آمد بر سر سر را دینخواهم</p>	
<p>خانه صبا و خوشی آباد دینخواهم مُرشد با عشق و زواریش دینخواهم نکبت از گل سایه آتش دینخواهم کام دل خون شد با کجا دینخواهم خاطر بدخواه خود را شاد دینخواهم خاک مجنون بر سر فرما دینخواهم خون گ از جان نثار فدا دینخواهم یک قسم از وی هر چه بادا دینخواهم آبروی خجسته فدا دینخواهم سرنه که چشم تو افتاد دینخواهم گفت اجل با غمزه اس ته دینخواهم</p>	<p>از خدا دیگر چه ای صبا دینخواهم زیرین عقل و زواریش دینخواهم بست اندر سودا بخت بیایان آرزوی جان فنا گردید عید دوست خواه سوز و غصه را خواه ساز و غم را سوقن از غم کجا و ساختن با پای گوید آنمکان کجی را خواه دیگرش گرچه شادی می گ باشد حاصل این چنین آتش دل آنچنان قاتل کین گرم چنین ناله کرب بر آید در جهان بجز غمزه اش چنان گفت با مادرش</p>
<p>نی دعا از لفته و نی فیض را شادایم در محبت از خون ادا دینخواهم</p>	

در محبت از خون ادا دینخواهم
دام داریم از خدا صبا دینخواهم

<p>گشته خون از بهان آینه دل نخواهد پرده در محض عشق صد حلیت بل انزو تر از آن خود نگویم این که دارم دل خان ایقدر هاهم تلافی غیبت ایکه گوی مرشدم را کس نیست جوهر خود را از فیض خوانده لفتی آسان بشکنم بر حالت شب و قصد خود نمایی کنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آینه زود بر دار از زبان آینه از رخ تو هوس زبان آینه سینه صافها عیان آینه تا محب آری بجان آینه دانم از روشندلان آینه با دسیر جادوان آینه کرده باشی امتحان آینه ماه میخواند کسان آینه</p>
<p>بگر از ماله شتر ابدار</p>	<p>وز سکندر همچنان آینه</p>
<p>تا چه میگوی نمان آینه را گرچه کردی امتحان آینه عکس ابروی تو در کان تو کو صفای عافیت کو دیش یوسفم از خود نمایی گشت میتا ز هر چه از خوابان برین</p>	<p>بست غمازی عیان آینه را دوست داری همچنان آینه سید بدیع و سنان آینه خاک باد اندر دمان آینه غار تی شد کاروان آینه تا چه گویم درستان آینه را</p>

برده دل از زبان آینه
گفته از نفس آینه

<p>تیر آه از دل رسد روزی کج حذب است شوخ است با نوحا دل بدست او نایب با به نسبت چه دارد آنگاه</p>	<p>عش می سازد کمان آینه را پاسپان آینه ان آینه را دارم از چشمت نهان آینه را نشد تا استخوان آینه را</p>
<p>نی اسیر و فتنه تنها بیدل اند برده دل از میان آینه را</p>	
<p>خیره چشمیها همان آینه را ناصدا از دل بخیزد دل گجا بی نگاہت تاجه در خون پیش این چیا دیگر چه صیادی کند شانه را در زلف او حالی که دیدن اندر دیدن آنکس جیرتم را از ازل من تا ابد قدردان ناقد ردان کس را عشق جان در آستین چشمت کرده بر جان غریبی شبهه ظلم</p>	<p>تا چه دیگر داستان آینه را از شکستن جوشان آینه را دید باید خسته جان آینه را کرده دیران ششیا آن آینه را از رخ تو چنان آینه را گلستان و گلستان آینه را وز زمین تا آسمان آینه را مهربانیا مهربان آینه را حسن بر آستان آینه را داده دل بیگمان آینه را</p>
<p>راز دوان تست اسیر و فتنه هم</p>	

گفته راز نفسان آینه را	
<p>خشم بدل خون در جگر سودا بر دارم حرفی گویم شنو پای تو ابو سم باست گر نیای محشر تو در جهان گردید ای صبر ارقه با انبار چشم در دهان گردل پر آه و آه پر از ناید خشت او کجایی مرگ مرد و او کجایی سحر آنچه شبیهت سفر با سحر باشد بدان عشو اشش مردم فری چشم تو نظاره ای که گوی از سیه باطن دلم ترسیده است ای ز تو یک آمدن بنفام صد زفن مرا</p>	<p>و داد از دست تو ای بیداد گردارم بیا جان بلب آمد مرد و وقت دگر دارم بیا از دل پر اصف سر از خود خبر دارم بیا منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بلبوس خدین سحر دارم بیا ای دل و دوزخ طلب غم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان ای نامه بردارم بیا داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا</p>
گفته سان نویدی از حدفت می آید اگر	
پیش از آن که زگرارت دیده بردارم بیا	
<p>کردم از دنیا خد قصبه دگر دارم بیا گر بخون غلتیدن مردن ندیدی با کسی صد جفا بلش بر من شب ز بجران رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شبها</p>	<p>آمدم تنگ از خشم سحر سحر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کار گردارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بلب بیشتر دارم بیا</p>

ماضی گدازد غایت از دارم بیا
 انقار است بیشتر از بیشتر دارم بیا

اگر

<p>پا برون از در بنه دست از جیاتین در دل انیدم بکند و آه ناتوان باقیست و عده اش کرد است بیدادی که صدازه داد از توب ای ناله بیم سوختن دارد برود آفتد و رخ در دل و دل جلوه گر چشم</p>	<p>چشم تر دارم باین حالت تبر دارم بر لب اکنون بکند و حرف مختصر دارم ای قیاست انتظارت بیشتر دارم وز تو من ای گریه امید کس در دارم سر و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم</p>
<p>نقشه مقصودم همان تیغ و زیم خوی غیر ازین حرفی نگویم در کس در دارم</p>	
<p>قیاب بی تو در چمن ها تو برگ گل و گیای لب او سمنان بر آکه داند آرا دلها را این و دید ما آواره همسین نه عشاق خاکستر دل کجا نشیند کیا رکش که نبود این بس یارب چه وزیده در چمن باد آن طره نسیم را طلب کرد</p>	<p>بنبل ها سرو ها سمن ها باشد نجو شیم سخن ها بنجوشتن و نجوشتن ها برسم شده بی تو سخن ها عشاق غریب در وطن ها جمع است بینه سخن ها داریم بدوشش خود کفن ها گلها زده چاک پیرن ها این مرده برید در سخن ها</p>
<p>یا نقشه نفیست نه</p>	

اسم
بود ای جلوه ات چمن با
بنجری طره ات سخن با

یاد سختم بود سخن ها	
تا کی دگر از وفا سخن ها	من بستم گریه ام من ها
دل خون شد یار گفت که کجا	ای خاک بفرق خوشدن ها
یار بصفای سینه ام بخش	داغی که درو بود چمن ها
هر چند ز غصه مرده بشم	منگر سوی من در انجمن ها
دیوانه دلم چه کرد یارب	تا بد چه طره اش من ها
آباد بکشوری که نایم	ما من نبود به ماوسن ها
روزی من تو فسانه گریم	انگونه که نازه با کهن ها
من خوش نصیبی دیده و دل	وین هر دو بکا خوشتن ها
مقدار سگت دل چه پرست	در زلف تو نبود آن شکن ها
باید به جبار تم فدا شد صد غم بکین قفسه تنها	
گردیم سفر خوشتن ها	قربان چنین سفر وطن ها
یکصید تغافل چمن ها	دیگر چه پیر سی از سمن ها
من مرده بضبط را روغیا	سازند ز رازم انجمن ها
گفتم که منصرف شویم	از یاد تو رفت آمدن ها
در حیت که دار دار رو	آن گوش لطیف و این سخن ها

<p>گل کرد خون بگورهای نیز آه از تو هموس که بر نیای زان پیش که مشک آید قدر سخت عود چه داند پروانه شمع رازدار گردشت غم است قفس نیک</p>	<p>شکفت دریم گر کفن ها جان ها کو چیده از بدن ها دادند خشم دل دهن ها ای قیمت لعل تو بین ها در خلوت نازت انجمن ها در کوه بلاست کو کهن ها</p>
<p>تنهانه بهمن اسیر و نشسته زنجیری طره ات قفس ها</p>	
<p>زار است حال غیرت در تپنده بشین که وقف تو کنم آنکو بیاخت برین دق دل که چون سیر از زو بان جام می که گوشت انی نشیده با نیمه آن خون که تو دانی و ناصحان گفتم که خوش عقیده ام می بران باز بهنگامه که خون نظم حیا کازد سوزونی از تو سر و گجا رو نمند باشد سوال عشق تیان بیکه جان گرا</p>	<p>سفن من خند گشته و لها کشیده یعنی فضای سینه صدره دریده از نخل عاشقی گل حست نچیده حال ندیده و سخن ناشنیده بر دم باد مند فسون دیده رفتم کعبه خاک بر آن عقیده گرم است تیغ بر سر خلقی سیده این جامه بقامت خوابانیده دارم نهان غم رخ عسرت ندیده</p>

عربی شادری
 غنا بهای سینه صدره دریده
 از تو نشسته داد دل آریده را

گویم اگر نه حال سیکه نقشه بدسیر دید ی هزار بسمل در خون تنیده را	
صبری که نگر درخ آن نور دیده را طعم فزین که رنگ اثر گریه ات سخت قربان یاد کوی تو کردم که ناگهان بر صبح گل نه نبی اگر صبح خود چیده گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده کو ای گلرخان کنار که نفوس با گوید سپرس آنچه کسان از تو گفته خواب چو یار بوسه داداده را خوبان شهر بر بره اش جان بکشند ای من شهید تو بود ایم منجست	داد آفرید کار بیج فسریده را در خون گش و گرسن سحرانیده را از جابر و بروضه ضوان چیده را حالیست عاشقان گریانیده را از من سپاس با دجانب گزیده را چشمان بجای و لبان گزیده را یادیده سازد آنکه برایشنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را ناز است خار در دل کلبا خلیده را تقرین کن شهید بخون تپیده را
کرد از گل مراد برش نقشه بسیر زد چاک هر که دامن از دهر چیده را	
باشد هم بلب من جگر کشیده را گوی دگر چه ناله بلبل شنیده را بگزر ز قل غیر که جابر زمین ماند	کای خون مل بر آرمنا می دیده را بر خاک ریختم همه کلبا چیده را خوابه زدیده غیرت چکیده را

<p>نگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشد از کجاست آن نگه که تبار کی کند خاموشیم بوجهی آن ساد و بعد قتل نام وفا هنوز نیارم بلب که ازین پس این که بهشت بدست گویند شاد زی که رسیدی کام جهان دشمن تیران شدن و گر آرام را که نیست گوئیم با که آنچه با کرد و رفت او</p>	<p>شام غمت کشد سحر نادمیده صد مرغ روح آفوس تن پیده خواند زبان بیده من سحر بریده گوید گزیده ام عمل ناگزیده را گر خود ندیده قبح می کشیده وانم رسیده چون اجل نرسیده صبر رسیده دوست دل آرسیده پرسم از که چاره افی گزیده</p>
---	---

گویند که خط و خال و کجا افتد شرح فهم
سازم فدای کفر که صد قصیده

<p>تا چه پرنی غم سهر کاهی ما بود دل او خواه آنهم تو ما که ایان آنکه می سپرد دعوی بکینه گشتی تو را نغمه اندم که دید هاشم خوش نگاه دلدل استایم میرسد نا بخت کجایان را</p>	<p>این شب بهر و این سباهی ما خاک بر فرق او خواهی ما از گدایان کجاست شاهی ما بیکناهی بدگواهی ما گشتی عاشق و تبااهی ما پیشم شتاق خوش گاهای ما نفته منقون کجکاهی ما</p>
---	--

اسیر
کجاست شتاق و دروغای ما
نیز دست کوته کاهی ما

<p>لقمه هم گشت پیش او بدخواه وای بر جان نیکوایی ها</p>			
مهر و زربت کینه ای	ناامیدی امید گاهی	گریه آید نه چون بحال غم	شستن نیست رویایی
در دگاه این اذانی نهید	کوه در دست در گاهی	آه این خسرو داد از این	کشم فکر بیگنایی
من تنها چه کم ز قیصر و جم	بیک فقیری فروز شاهی	دل از صبر دعوی طبل	من بآن بستم از گاهی
چه حجاب چه پرده و چه حیا	سنگی سویی کم نگاهی	تا کجا عذر خواهد اندم از	عذر خواهند عذر خواهی
میر و هم از دیار حرص دیوا	قدم با فقر شاهی	خاکسار تپه پیر جاده بود	خاکساری سپهر حاهی
دیده خد شکر از دست خدا	دل طلبکار کج گاهی	گویند لقمه شکر اسیر پاس	
		میر دست شکوه گاهی	
کارم بکام دید و نگردد اندر چرا	در حیرتم که چرخ بگرداند و چرا		
بیچاره بعد از و چه کند چون ببرد	شون تبش دل نکند آرزو چرا		

گیاورد دل است عشت آرزو چرا
گردیده محاربت در جستجو چرا
اگر

<p>تا تحفه دگر چه پی خالق بستان ای ناموده هیچ ازین گریه باجو این در تازہ سطلبد آن خلد بگ در ملک عشق تاجه مخالف زید با ای نامزد گو شدم ای نایب رفتم که بعد ازین من و شکر نایش ازین سپهر آنکه دلت در پیر حسب</p>	<p>با خود برم ز سیکه خالی سچو وقت نماز رفت کنون ازین صبح جان اعلیٰ از چه و دل از چو او از خوشدلی رسد از جبار چو لعل تیان خوش درین گفت چو آندم که گفت غیر ششم ناز چو من خود ندانم اینکد روم کو بگو چو</p>
<p>نشین دماغ قصه نماید اینجا که بگو می ده دگر گرفت قلند رکد چو</p>	
<p>دانم که شد برهنه کنون تن چو دل در نظر هنوز وند آیدم غیب کوثر به تشنه کایم آورد در هم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند کور با دیگری گوی که وضع من آنکند از خانه بر میان نفسی زین من پس ای از بهار ساغر لبر بر جیب من شکوه سنج بوده ام از چرخ چو</p>	<p>یعنی به تنخ او نکتم سر چو چیزی که گم شد از بی او چو مگر شت آب تنخ تو ام از کج چو من مرگ آرزو نکتم از رو چو من آگم ز وضع تو این گفت چو شد دیده خیمت از چه و شد دل گل نیست گر شراب در دگر چو رنجید از من آن ضمیم شد چو</p>

گیرم که می حرام گل و لاله بهر پست	مینا چرا و جام چرا و سبو چرا
ای من بیا که طرز دعای تو چیت این در حق نفقه سکه ربه چرا	
پرسد بوس که دل نکند مای چرا تیغیت ز سحر آیه کند با دراد نیم در تن بود خون دم قتل از کجا چکد دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه نیند ازین که من از آردم رویت بمان که بتم و خویت بمان مردم که جان نهالیم آن لب میوه اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح دل با من جاودان حق امید است	این خال و خط چکاره و این دمی چرا دانی که ناله گشت گره در گچ چرا آلوده نیت دانست این سبب چرا ریزی بخاک از لی سح ابرو چرا شفقت بمن چه بود و شکایت چرا خوانم نکوی ابد و بدر انگو چرا رفتم که آب رفته ام آبد چرا احوال ناشینده گوید عدد چرا من حسرت اید نکندم آرزو چرا
نوید یافتی کیش از رحمت صنم پرسی ز نفقه معنی لا تقنطو چرا	
گرفت و گرفت مارا شمشاد قدان لاف بجا صدره دل اسیر لطف صیاد	عشقت چقدر گرفت مارا ماسایه که برگرفت مارا سردا و دود گرفت مارا

<p>نگر فتی و طرفه بین که گویم نفیم که امن با همین جاست دل مردود گر که انجان ماند رفیم سبک ز هر درد خشک از عقل پر سر خات کو از صید تپه سادش باغی است که صد ارمش گوید که تو در دوزخ مائی</p>	<p>خوش آنکه خبر گرفت مارا جای که خطر گرفت مارا غم تنگ به برگرفت مارا فی خشک و نه برگرفت مارا سودای تو سر گرفت مارا انگو دوسه پر گرفت مارا داغی که جگر گرفت مارا بر زخمه مگر گرفت مارا</p>
<p>گر نقشه بمان تو و بمان سوز صحبت به تو در گرفت مارا</p>	
<p>کی یار خبر گرفت مارا خوش دیده تر گرفت مارا قربان گرفتگی توان رفت در ویشی مار ساند جا با آنکه نبوده ایم خگر میخور دغم آنکه بهر صیدی اکنون چه شمار غم که گردون</p>	<p>مرگ آمد و برگرفت مارا گویی گنج بهر گرفت مارا رفیم و در گرفت مارا فی سیم و نه زر گرفت مارا افکند اگر گرفت مارا شاد است مگر گرفت مارا از ایل بهر گرفت مارا</p>

<p>دغیم ز زود میری دل ماگشته گریه بیانی خیشیم یا خار بیاشمرد دل را جان کی ز خشت نیز آ</p>	<p>مرد آنکه شر گرفت مارا خون را بگر گرفت مارا یا خاک بس گرفت مارا دل کی ز سفر گرفت مارا</p>
	<p>گفتیم که تشنگی زهد رفت از لقمه بتر گرفت مارا</p>
<p>ای خوش آن وحشت که از زندان آرد مرا دیگر از جور که اشک لاله گون ز چشم ایکه گوی شد بر آنکوشدمی در دیدن عشق معنی سنج پر سد جاودان تکیست بگیا بهیام از قتل حکوم چون بحشر عقل خواهد کتر از کم آمدن دین لطیفین عشق بر وحشت ز مخت طغنها دارد مرا بست رنگین معنی از کتمان دل سر زده</p>	<p>از دیار عقل در دشت خون آرد مرا زنگ بر رو این سپهر نیلگون آرد مرا ز شک چون زین بزم برد و شو چون آرد مرا گردمی در هوش عقل و ذوق آرد مرا زخم بر جان نعره زن غلطان بخون آرد مرا شوق در زبست فرو تراز فرون آرد مرا بمجد نمود و دگر در بیستون آرد مرا خون بون ذوقی که از ریش درون آرد مرا</p>
	<p>لقمه در مردن نشاط آما همین یک نیکبوس در نشاط اصلا نه این بخت ربون آرد مرا</p>
<p>تا ز بند شکرت بخش خون بون آرد مرا</p>	<p>آنکه اندر دیده آرد دل بحر خون آرد مرا</p>

عشق کوا در میان خون آرد مرا
زنده سازد ز برب و بیانی آرد مرا
عشق

<p>زین نمط نامی بجان عجل زبون آر مرا یا زین پیش شکم از دیوار و در بگرش بود گشت عاصی هر که زخم آتش قاتل شد بر سر سرها داید تا کجا کوه بلا هرستم کاید بجان از نخب بدایمی خوش روی بشده تو خوش دلی باشدلم عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه خون خورده هوشی که کتب از خرد آورده در گلستانی که بلبل نیست در ابر عشق صدستم بر جان همین یک فتنه گراورده</p>	<p>عشق کو کرد دل بوس و زین بون آر مرا یا فردا کنون لب برف و سکون آر مرا شرم عصیان پیش داور رنگون آر مرا رفتن از خود تا سبب دبیستون آر مرا هر بلا کار دسبر گردون آر مرا خود نمی آیم درین ره رهنمون آر مرا من که سانی جام و سطر ب از غنون آر مرا با دگم صبری که نیام از سکون آر مرا در بیابانی که کس نبود خون آر مرا صد بلا بر سر همین یک ذوقون آر مرا</p>
<p>اسمان آن کینه تو ز آمد که در زیرین تخته را زین پیش آورد و کنون آر مرا</p>	
<p>دل شکفت آن دم که یار آمد مرا روزگاری در دی لب بر آمد از بصر شمار دایع دل هر کجا دیدم نگار بی نمک ساقیا از دجله کمتر می ده</p>	<p>یار آمد یا بجا رآمد مرا کاس فتنه از روزگار آمد مرا خنده از دمی شب یار آمد مرا رحم بر جان نگار آمد مرا ابر بر سر دجله بار آمد مرا</p>

گر کردم درد عائی مرگ صفت	زندگانی در چه کار آمد مرا
بیکسی یارب کجا بُرد و چشد	یاس تنها بر فراز آمد مرا
تا چه باید کرد مشتق بوختن	عسر کمر از شر آمد مرا
تقشۀ بانگ خامه ام در مدح گل خوشترا از صوت هزار آمد مرا	
چون در بر آن نگار آمد مرا	گر بهار آمد چه کار آمد مرا
از زمین تا آسمان داغ است داغ	بسکه مرکان لاله کار آمد مرا
بیقراری دشتم از دست صبر	صبر رفت اما قرار آمد مرا
گفتم این گل زیب و نازنین است	در نظرم چرا که خار آمد مرا
باد را هم بار در کوی منیت	ناله و افسوس ساز آمد مرا
روزی آمد کان آمد در برم	بس عجب از روزگار آمد مرا
من گویم خوار می خود با کسی	تا نگویی عتبار آمد مرا
تا چه یاد از وعده ات آید	بر زبان سال و پار آمد مرا
یا چون فرمود ترک ناله کن	گر بهایی اختیار آمد مرا
شکرکان آبی که مرکان دشت جمع تقشۀ سان بر بوی کار آمد مرا	
در کنار آمدم که یار آمد مرا	تنیت از هر کنار آمد مرا

هم دل همس دلشکار آمد مرا تیغ از فرق رقیبان بداشت سرو من زین پیش می ناپسیر جان نبود و آمد او ناگه سیر کاش بی آن گل نمیرفتم باغ عشق و دشت را رود قربان کوکن جایی که حرف تیشه زدند جان همی پرسید گایم در چه کار	هم غم هم غم غمگار آمد مرا تا نه بر لب زینهار آمد مرا نخل کام اکنون بار آمد مرا حیف بر بخت نثار آمد مرا شرم از روی بهار آمد مرا سر سبک و پا نجا آمد مرا بر سر انجا کوهسار آمد مرا ناگهان مکتوب یار آمد مرا
<p>اودنیامد تا رفتم سن ز کار قفسه پند تو بکار آمد مرا</p>	
جام بر کف بکه یار آمد مرا سارگار بهائی مردن ایس اودنیامد لب ز جان بدستوه رفت بر چرخ و چه آورد از اثر تا چه از دست تو آید احی جن روزهای روشن از من در با آنچه توان گفتش گفتم بشمر	رفتن از خود خوشگوار آمد مرا زیتن ناسا کار آمد مرا بکه بر لب بار بار آمد مرا ناله خوش غفاشکار آمد مرا مرد ها از نو بهار آمد مرا یاد از شبهای تار آمد مرا شاعری آخر بکار آمد مرا

انقدر گزنگ ننگ آید دل	انقدر از عار عار آمد مرا
تا نیای دل نیا ساید دگر	تا سپرسی جان تیار آمد مرا
<p>لقمه اشک تو گشت از چشمت این خبر از هر دیار آمد مرا</p>	
همه باشند بیخ و سر غنای آنجا	که بود سبیل و ریحان خن و خاک آنجا
عشقم آنکند بجای که خلافت منول	آب آتش بود و باد بود خاک آنجا
قاتل اندم که بجز زو فالان نذر	کاشکی سر زده آیم من بیاک آنجا
من دز می که ز سپاره نبی ترش	گردش چشم بود گردش افلاک آنجا
کوی معشوقه چه کوی است که دوری با	جان سپردن تنها بود باک آنجا
بسکه در صید گش حیرت تو گل کرد است	حلقه چشم بود حلقه فراق آنجا
جای در زلف خود شده که فزاید	شانه داند که چه سازد دل صد چاک آنجا
صید گاهی است که با هم بی صید	مژه شوخ تو دغسره چالاک آنجا
<p>چه بگویم که بجز چه روشش آری لقمه و الحذری از چو تو سفاک آنجا</p>	
خلق جاها طلبند و دل صد چاک آنجا	که بود چاک تر از وی دل دراک آنجا
گیرم ای ختم رسل خسر بلاست عظیم	تو بجای که شفیع چه بود باک آنجا
کس ختن را به بیای سر موی نخر د	برکشانی تو گرا طره چایک آنجا

بهر نیت دین سال آنجا
کوشید ای بزرگوار آنجا
عرفی

<p>رفتم از خویش یک سانغ و خاتم حق من که اسود گیم هست در آوار گیم میرود ذکر خدنگست چو بر ابل طرب هست بر ترز فلک رتبه صیادی رفت از مهر تو هر جا که سخن گفت خواهم از تیغ تو جای که رقم کردن</p>	<p>سر زبانی که ز حد بشنود تا که بخا باد جائی که وزد تدم شوم خاک بخا می تند تا چه بخون جان طربناک بخا نیست یعنی سر خور در غور فقر اک بخا طرفه جائی که بجان آید تریاک بخا سینه خامه حکویم چه شود چاک بخا</p>
---	---

نی همین نقشه و عرفی که بر اینان چسبید
همه جویند بهشت و من بیاک بخا

<p>نیست جائی که گوید دل صد چاک بخا غمره جائی که بر آرد ز دل خلقی گردد روز خسر است و مرا آرزوی آنکه پیر بدیاری که غم دوست بدشمن بشند اشیان بوز باغی که شوی بلبل را ما بجائی که رسیدم بغض یک جام صفت یکده ایشخ چه پرسی بخور از دهان کمرش تا چه توان گفت خبر داد از ان باغ که زاهد خورد اسبجا</p>	<p>که من اینجا بوم و آن بت بیاک بخا گوید از غیر غلط در دشمنش خاک بخا ای خوش آن عرصه که آید جویند بخا باید آموخت ز من شیوه اساک بخا میدد شعله بزرگ خس و خاشاک بخا پشته چند نمایند خود افلاک بخا گر بود کند شود طبع تو چالاک بخا عقل اینجا رود از خویشین ادراک بخا آه از ان خلد که طوبی نتواند بخا</p>
--	--

<p>۲۵ مرد هم عرفی و هم لفظی بگویش اکنون که فرسزاید الهی بر دل غمناک بجا</p>			
قدح می صفا دهد مارا	وان صفا تا چاد دهد مارا	دل جانی بوال با معلوم	یار پاسخ چرا دهد مارا
ما بس فی و زرقه ایم از پیش	که پیامی ز ما دهد مارا	انکه خنجر در استین دارد	پهلوی خوش جا دهد مارا
هر چه جویم گشتنی نبود	تا چه روز جزا دهد مارا	ایکه گوییم کام تو صبح	صبح یاد از فساد دهد مارا
مانع دیدت شود غیرت	گر اجازت چاد دهد مارا	دل جاد اجان آقا در حق	غم جدامم جد دهد مارا
تا بر آری چه زنگها تو بخون	شده گل صبا دهد مارا	شیخ گوید تیر زنگده پست	تا چه سران جد دهد مارا
انکه جان از کسی نمی خوا	خجالت آخر چاد دهد مارا	<p>لفظی شوخی که گیردت در دم از نفس سر کجا دهد مارا</p>	
آب اینها دهد مارا	خاک ساری جلا دهد مارا	سوقن کار خوشتر یازد	نالہ بر یاد تا دهد مارا

پیش از وعده کاشان گیر پرسد آیا جفا چه میشد به چه دادند تنگ او را آ همه تن پند میشوم گرد او جرم بنید ز غیر و شوخی جان نه داین عجب کیم بر کار یک بلار ابدانان بهم عقل رسم کدورت نه شود حشرها تا کجا شود برپا	و عده تسکین کجا و دمارا تا فریب وفاد دمارا تنوع آب بقا و دمارا جانب سمع رضا و دمارا بیجا با سزا و دمارا ناز گیرد ادا و دمارا صدانان یک بلاد دمارا عشق در صفا و دمارا و عده ها تا کجا و دمارا
نقشه هم میسر شد و جان غنم نه تنها صلا و دمارا	
ما مریدان بگینه جای گوید پیر باغ حرم باد و گلش یار و لعل و خوش آرزوی ما بخون جسته آخر جان بر قدر زنجیر باشد شوز زنجیر تقدیر ای خوش آن دم کرم افلاک و زمین فوجی از حرام و کفری ایاس کش	کعبه ما دیر تا کبیر ما کفیر ما باشد از تقدیر این دولت نه آید ما ایک خجری نمی از کف بگو تقصیر ما کمز از زلف تو نبودیت عالمگیر ما سوختن فرمود با ما خاک ما کبیر ما گر بر غم غیر خواهی ای پری شیر ما

حافظ
دش از سجد بوی اینجا اندر ما
حسرت یاران طریقت بعد از پند ما

<p>بز نوید فتح باشد گوش حسرت کجا کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود آسمان خصمی داند آنچه در دل تا چه فرمود است و فرماید تو تفریر</p>	<p>بعد ازین فرق مناد و شمشیر ما خون ما ای کشکان بگردن باخیر ما آه مایتری و بنید آنچه سازدیر ما بیخ ما فرموده فرماید شوق تفریر ما</p>
<p>لقمه ما و دین ما را بعد ازین جان فدا دوش اسبجد سوی میخانه آید پیر ما</p>	
<p>در حصول کام نادر است یکتدیر ما صد سوسن باین شمشیر بی سر ما از ازل دوست با ما شفق میخواست دیر ما ما کجا نسکین شو دار غم کباب شاعران انغمی سجده می آر شو باغ باد از ما غمان آینه از آینه صبح دولت اسراع از ما چه بجوی ما نویسم از چه این بداد و او گوید که خند و مانی بر نشان خواب انیمیت ما چو میگویم یارب زنده نبود چون</p>	<p>ای دو صد تدبیر ما قربان یکتدیر ما تا چه ریزد خون و گوید غم شمشیر ما تا ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما زود بر خیرای فدای تیر تو بکیر ما بنود ای دیوانه جز زلف من بکیر ما جز گل حسرت نخواهد ببل تصویر ما ایک نبود جز به بندخت خود شکیر ما ای خوشا تقریر ما روای شایر ما ما پریشان خواب و زلف و بود تعمیر ما ماله سیگوید در لع از مردن تاثیر ما</p>
<p>لقمه سوی کعبه حافظ جانب نجابت</p>	

چیت یاران طرقت بعد ازین مرا	
<p> دزد نه خوش نمی آید مرا گفت صدره نازنین بجا روزها میبزم و پرستم که پیش بانوسن جای که می ششم سی دیده و دل تنه ادا آنرا که هر غمی که تو نباشد گو بیاش ای خوش آن غمی طلب گفت و چشم را با چه دست در گرفت کس هر پید از ردیف این غزل </p>	<p> بی غم اصلا خوش نمی آید مرا نازینجا خوش نمی آید مرا آنچه شب با خوش نمی آید مرا هرگز آنجا خوش نمی آید مرا جام و میا خوش نمی آید مرا غیرت با خوش نمی آید مرا کار دنیا خوش نمی آید مرا کوه و صحرا خوش نمی آید مرا یا کفا خوش نمی آید مرا </p>
لغته گر گوید بفرما هر فلی این بفرما خوش نمی آید	
<p> ذکر اعدا خوش نمی آید مرا دیده ام انجام هر عاشق ای که گوی عظم گوشتی من این غم آباد و تنای خوشی کیست بر بالین کن این </p>	<p> خاصه اینجا خوش نمی آید مرا آفت عیسی خوش نمی آید مرا این سخن با خوش نمی آید مرا این تنای خوش نمی آید مرا این تقاضا خوش نمی آید مرا </p>

من ز یاد بوده ام نمی تویی نال که گریه ای می کشم خواهی از زندگی خواهی روغ گویم محبت منم نازک دماغ ایکه از هم بگساید تیغ تو ربط	ز یاد تو خوا خوش نمی آید خوش تر انا خوش نمی آید لاف و دعا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط اعضا خوش نمی آید
لقمه خبر خوشحالی ام در دست آنچه فردا خوش نمی آید مرا	
ز دست نه خوش نمی آید من بخوام شعروا گوید نصیر من فدا و آنچه تو نازی بان تو در بجای کن خبر خوش است چون خلد در دل شادی بگفتم آنقدر را که خوش است از ناله گشت صحرایی تو بگیرم که توانا هست دل بخانم هم ز بسج است در دل خنیا روی منازک غیر از حدت	جان خوش انا خوش نمی آید رمن و ایا خوش نمی آید ای سیجا خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار در پا خوش نمی آید آنقدر را خوش نمی آید سیر در پا خوش نمی آید در شکیبا خوش نمی آید هم مصلد خوش نمی آید زلف کشا خوش نمی آید

	<p>لقبته بی موزون قدیمی نگین زخی شعر و انشا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>وز خاطر تو رفیع گمان کرده ایم ما نذر تو دل فدا ای تو جان کرده ایم ما گاه بی بختان گاه عیان کرده ایم ما کار دل بجاک تپان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکهستان کرده ایم ما بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما هر جا رموز عشق بیان کرده ایم ما ز دسوی غالب همه دان کرده ایم ما</p>		<p>خوش تو به از حدیث بتان کرده ایم ما دل گرد جان بگرد و جان گرد دل کرده ایم ما مغشوق آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک خون است سبستان بخت بگیر این خرابه را ای یک نشنت همگی در درادوا حسن از کمال دوق فرا کرده است گوش هر گه که دل ز حق طلبید است کام جان</p>
	<p>پیر حرم ز لفته که بر رخ نقشه دوش بیعت بدست پیر سخنان کرده ایم ما</p>	
<p>ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما دیگر چه کرده ایم بختان کرده ایم ما کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما اما بخل هنوز از آن کرده ایم ما</p>		<p>خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود در ای قافله عشق بوده ایم اعجاز خاک ساری ما دیدنیوان باور اگر چه وعده ات ای شوخ کرده ایم</p>

<p>ناکرده گوش نام ترا از هزار لب فارغ ز شادمانی و غم بوده است دقی که مرده ایم بصدد ذوق مرده ایم ناگفتنی مبتنی ما گفته است خلق در خوی یار دوزخ اگر دیده است خندان دلی که تیرستم خورده است</p>	<p>و صفت بصدد هزار زبان کرده ایم ما قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما ناکردنی بوسل تبان کرده ایم ما در روی یار سیر خبان کرده ایم ما رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما</p>
<p>امرد پرستی است و در نقشه شیکشی آن طاعتی که در رمضان کرده ایم ما</p>	
<p>به بنید آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما دل جان بیشتر بود است ما دلخیز زار ما بفیض گریه پرستی سبک بگشتن ما بین اگر خواهیم این ره طی شود بخوف بچندی نکردی در علاج غیر کاش انبیا به جید آینه گل ناکامی در بجان نو میدی شگفت اما تو خواهی مردن ما مردم و ما فعل از تو بکوی اوسم ما را که آدم نیستیم صلا دعای سحر گاهی دهد آینه در دست</p>	<p>تماشا دارد آتش بجز ناپیدا کنما یکی جان شربسار دل دگر دل شربسار ما چو خس بر موج دریا میدود جسم نزار ما بریدای رهبروان کوی حسرت نظر ما قیامت از دحامیت آتش بر نزار ما که می آید نجاک ما که می بنید بهار ما چه خوش بودی اگر بودی اجل در خیار ما بهوائی روضه رضوان بود گر ساگار ما که گردد روزهای روشنت شبانتهای ما</p>

بیم افکنده می را چاره بی خار ما
فوج ریختن می از روز و رخت خوار ما

مولانا

همین است آنکه میسار دزمین را آسمان	فدای خرس تو ای شهسوار باغبار
نه ما گفتن تو اینم آنده بجز تونی لفته بردنت از حساب آوردن شمار	
نمیگویم خاشک باش لیک ای از دارما بیاد آر خلاف وعده خود بکه یارما که بود است ای اجل مشاق ترا را ترا اینجا ز فرگان آنچه می ریزد نه از هر گل زمین خند چه نالیم از غمت یعنی گشتن تا بجای بارما نمی باشد غم روزی شیخ اندر دل عاشق دل آرا بود سامان تا طریقه ما دمیری ز دل آوارگی کاوارگی شد گوشه گیر نه او که لحظه زین فارع نه ماکلیح زین غافل چه گفت از خط خوابان دل که گفتیم نکل ترا تو دانی آنچه را ابرسیه دو چکر باشد کنار صلا نگیرد روشنی از دغمانی دل	بگو حرفی چنان با کس که گردی شهر بارما خجالت یکشد وقتی که میگردد چادرما چه می آئی بکار کس چینی نائی بکارما گلستان گر بوس داری بهیچ کس کد اگر پرورد از بهر غمت پرورد کارما نمیگردد چو سنگ سیاه سنگ فرارما تماشا داشت جام می بست عثره دارما ز ما آسودگی کا سودگی رفت از دیارما جفا کار است شغل او و فاد است کارما بر آرزای دل خار و فکن در بر بکارما تو خواندی هر چه را برق جهان و ضبط بارما جد اهر گز نگر د تیرگی از روزگارما
عدد و گوهر چه خواهد خوان که مابد تر از ان با تو گفتی لفته خوار ما همین بس اعتبارما	

<p>ناله دل ترانه دل با میتوان لب لب پرین زار گرد کسی که گوش کند بسرزلف شاید معنی پیش اوست قطره چهر بصدای کشت قهریم نیست و قتی که باس می در محبت یگانه اسم نیست گوینا مطرب غزل نیست خود ز دست سخن باید مردنش گوینا به دوست</p>	<p>دل با شبنامه دل با بنین لب فنا دل با زار می شکبانه دل با نیست بی چاک نا دل با قندم بکرا دل با سنگ بر شیشه خا دل با سجده بر استاده دل با خیر محبت یگانه دل با بلبل خوش ترانه دل با سخن بخودانه دل با کاش میرد بجای دل با</p>
<p>لقمه از صبر هر چه بگوید بود پیش از زمانه دل با</p>	
<p>خانه هست خانه دل با به غزال پیده میماند تاج به بالد بخوش گوشت جان ندارد دیهانه دارد</p>	<p>کعبه بر استاده دل با غزل عاشقانه دل با نرم نادیده شایه دل با جان فدای بهانه دل با</p>

در محبت شبنامه دل با
 زار بخودانه دل با

اگر

<p>تا چه بندد امید بر فراق دل ما گم میانه زلفت گریه بود است شاد می دیده یا ترا ذوق سیر و جلا نماند منعکس گشت صورت چشم آرزوی دور و زده عیر است ریختن گلستان بال و پر</p>	<p>مست غمناکانه دل چون بلاها میانه دل مانده باشد ترانه دل یا تهی شد خزانه دل منقلب شد زنا دل حسرت جاودانه دل سوخن آشیانه دل</p>
<p>باشد از گفته آنچه گوید راز مجنون فسانه دل</p>	
<p>و گیر که مایه در رمضان بیدم از آزار خاصه بهرین ای تضرعین مردن آنکه جان تو انش شاکر کرد ساعده بد پایی و دروی عاقل است سن هر قدر که خاشتم ازین نهایت بر حسن و لفریب که حق میدی قربان خوش معا لکیهای او شوم گوید می نبی که دهم داد و بقل</p>	<p>از رحم نجات پیرمغان بیدم چون بستد از رقیب چنان بیدم گوید امید مرده که جان بیدم تا چند گویم اینکه وی آن بیدم خوش باد خاشکی که زبان بیدم چشمی لبوی خود نگران بیدم نا برده دل بوازم صغان بیدم محشر نیم که طول زمان بیدم</p>

گرم جوگر دبا دسر اسیمه مالکجا توفیق گشته خضر ره دهم نگر	نحمت دل بجاک تپان میدید گم گشت گیت آنچه نشان میدید
تا زنده تو فتنه سلیمان میجو مردن نگر چه تخت روان میدید	
شوخی که وعده خنده زبان میدید هرگز سوال قتل طلب نمیشود بر کف پیاله دارم و پریم رنج رنج بهمان بر آنچه دهد کام دل عیان گوهر قدر که هست نهند الله در قرین باش ای هوس که خط جوش میدید دشنامش از دعباه و داعم من فتنه چشم بر آسمان ز غره کشد علم گل کی شگفته تر بود از عارضی قاصد پیام آمدنش میدید بهجر	از خشرنی شایخ نشان میدید گر پانچ از زبان نشان میدید تا گیت آنکه کون و مکان میدید راحت از آنکه رنج بهمان میدید تسکین کجا فریب تپان میدید گردون پر خجبت جوان میدید دل خواهد آنچه از و به زبان میدید گر آسمان ز فتنه امان میدید بلبل کجا جواب نقان میدید بهرش نوید ز قن جان میدید
باید بسی لغبت خود فتنه شکایت سیل آگهی ز عسر روان میدید	
باین غمیده یکره دیده بکشا	دل از ز دیده دزدیده بکشا

بباد عالمی را جان برآید
گره از زلف خود نمیدهد
نظری

<p> کرا گشتی که دل در زلف بماند جنونی نو درت ز دما چه خواهد دلا گردیده نقش آن خاست بخواب آما ز راه مرگ بکوب پُرسی چون ز ما بگشته تبحان سخنهاست نمی فهمد کس ای شمع بگفتی گریه شام توره بست بر آید تا دل از زو لید گویا </p>	<p> گره زین معنی پدید بکُشا در فیض ای سر نوبریده بکُشا توجوی خون ز راه دیده بکُشا ربش ای طالع خوابیده بکُشا لب امیرگان برگزیده بکُشا زبان در انجمن فبیده بکُشا در اکنون چون سحر خذیده بکُشا خدا را طسره زو لیده بکُشا </p>
<p> نیزد نقشه شعر پیده اینجا دکان درد های حمیده بکُشا </p>	
<p> که آمد پیتائی لیده بکُشا اگر تا بدلی از غمزه ات رد مرا بر خولشتم بهم رشک آید عدو شیم بود چون با نخبیر ندانی هر چه را از تیغ خود پر گرای سبیل کشا دکار خوبی فرادارند گوش از کوه تاگاه </p>	<p> برین دید خد گردیده بکُشا ز مرگان نچه تابیده بکُشا نقاب از چشم من لاشده بکُشا بیا ای عقده پچیده بکُشا معطای سر نبریده بکُشا دل قاتل خون غلتیده بکُشا خدا را نکسته سنجیده بکُشا </p>

بر آن جامی که کس کشیده درش خسی در موج بحر و جسم نهکن	بر آن رازی که کس کشیده بش طلسم این بن کاشیده بش
بشت نقشه بوی نه دل است اگر فهمیده فهمیده بش	
نه آبن میکند مارانه خار میکند مارا بگوید آتش خشم تبان در دیوار مباد اوج عاشق را حریف خاطر سخت از شکست قیل مدعی اید اگر در سخن از خوشه و ایها خب فتنه دم فغان از بحر و در بحر آنچه پیدا آورد بدشمن ای که یگوید دلت کو کس میاید تبر گانت چه پیش آید اگر گشت این	شکست مایند اندک نیا میکند مارا بوقت سوختن گوئی تا میکند مارا پریشان روزها کرد است شای میکند مارا که امروز آنچه اورا کرد فردا میکند مارا بهرای خوش چیا شستنی ضعیف میکند مارا جمل از مرگ جان نایک میکند مارا خبردار از مراد خود بایا میکند مارا سنان کشید نشو غن مینا میکند مارا
بخز خردی مجوگر نقشه سخنانی گویا بغیر از فطری دیگر که دریا میکند مارا	
غم او خوش روضع خود تنه میکند مارا گر شتم از چهارم خرج هم در دوی زنی لجای حی بن بر جیب امان میکند مارا	دعا با میکند دل را شایا میکند مارا دم تیغ تو بر تر از سحای میکند مارا بیا بگر که ماه نوحه ای میکند مارا

جوان آتش کشته جان میکند مارا
که بداند جای عشق را میکند مارا
احمر

<p>بفرط رشک از نرم تو قصد کنان اگر مار اندستی عشاق بوسه گنبد کن شیخ اگر در خسروای خرونها چه شوخ است اینکه سرش دل نامیرد ببیند آنچه باد تند برشت غبار آرد</p>	<p>مگر در گرد و پنهان که پیدا میکند کراگفتی که این نادان نمیکند ز سر تا پا گنبد بزرگ چه میکند چه رشک است اینکه نزد من میرسد آنچه آه میجا با میکند</p>
<p>کجا رفیق و حال مستی و شکر گفتم چه کردیم یکدیگر گوی نقشه رویا میکند</p>	
<p>تنها محو آن رخسار زیبا میکند هنوز که نیم از خود خدا را متوان همه قربانیان را چشم حیرت آید بود روی علاج اضطراب و محال به بند روی خود خود نیز در بهر جوئی میکند از تاریکی می افتد وصال او بلا مردم بجان صبر و بوس اگر گوئیم با غنیمت دی مه آورده بلا ما رفته کامی در پی او میسر حد زان غمزه قاتل که میزد</p>	<p>بلا گردان آن زلف چو میکند که پنهان میکند مار که پیدا میکند به بنی تا چه روز عید می میکند زند حرفی که از گشتن میکند شکر و قف حیرانی تنها میکند چو حرفی نیز نداشتن میکند فراق او جدا هر لحظه از میکند و اگر گوئیم شهرتیم چه میکند خجل ناگفته حرفی میسر میکند نغان زین عشوه پنهان که میکند</p>

اسیر و لفته این شاینگی هرگز نیدارند خون دهنست گستاخ تماشا میکند			
مردم و مالحد بُرد مرا منم و این غم بزرگ که خواند ساقی از تو مگر دم یعنی از من و غم دگر چه می پُسی دورم از گلستان بیوچی من شردم کجا غم مخون رفتم و جان سپردم از غم بحر	آرزوی که بود مُرد مرا چون ز مخون غم تو خرد مرا صاف اغیار را و دردم را من غم تو غم تو خوردم را کاش که دل نمی بُرد مرا که ز دیوانگان شرد مرا بخدای که جان سپرد مرا	آنقدر بُرد از خودم پایی که کسی لفته بی بُرد مرا	
جز امید که دل سپرد مرا غم که میگفت زودی آیم گفتم از دوستان شناری کن بوده ام مرگ را همین غریز تا ابد این امانت غم من گفتم آن حرف هم قاطع	من چه میداشتم که مُرد مرا من نبودم قسم که خوردم را یکی از دشمنان شرد مرا قبر هم در غفلت شرد مرا در ازل حق همین سپرد مرا ظالم از لوح دل شرد مرا		

تغ زده هر بزرگ خرد مرا	خشم شد هر بلند دست بمن
<p>لفقه در دشت من کجا غزال غزال تو ز خویش بُرد مرا</p>	
<p>هر لحظه از دری بدری میکشد مرا راندا اگر بجای دگری میکشد مرا این دل براه پر خطری میکشد مرا و بنال خویش نار بری میکشد مرا که خدیه ششما قدری میکشد مرا در خون ریس غم خوری میکشد مرا گوید بر گم این کاشری میکشد مرا گوئی بدام تو کمری میکشد مرا آن خجسته که بر شبری میکشد مرا</p>	<p>دشت ز دل زبکه سری میکشد مرا فارغ نیم زرد و قبول شایان می این دیده هر چه کرد کشیدم من نی آه نی صبا نه کتور نه چسبیل من پانمی نیم برین ای شایان دگر گویم بجز دلم که دران کوچه رفته بود قربان آن دعا که ز لب بر نیامد دام نواست زلفی و آن دام بگر دیگر مرا برای چه کار آفریده اند</p>
<p>کس گفت از قیامت من لفته زنجوش رفتم که وعده سحری میکشد مرا</p>	
<p>تو شوخ و از تو شوخ تری میکشد مرا چشمی نمیکشد نظری میکشد مرا من خاک و جذب بر زنی میکشد مرا</p>	<p>سوی خود این زبان دگری میکشد مرا کارم ز صورت است بمعنی کشیده خوش گفتم هر که گفت کشد بر شری</p>

میکشد مرا

سوی خود این زبان دگری میکشد مرا

جان میرود و جسم برون از غم درون	تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا
من سهرمه ام نه خاک دری بیا	یعنی بیدیه دیده دری میکشد مرا
بر لخطه کار عشق بین تا کجا کشد	کوی کشیده است دری میکشد مرا
بر لخطه پای سیدد از گلر شوق	هر دم آتشوه غمزه گری میکشد مرا
دستم بگیر ذوق گریبان دری بیا	پایم سبب شوق دری میکشد مرا
از چشم محقر نقشه چه گویم چه می چکد در خون دمی که کینه دری میکشد مرا	
بلا کار فدا هست مرا	بلا کار فدا هست مرا
بیکه مرد آرزوی دین	بغیر کار فدا هست مرا
دل که آینه برو حیران	چه صفا کار فدا هست مرا
یار هر جایی دباغ عشق	جا بجا کار فدا هست مرا
ای نیتقاده بخود کار شما	بشما کار فدا هست مرا
نه نقد کاش مرا کار بدل	دل ریا کار فدا هست مرا
نفسه را گشت ازین بفریاد حالیها کار فدا هست مرا	
بتو کار فدا هست مرا	بخدا کار فدا هست مرا
ذوق دشنام نگر تا چه	بدعا کار فدا هست مرا

<p>اتجها کار قناد است مرا بارها کار قناد است مرا بهوا کار قناد است مرا تا کجا کار قناد است مرا کار با کار قناد است مرا</p>	<p>من وفادار و کشتن نال کار و بار همه عالم به دست من کف خاکم و دست هوا تا کجا است جفا کار با کام از کام تنها دارم</p>
<p>نقشه تسلیم نمی مانم برضا کار قناد است مرا</p>	
<p>کس نبود و سخن مختصری بود مرا بودم آبی و بیا یون اثری بود مرا آنقدر داری و گوی قدری بود مرا وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا عیب پوشی بنده آن نهی بود مرا شرم بادم که بگویم دگری بود مرا وان پری گفت که شوریده سری بود مرا جستم از جا که مبارک نفری بود مرا</p>	<p>شمع سان ما چه مصیبت سحری بود مرا کوزمانی که ز من رگ فلک سپرد آه ازین طرز سخن ربط بهانی بود هر چه در سینه نهان بود سحر خیز غیر میگفت ستم آن دشمن من بودم تو یکی آن صنی کر تو خدا آگاه است ای خوش آن لحظه که من دم و عشق چون اجل آمد و نمود ره ملک عدم</p>
<p>نقشه خوش گفتم از کس تو انگر سوال سخنی که لبست آمد گهری بود مرا</p>	

ایمیزد
و من از کس که گری بود مرا
و اندران روی بخانی نظری بود مرا

ایک گوی بکه غیر از تو سری بود مرا عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو ای نمان رفته بجای چنن بیانی تا کجا با فلک و بخت و دل خود شک صبح کر پیش تو رفتم سخن گفت دلم غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا رفته بودم ز خود از بار دگر آیدت تا زده سم که ام رسد و بارم خور یا چون تیغ بکف آمد و گفتا بر خیز ای خوش نشیب که بگوی گزری دلم	من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا رفتنی بود اگر همسم قدری بود مرا گرچه بودم خشن اما خبری بود مرا من بجز جا که شدم فتنه گری بود مرا شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا نشدم مجز در تو گرچه دری بود مرا در گمان تو خیال دگری بود مرا او نمخواند و پیر در گزری بود مرا گفتم امروز بیچین سفری بود مرا دی خوش آمدم که بروی نظری بود مرا
---	---

لقفه دیدی چه گل از باغ تناسلیدم
او نمی دید و برویش نظری بود مرا

بیج با ما سخن نیست ترا من که دلا که گل در چه شمار تو ز آینه کجای گزری گرت ایدل هر ملک علم است خلوتی گیر بجز ساز اگر	مگر ای بُت دهنی نیست ترا سیر خدین کفنی نیست ترا در نظری چنی نیست ترا در میان راه زنی نیست ترا بار در انجمنی نیست ترا
---	--

گویم ارباب فروش نبود پرسی ای الکه گناه منصور تاچه از چرخ حکامات نو شیخ دانی ز حرم چون گشت	یوسف من نمی نیت ترا بیم دار و رستی نیت ترا خبر غلام گمنی نیت ترا ایضنم بر بهمنی نیت ترا
لقنه خون است همه کالت تا به سر تیغ نیت ترا	
جان من همچو منی نیت ترا دم ز طاقق من ایدل که گ دیده یاد دل دگر ایجان چلاش مردم و ریتن من معلوم در بدن بست بهما آجا نیت ایدل ز کران بکران دل سیر گل و ریجان نهی گر بلا کی لحدی کو انجبا	بچو من خسته منی نیت ترا طاقت دم زدن نیت ترا به ازین انجمنی نیت ترا رفتی او آمدنی نیت ترا بر بدن پر بهمنی نیت ترا غریبی کو وطنی نیت ترا ز و بسرو دمنی نیت ترا در شهیدی کفنی نیت ترا
لب کشائی ز با بیا بند غیر ازین نقنه فنی نیت ترا	
دانی که چیست در دال ز لسان مرا	بدم مرا انیس مرا مهران مرا

روشن بود که شمع شب دار و غبار
بیانچه در به بند و نشان مرا
و ز با بیا بیا

<p>پیش تو برتر از همه گزاسمان بود شسم که از بریدن سر زنده می شوم حرف گران من که تحمل نیارم بر غم من که زندگی من ببردن است چنین تازه گل ز غزلخو نیسم چها زخمی دگر بمن که بلای است بر زمین ترسم دو چار او شوی ایدل به بخودی</p>	<p>برتر از آسمان بود این آستان مرا صد بار کرده اند و گنند آتخان مرا خبر ناتوان مرخص بخوان تا توان مرا لا فخر که زندگی جاودان مرا در بوستان برید گرای دستان مرا مگر ای فدای تو در خون بپان مرا زینسان مرد خوش دکن بگجان مرا</p>
<p>اگر مغرب نمی خورد و آستخان جا دادند تفتت مغر را آستخان مرا</p>	
<p>از خود بود گردش چشم تان مرا گشتم بجلد و گشت نه رازی عیان مرا چشم بد خرد من و عشق دور باد یکبار کرد یار چو از رخ جد انقاب در انتظارت ای که بیکیا تا ده شمع نی زنگم آرزو نه بویم بوسه دید بهمی که اصل آن نبود هیچ تا سبک دیدم که هیچ دل زبان نیست متفق</p>	<p>تا بر زمین نو زند این آسمان مرا خبر اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا من فدایان اینم و این قدر دان مرا دیدم هرا آنچه بودند اندر گمان مرا نشیندمی به بزم و بخود هم نشان مرا بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا از دوستان ترا بود از دشمنان مرا آید دگر چه حرف زول بر زبان مرا</p>

دانهم چنانکه عشق ترا بچسبان ترا	بر روی چنانکه عقل مرا بچسبان مرا
امروز لفته کیت سیه روز تر زین مولد عبت نیامده بند وستان مرا	
دل از غم او نماد ما را چون زلف تو دار بند از دست ای گریه چر اینیاوری باز در کوی فادگی قسایم بوی تو گر آید آیدای گل مهر تو بکین نماد ما کو صبر که پوی از بی آن بوسیم لبست بگو در بار	در سینه مجو نماد ما را طاقت سیر نماد ما را آسب که بچو نماد ما را دیگر گت و پو نماد ما را رنگی که برو نماد ما را حاجت بعد و نماد ما را زوه رزه سپو نماد ما را کان تندی خو نماد ما را
ما را دل اگر نماد و جی است تو لفته گمو نماد ما را	
دل بود عدو نماد ما را بر چاک جگر نظرحه دور ای گریه طهارتی ضرورت دیگر چه غم از شکستن دل	خوش مهیده گونامد ما را اسید رفو نماد ما را باز آکه وضو نماد ما را بود آنچه درو نماد ما را

بر سو که شدیم ذکر او بود تا مصلحتی چه بخت آمو عشق آمد و عقل روز دید جان ماند اگر نماند آن سکبان ز جگر گشت گیسر	خاطر کیو نماند مارا رفت و گله جو نماند مارا اطوار نکو نماند مارا می ماند و سبب نماند مارا خجسر بگلو نماند مارا
رفتم می که نقشه زن کو پا از چه نسر و نماند مارا	
رفت آنچه رفت باز چه دوری بیایا شامانه یکیه حضرت غم زده تخت دل من انچه گو میت به ازانی مرد مرد خط انچنان نمود که گویم برف او ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر تا بشکفد ز آمدت زخم دل چیا	ظالم دگر نماند صبور بیایا خواهی اگر تو گریه حضوری بیایا رشد پری و غیرت عوری بیایا ای مار اگر تو عاشق موری بیایا آد اجل اگر تو غیوری بیایا ای خنده لبش همه شوری بیایا
دانی که می برند کجا نقش نقشه را تا در چه نوز و در چه سروری بیایا	
نصرت چنان بودند ضروری بیایا نارت نخوانده ام همه نوری بیایا	یعنی ز من بی چه نفوری بیایا بالا تر از تحسین طوری بیایا

پرسم من از قصور خود گویم تو شوخ ای دل شد آنچه شد ز غم ترک هم کن من ای خضر گورم دارم اتم میر ای از تو دور دارم به یاران تو بلا زاری دوزور را هم ای آنکه نقی است گوار دل است دیده ام ای طفل اشک من خبطم و خونم و سودایم و لایا بهتان چرا بخود ز مروت خم شد	اکنون که معترف بقصوری بیایا چون من صبورم و تو شکوری بیایا گر تو هلاک رحمت گوری بیایا میسند ازین بلا زده دوری بیایا زارم مردم و همه زوری بیایا نزدیک توجه این همه دوری بیایا عقل و دانش و شعور بیایا تست عیث بمن ز صوری بیایا
---	---

مضمون این نغمه اگر خود ظهور است
با نقشه گفت یا ز ظهور بیایا

عش هر جا گرفته است مرا گویم از قصده نخواهم شد در کف یاس داده اند بر چه شد العاقبت بخیر که چه کشایم زبان بخت داغ خودی از من گرفته است	بیجا اگر گرفته است مرا طرفه سودا گرفته است مرا نخل اگر جا گرفته است مرا دل ز دنیا گرفته است مرا که سهرابا گرفته است مرا بخودی تا گرفته است مرا
پرسم از نقشه ذوق شادی که	

چه غم آیا گرفته است مرا	
غم که تنها گرفته است مرا	چه قدرها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دونه روز	نه بدل جا گرفته است مرا
چه تناست اینکه رسم از	چه تنها گرفته است مرا
خوش را میگرفت نادان	انکه دانا گرفته است مرا
عیش امروز خوشی چه کنم	غم فردا گرفته است مرا
نیست خبریم روز رستخیز	انکه شبها گرفته است مرا
گفته ام پس امید من این بود	یاس بر جا گرفته است مرا
مردم آمارها کرده هنوز	رقم آما گرفته است مرا
تا کجا با گرفته است دلم	تا کجا با گرفته است مرا
تفت را خود مگر گرفته است	
که شکبا گرفته است مرا	
دل در خواهند مرگان دستانی خدرا	سرمه گویا کرد گوی بیزبانی خدرا
ایکه گوی بی بیانی خدکی کردی خجل	خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی خدرا
خوی دشمن گرچه بد اما گرفتار مادی	مهربان بر خود گنشم نامهربانی خدرا
مژده ای منجون که عشق ایندم بدر کرد	کوچه گرد خدرا بنجان و مانی خدرا
پیش ازین باشانه عاج نقد ریشنبود	نجت یاری کرد گوی سخوالی خدرا

جان ز خاطر بی بیانی خدرا
 کبک اموری آتش میانی خدرا
 ای خدرا

<p>عشق را نازم که درش کرد ادرکم دگر غیر حرفی را نذازم رگان دل گشایش ایکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند آرزو مرد و تماخون شد و امیدوخت</p>	<p>دشنانی چند خواندم دوستانی چند در خور رحمت منم اینجا سنانی چند استحانی چند باید بدگمانی چند را چون بران در دید نقش خوچکانی چند را</p>
<p>نقشه هم شاید بکام دل پیش بکین دیده ام در خون تیان جاجی الی چند</p>	
<p>اینکه آسی چندینی ناتوانی چند را یار بد خو غیر پر کن دیده کم بین دل عدو داد ازین سخن خوردن و فریاد ازین سخن یار بنید سوی بام و غیره سوی در برزبان است حرفی چند در آینه راس گزار آمدن دل کرد جانی چند دوش این جهان چرخ بکلف دوست گشت خلق مینت در بازار عشق آسودگی را رنقی داشتیم چندین بهر دل دمی کا اهل اگر گوید نیست خبر با یک محبت کارین ظلم و ما چندین قیامت طغنه برتختین</p>	<p>برزین روزی در آینه های چند را کیت کارم بر زبان راز نهانی چند ساختند این شعله رویان با جانی چند مشکله این لحظه منم بدگمانی چند را گردید با ما اجل مهلت نمانی چند من فدای قشش کردم نفعانی چند نیرانی گشت ناگه سیهانی چند را تخته کردم من بسی زبان دکانی چند با یقینی مختلط کردم گمانی چند را من کیم خون بخت چون حسن جانی چند تا نیگیری بگردن خون جهانی چند را</p>

	<p>غیر از و دیگر که یا بد آنچه در دیوان است قفسه میگویند میفهمد زبانی خدرا</p>	
<p>تیغ جفا در گنبد ماید بین جفا که بود در گمان که کند بر من این جفا بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا شما باش گوید تسم و آفرین جفا نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا</p>		<p>کرد آنکه دوش بر من اندوگین جفا صدناوک است و یک جگر چاک چون جفا گر ناله ام همین بود و گریه ام همین بگذار از کف آینه منقون خود مشو از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جفا</p>
	<p>اماده پیر ناله خدارا شود گر سپند قفسه بر فلک بهفتین جفا</p>	
<p>میر و فاوزان شود اندوگین جفا آید خوشم نه اینهمه چمن بر جبین جفا قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا آن سرزمین که روید از آن سرزمین جفا از گوشت آنچه رفت بخلد برین جفا شر قفسه مگر حیل و غافلش کن جفا</p>		<p>پیشم خوش آن فابود و خوشتر این جفا ساغر نوش و مست بیا و نشان کفش یکم خمشیت تنای این قتل این جن این حال بین و انگلی باب گشتم بسی و جز دل سخت نیافتم هرگز زلفت زآمد و رفتم بکوی تو من نیم جان یکی و دو چارم که هست</p>

ای مفضل ز ناز کیت وقت قتل غیر کنش و شست گویدم پدید کن بپاس دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه	خوشتر ز هر جفائی تو این باز من جفا نموده تیغ گویدم بپاده من جفا دلکش تراستم بود و دشمن جفا
	یار و وفای وعده چه شد گفتی و انم کشی بسی شهور و نین جفا
	روایت بای موحده
گوید هوا که لاله باغ کند شراب نزد یک من دست مضو کن است مردا که بی شراب نماید یک نفس در جام من که باغ و گل کند درو جامی بخش ز ناز و دل آور مرا کف نشد و رفت هر چه بروفت چرمیت گوید کسی که ستم آن روز دیدی بان سجایی که بدست من است جام عریانیم گناه مرا بست پرده پوش بی یار که زد قدحی دیدم سرچه د	اشب چراغ مقصد ما بر کند شراب دستی که در کدوی قلندر کند شراب تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب عکس رخ ترا گل احمد کند شراب گوید مردمان که دلاور کند شراب گفتم بسی که خواهر بس در کند شراب پنهان نماید آنچه محشر کند شراب دیگر چگونه زنگ تو دیگر کند شراب کو دانی که در محشر تر کند شراب اگر نبود کاین همه مضطر کند شراب
ای مانده از نشاط من گفتی	

علی خیرین
رنگش کشته را گل احمد کند شراب
سنگ و خال بکده گوید کند شراب

گای شینده که مگر کند شراب	
دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود تا دهم بس خونم حلال آنکه جوگیر و قدح غنیر ست اینجا خوش است که پیش از ظهور صحیح است آرزو که بخاطر و بد فراغ چشم تو مست یک نفقه بسوی من ای محبت کنون من توجه داور است رنج خار ما که بر جگر ننگاه تو گرفتگی بگدیزد دکان می فروخت خوش کوثریت آنکه شرابش نهند نام بر لحظه از نگاه تو مستی است در گداز	قدیر من و رقیب برابر کند شراب در ویش را دمی که تو آنکر کند شراب گوید من که دست بخر کند شراب بالین کند پیاله و بستر کند شراب در دل نهد سترت و در سر کند شراب ساغر کند نه آنچه با غر کند شراب تا سر خرد کردم محشر کند شراب یعنی دگر چشم که سر بر کند شراب مینجور که خاک را بملی زر کند شراب خوش رحمت اینک بگوثر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب
رنگ تو گریخت خرب نرفته است رنگ شکسته را گل احمد کند شراب	
این که مشق گریه دارم روز و شب محت برق است کارم روز و شب جان سپاری را حساب از من میر	خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است این که کارم روز و شب جان یکی و سپارم روز و شب

داغ بر دل نگارم روز و شب
نقدی می سپارم روز و شب
احمد

<p>میچید سنگ از شرارم روز و شب ناله خیسند از فرارم روز و شب ز زلفش میسپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میگردد گور انتظارم روز و شب بیت اندر ختسپارم روز و شب کس چه داند در چه کارم روز و شب تا کرا امیسد وارم روز و شب</p>	<p>بر کجایی شرار از سنگ حبت تا پس از گشتن نه چو نم سوخته من که داغ از دل نمیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره نهند خوانیم ای امکه بصرام زمان باز دارم چون زرقن عسیرا بیکسی ز ادله بی کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل</p>
<p>نقشه بردل میگزارد داغ من دل بر آتش میگزارد روز و شب</p>	
<p>در میان لاله زارم روز و شب دم بجای و می شمارم روز و شب دریم است از عقل کارم روز و شب از خدنگت دلفگارم روز و شب بقیصرارم بقیصرارم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تا بیداد تو آرم روز و شب</p>	<p>خون بود اشک که بارم روز و شب مختصر را خوشن بطول کرد بحسب ایکه پر سی عشق را دشمن کدام روز باشد گرش بهر دل فگار گر قسرا آید دمی گویم ترا قبر کوکاند ز فراتش خویش را تو دمی بر من نیاری جسم و من</p>

<p>دل به بخت میدهم صبح و ساء عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل با هزاران در قفای مرگ جاتم هر دم است گریه از روی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سره تیغیت سپارم روز و شب ببخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت ز مارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب نال از غوی که دارم روز و شب</p>
<p>لقنه و یکدم فراغ از فکر شعر طرفه مضمون می نگارم روز و شب</p>	
<p>چند گوئیم که وقت است هوار ادب راه بیداد مروداد گریست دگر سوی من شست گشادی فخطا کرد یافتی شفقت و مهربانی بمن کرد از زود تا چه می بید و چون باز نگه می دزد کیست چون او لبین تره دیها کتا</p>	<p>غرم گلزار کن مطلب بار ادب صبح من شام کن روز جزا ادب لطف خود بنگر و تغیر قضا ادب میکند آنچه کنون لطف و مدار ادب طرز دل بردن و انداز چار ادب شان یکتایی آن لف و دمار ادب</p>
<p>لقنه عیسی نیم آنا نفسم ابرت معنی این سخن روح فرار ادب</p>	
<p>این نگویم که طریق صلحا ادب مطر با نغمه لب آرد چمن را بنگر</p>	<p>روئی زیبا صنمی من و خدا ادب ساقی می بقدر ریز و هوار ادب</p>

ستنازی تو ای لعل که ما را دریا
سوی گل بیند اول و غار ادب
ایسر

<p>جانب کعبه مرو رتبه دیرم تناس سوی مقتل گز و خیش لبیا یمین گر ره کعبه روی خار میلان کافی خضر و شش حرص سقیر او تقار اطلب</p>	<p>بازی شیخ محو را اهل صفار ادربا یخ کین برکش و نایر دجا را دریا در شهادت طلبی آن مار ادربا شمع شان گرم سفر با شرف اید</p>
<p>کنند مبنی توان گفت که شد لقمه پیر ست نازی توان گفت که مار ادربا</p>	
<p>انچه دایند ای تیان عیب است عیب تا توانی این دکان را تحت کن ایک گوئی عیب من جوید کس انچه بر جان سیر و دزان و شین مرد این ره عیب نپسند و بخود ای حکایت رانده از محله و وفا گویم از تب را عرق ناید شرم کیست آهوتا خشمیت دم زند</p>	<p>ما و فکر جسم و جان عیب است عیب جرئی از سود و زیان عیب است عیب با چو من کس این عیب است عیب کردنش خاطر نشان عیب است عیب کیه بر عمر روان عیب است عیب چون شکایت در میان عیب است عیب ربط مغر و استخوان عیب است عیب سخنی آه و بهمان عیب است عیب</p>
<p>هر چه را بی امتحان دانی مبر لقمه کردم امتحان عیب</p>	
<p>غیر خبک از دلبران عیب است عیب</p>	<p>حرف صلح اندر میان عیب است عیب</p>

طوری
بیدل و پروای جان عیب است عیب
مایه و نگر زان عیب است عیب

<p>ایکه پُرسی بر تو زان گفتن چه رفت بلبل بستان ز غیرت گو بمیر پیشتر از عهد من ناخواستن نیست بر اهل جهان هیچ انحصار تا بود دامن نفس ای بستان گفتم صده دور و زم بهمان تاچه افتد روزی اندر جسم جان</p>	<p>بیرانی را زبان عیب است عیب عاشق و غیر از قانع عیب است عیب خود بنر بود این زبان عیب است عیب هر چه بینی در جهان عیب است عیب بودن اندر نشان عیب است عیب ناخشی با سیمان عیب است عیب جسم را الفت بجان عیب است عیب</p>
<p>تفتنه نادان است و کار او همان گر بگویم کار دان عیب است عیب</p>	
<p>چشم مهر از آسمان عیب است عیب نام دنیا را ندانسته مردن من چون قیامت شد در رازدن از بهر منم سخن خط است خط زود رفتن از جهان خوب است خوب تا کجا گوی فلان زشت است زشت خرده گیری بر نفس لغو است لغو سفتن این درم را فرض است فرض</p>	<p>خواندن او را مهربان عیب است عیب آشنائی با زبان عیب است عیب ساختن آرا گمان عیب است عیب حسین از صبرم نشان عیب است عیب دیر ماندن در جهان عیب است عیب عیب جوئی ای فلان عیب است عیب نکته چینی بر زمان عیب است عیب گفتن را ز نهان عیب است عیب</p>

<p>سنگ دل از رستین نیک است نیک گفتی از عاشق فغان سخت است سخت</p>	<p>همی من از ترک جان عیب است عیب رحم گوی همچنان عیب است عیب</p>
<p>اندرین دران مهر بود است و بس انچه یکسر نقشه سان عیب است عیب</p>	
<p>مگو دگر که خدا و مراد های رقیب همین بس است که خواندی تو غیر مقیم سپرس حال خفا و وفا بر اخی خدا حسی نرسد گوید که من چنین و چنان زهی نصیب که یا آن وصال با اکنون بعشق خوشتر از انجام اوست عازم مراد است بسی لیک از آن بسی چه گویند که چه کرد و چه چله باخت</p>	<p>همان خدای من است و همان خدای رقیب دگر خدای تو گردم چه اقرای رقیب خفا برای من است و وفا برای رقیب چه ساده است و چه نادان قیاسی رقیب من و فراق و چگونیم دگر خفای رقیب هم ابتدای مرا این هم انتهای رقیب در آنچه خواهش طبع تو در ضای رقیب بر آدم ز دلت گویا بیای رقیب</p>
<p>دمی که یار ز من پید آور خود گوید سپرس نقشه دگر هیچ ماجرای رقیب</p>	
<p>دگر چه حال من است و چه ماجرایی رقیب رقیب بود که در بر کشید ناگاه است رقا بتم بخدا هست و رنه می گفتم</p>	<p>من از غم تو بلاک و تو در غرای رقیب خدا را بکنار من منته سزای رقیب که گر رقیب همین بوده است دای رقیب</p>

پیش از آنکه بکنه ضمیر کس ز سر خضر لبهر درازم حد چاک نه برد رقیب گفت که شام است و باران است کجاست آنکه بمن و عده های کشتن داد تو و بجای دیگر بردم نهان با جوش فغان از آنکه بخوید بغیر عیثم پیچ بنوده است کسی دو ششم بغیر ملا	چشمک های من است و چه نگرایی اثر نماند زمانی که درد عای رقیب چنین بدان که نفیسم مد عای رقیب هلاک میکند اکنون چه طعنه های رقیب خمش برای حد امن نیم بجای رقیب دروغ از آنکه نگوید بخبر تنای رقیب گفته است کسی دهم سوا ی رقیب
---	--

چو گفت ثقت قبل منت که کرد دیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون ای دم بگردن چون چال میگرفت گر بیا برعش آن مظلوم میگردد آرزو یکد و زخم نو در میگردد کار او تمام آنکه چون مجنون و حشت بر زمین نهاد شب که ماه چارده گشت گردم تیر اشتن می کز ناز کی میشد رها چشم او چون گشت زارم آرزوین گفت آنکه داد سینه چاکهای دشمن بید	دو تنی گو وقت قلم دست فانی گرفت هر که را در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت قاتل من گر خبر از حال سهل میگرفت نقش پای خویش را بهم سلاسل میگرفت واسن نقصان چهار سنی کامل میگرفت دل بجان میگرفت روح جان خورده دل میگرفت بود ظالم خویش را آنکه عادل میگرفت منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت
--	--

در صفت مجنون اگر دنبال حال میگرفت
نقش پای او صحرای سلاسل میگرفت
ایم

نکته شیرین تر از جان گفتم را بین پاک	تاچه برین نکته آن شیرین شایل میگفت
صد گرفت آید برو هر گز نرسید آنچه دوست	تفتنه حق میگفت دیار تفتنه باطل میگرفت
کاش یک گامی گردنبال قائل میگرفت یاد ایامی که جام از من بخل میگرفت آمد و از آمدنهای خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفتار میشد و میگرفت بردش آینه دیدن داشت دیگر صورت دور میباشد بحسن از عشق آخر زو حشر این نهایت است گام و آن بغایت درد جامم را زهر میخانه می آورد عشق کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار	تا توان صیدی که بر خود کارشکل میگرفت بوسه ام میداد و یاد از خوشش دل میگرفت تنگ آنضیاد بود از صید غافل میگرفت تاچه دل را خوش خوش آن شکین سلاسل میگرفت گس چه میداند که ابا خود مقابل میگرفت کی عبت دامن قائل خون بسین میگرفت خاک مجنون تا کجا دنبال محل میگرفت بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت
دوش ابروی که میدیدم حکوم لطف او	تفتنه گوی کام دل از تنوع قائل میگرفت
دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگرفت اشک و آسم را جوار کا غافل میگرفت ای خوش آنصبحی که شکم گام در ریهد	اشخوانها پیشکست نام قائل میگرفت خسروی که ابراج از برق حاصل میگرفت وی خوش آن شامی که یکم جانمزل میگرفت

<p>آه از آن شوخی که هر دم شوخی نمید آگهی ننگ و مرا بنحو اندک غافل دل می از کف میکند و خون بسا میچکاند اشک بارانیز کاش از خوشدلی کل مرد امر دزدانکه جان را با تو هر دم میبرد میرود آنچه از دل آنزگان ابرو میرود</p>	<p>میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت عاقلی عار و مراد یوانه عاقل میگرفت جان شکر از دست میداد و ملائین میگرفت آه مارا انکه گلبانگ غدا دل میگرفت رفت ازین در آنکه خود را بر تو میگرفت میگرفت آنچه از من آنشکل و نمای میگرفت</p>
<p>این زمین وین لاله و گل فکته خست و بس من گرفتم سهیل غیر آنرا که ششگل میگرفت</p>	
<p>اگر آئی کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدنی دارد ذکر بیکانه کم کند پیشم سن و داغی مرا چه زین که بدر تا از آن لب برآمدت چه ای که گوی بخویم آنکس را عارف اندر جهان کم است کی اسیریت کم ز آزادی ذکر صوم و صلوات با صومست</p>	<p>و رینانی بهای بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بدانم یکانه بسیار است گنج بید خزانه بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهای بسیار است سخن عارفانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است شغل خپ و چاه بسیار است</p>

فی زمین و دام و دانه بسیار است
 در هوا آشنای بسیار است
 ای

	لقنه گیرم تو سر بر نهی عیب جو در زانیه بسیار است	
این گو کا شانه بسیار است خواه اینجانشین و خواه اینجا گر گویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گرتیر کم مباد آن سفینه که در و کس چه داند که چون پیدایش گر رسد صد الم نه تا بم روی چه بگوید کسی ز قدرت حق مرد نم منحصر مذکور است	آتشم را زبانه بسیار است از دل و دیده خانه بسیار است گویدم در دشته بسیار است از دل و جان نشانه بسیار است غزل عاشقانه بسیار است سر برین تپانه بسیار است در بود و صد بلایه بسیار است که بیک خوشه دانه بسیار است بهر خواهم فسانه بسیار است	
	لقنه دیگر مرا چه می باید حسرت جاودانه بسیار است	
در ده ها راد وانه بسیار است عقل کم بوش کم صبوری کم حال شقت همان لی نش میر و تم تا کجا شکایت بهر	مرد نم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است لفگو مشق فانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است	

<p>من بلا جو ولم بلا طلب است زلف او را و گر که ز دبر هم گر تو نگر شود گدا چه عجب من اسیر کسی که گفت برو ایکه گوی دهم فسون بر تو</p>	<p>کر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشای بسیار است صدر را آتش بسیار است دام بسیار و دانه بسیار است زان فسون هم فای بسیار است</p>
<p>لقته بکشی پر که گوید اسیر در هوا آشیای بسیار است</p>	
<p>صبر از انهم کم و دانه کم چه مقدار کم است شورش دروغ خاپس دیوار کم است ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر مرنجه مکن فرستم ای یار کم است طغنه زن طغنه که از طغنه مرا عار کم است دل شرر ز بسی دیده گهر یار کم است آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>	<p>صبر است گفتم از آرام که بسیار کم است خانه طشلم تو آباد که گوید که دگر عمر از باده فراید نتوان دست دینغ گفتم البته که اینک من و بهنگام حیل هر قدر که توالی من ای ز بد پرست هر چه من گویمت از راه پندار از آتشک ماندیم مجرمانه اعمال تو شیخ غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند</p>
<p>لقته بان بقران تازه دگر هم که هنوز در دل لبیلستان خلش خار کم است</p>	

حرف صبر و توبه بی نشان کم است
بوی این باده و سحر کم است
ایکسر

<p>من چنین زار و تو گوی بجان زار کم است ست بسیار درین حلقه و شیار کم است بر دم افروخته بپاید و پیر کم است همه دانند که در تنگه دیندار کم است منگن تیغ که رنگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقط اظهار کم است از کهنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیست شوخی که در شوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>	<p>این ستم نیز نه ایشوخ ستمکار کم است چشم شیری ازین حلقه زنتی کم است کاش بر عسیر فزیده نه بندی ل را شیخ تنها بمن ایگو نه چرا عریه جوت منمار کم که خنم ز خدا فرون جوشید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن کافر کم کافر اگر یکیه بغضت نه کنم ایکه پرسی صفت شرم اگر بدبری سخن اینایه بدیوان و سخندان معلوم</p>
<p>لقمه نالید که ایوای من گوشش من یار چون گفت مرا غبت شعار کم است</p>	
<p>آن امید می که کم است از تو بسیار کم است منم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم توام بار کم است مفروش انیمه تقوی که خریدار کم است نلکم جای دران شهر که از ار کم است</p>	<p>پیشم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از باده دبی که تو قرا غیر آهیم که چشم است بخاکم روشن دل از ان رنج که رشک است و بلا پای کاسدیهای تناع تو عیانست ایشوخ نهم پای دران دشت که خالیست از چار</p>

خواهت وصل و تر اخفِ عدو بیار یا شایده که بمن کین فلک ببارست نگران کاخ چه و سقف و ستونش تو	پر سیمِ حال و مرا طاقِ گنهار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یار کم است ورنه چشم تو چه از زدن دیوار کم است
غرت نقشه مکر تاجه بلا افزودند این سفر ما که کنون عاشق مرغی ار کم است	
چون بچمن لاله دیدن گرفت خوش شمر آورد نهالِ مراد ساقی ما چون بعد و باد ده دل بجوی قبله کجا کرد رسو فاست تو تاجه قیاست نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاک سید ازین نوبت سانغ گرفتن رسید	ست تو خیماره کشیدن گرفت شیشه سوی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بیکای دویدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز پیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت
باد بخوش همه سوستم نقشه اگر خوب بیدان گرفت	
گفت چو او صبح دیدن گرفت هم من آزار رسیدن گرفت	صبح دم سرد کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت

لاکف جام دیدن گرفت
نیزه سوزن زلف دیدن گرفت
اسم

<p>خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز چرخیدن گرفت باد بهاری چو وزیدن گرفت مرغ دل از سینه پریدن گرفت قاسم اندم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت</p>	<p>می بچکاندی چو زینا بجام ناطقه ام نکته از آن چشم گرفت گشت بلند آتش شوق نسیم سر هواداد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام ازین است ننگ گرفتن ز مهر بر سر</p>
<p>نقشه بقول که بطلب رسید نال که بگوش که رسیدن گرفت</p>	
<p>سبزه به گلزار چیدن گرفت غم لب افسوس گزیدن گرفت تاچه در نیجا به چیدن گرفت خون زرگ تا که چکیدن گرفت دل ز که تعلیم قیدن گرفت ست تو جام نشیندن گرفت انمره در سینه خیدن گرفت داسن ازین نمکده چیدن گرفت</p>	<p>خط بر رخ یار دیدن گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پرو چیدن بی تسلیم مرگ از نگهبانست تو آیا چه دید جان ز که آموخت فن بوختن ز ابد خشک انجمن و اعطیدن قیس حدیث از خلش خاریدن گفتم ازین باغ گل چیدن گرفت</p>
<p>نقشه دم جلوه شش از خوش رفت</p>	

دیدن اگر دشت ندیدن گرفت	
آمد بهارفت از یادم بهین احوالت بهت باری قست ادا دم بهین احوالت من نه مجنونم نه فرهادم بهین احوالت کس نگوید لبیا دم بهین احوالت گشته تاخیر حلا دم بهین احوالت نیت آکو بود همرا دم بهین احوالت بیش پیش دل در ستادم بهین احوالت توبه گویدست نیادم بهین احوالت	کرد رفتن باز خود شادم بهین احوالت نجات وارون بر دشمن آسمان بهین احوالت غیر ارسطو و فلاطون پس او هست هنوز ناامیدی تیر و ناگامی خدنگم میزند خون چکد از چشمم کام و او همان شغول لب رفت غم از دل ولی دل را همین در زبان او طلب از غیر کرد آینه غیرت است گرچه شاخ از بار گل نکست یا تهنوت
عشوه و نازش جو با هم بحث های میکنند	
قفسه میگوید سن تا دم بهین احوالت	
سوختن با داد بر یادم بهین احوالت گویدم از تو لبی شادم بهین احوالت در که این روزید ز یادم بهین احوالت کاش در ادل نیادم بهین احوالت در دعای سرو و شادم بهین احوالت آفرین دل در ستادم بهین احوالت	بی تو داد سوختن و ادم بهین احوالت پر سد احوال چون گویم که ناشادم ای منجم کجای نشان من و شبهای هجر چیت احوالم که گویم بعد از آن خوش بر که باقد تو ما جان من جان من او هنوز از بهر افغان لب نباید دشت

خدا تعالی رحمتش بر تمام احوالت
و تمام احوالت از یادم بهین احوالت

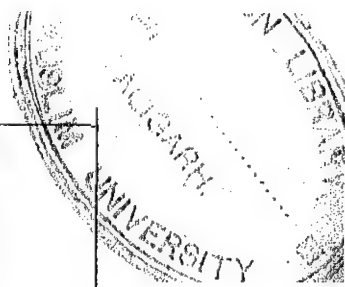
خدا تعالی رحمتش بر تمام احوالت
و تمام احوالت از یادم بهین احوالت

خدا تعالی

<p>تاچه آن آئینه برف طفل نقاش شد شیشه حاضر تحب غایب من در شکام</p>	<p>ما ز را گوید که بجز ادم من این حال است بست از پرره ارشاد من من این حال است</p>
<p>لقنه زلف او همان در کاخ خویش نشیند مردمان خوانند آزاد من من این حال است</p>	
<p>بمنزلیا راز وفا دادم من این حال است کعبه آید بهر دیدار بت و بنجانه ام مشیت منقون صیانت بیا که بخوش دست نی فر دست رقم بگر این لطف کی تیر از دل حبه نخچیرم لفسه چون نیم سینف و ششم پرره میخانه ام بت لجرام اقتدرها کالقباض است نقد را با ط کام جان از جان بر بون که دم کین بگر می برندم زان در می شمت بگو بد خیر</p>	<p>و ندران دم جوید ادم من این حال است وین چکد از کفر و الحاد من این حال است نالده ام قربان فریاد من این حال است پای نی و ز پای قنادم من این حال است صید از کف داده صیاد من این حال است شیشه و جام است اورادم من این حال است تا اسیرم از غم آزاد من این حال است ذوق دل از دل بدر دادم من این حال است می دهنم حبت ای دم من این حال است</p>
<p>لقنه گر برسد ظهوری نام من جان خوش باش غیر ازین دیگر چه ارشاد من من این حال است خو استم مقطع رقم سازم قلم رجای ماند رفته نام خویش از یاد من من این حال است</p>	

<p>مست و برتیش که ام گرفت شاهد کام چون نماید رو مخشر اندازفته و آشوب لطف گردون آفتاب پس داد از دست تیز دشتی یاس تاچه آید بجان دگر ز کلام روز عیدم چه داد پیر معان بقوامی که پر نزد خیر مل گفتم افتاد این بلا تقفا</p>	<p>از کف جم اگر نه جام گرفت یتخ اوزنگ در پیام گرفت یاد از ان سر و خو خرام گرفت صبح خیری که داد شام گرفت توسن شوق راز ام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب مه صیام گرفت مست اوجا در انتقام گرفت خویش را شیخ چون ایا گرفت</p>
<p>قطع امید کرد از قطع تخته را بیکه دل نام گرفت</p>	
<p>همه گویند جا بیا ام گرفت قد رصیا و شد فرون ارضید بود از بیکه بی ادب هوسم گفت بجز مثنی چو او کس نیست خط رخت گرفت و گفت بو ای فلک آنچه میکنی میکن</p>	<p>گوی آینه جهان تمام گرفت زلفش از دل بیا بیا ام گرفت بوسه زان لب در شام گرفت نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت نوان از تو انتقام گرفت</p>

از پیش جلوه باز کام گرفت
به قدم حسرتی بدام گرفت
ایم



که ازین بردودل کدام گرفت تاچه از تو بصر کلام گرفت هر که ساغر علی الدوام گرفت	گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتم طریق خاموشی لاله باغ سرخ و سیاه است
گفت دوزخ که من بزم دماغ نقشه خود را دمی که خام گرفت	
همه عالم به نیم کام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگرفته بود شام گرفت باز ملک دل انتظام گرفت تیغ در کف بقل عام گرفت چو دانه زخم کالیم گرفت جان زایوب صبر وام گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت	وحشت من ز عشق کام گرفت لکبه مست او بجام فتاد روی نموده بود دمی نمود باز فوج الم علم افروخت دشنه پنهان به بزم حاضر آورد صیت آن در کرد و اگشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای ریت یاس با اگشت چشید آنکه و غطیشخ شنید
شیخ آمد بدیروبت شکست نقشه در کعبه فت و جام گرفت	
آگاه دست غافل از کیت	زان برق پیر حاصل کیت

ای بخیر خدا دل از کیت
 راه از کیت و خضر و نرگس کیت
 اصر

<p>ای منگر گریه ام بختش آری جانانه تویی دگر که جان خست فرهاد آگه که صیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا هر و مه است باد در دهر شعرم دوسه خواند کس بخت گر او نکشید می چه باشد</p>	<p>این پای که رفت در گل آریست دلدار تویی دگر دل از کسیت مجنون واقف که محل از کسیت گفتم که خون کامل از کسیت این ماه بهر پای از کسیت فرمود که این سیاه از کسیت و روانه نشست بخت از کسیت</p>
<p>فرد است که کس بخت نشاند پیدا است که نقشه بخت از کسیت</p>	
<p>پرسی که دل تو بخت از کسیت رفند و هنوز اولین کام هر یک ز بهوس گلگون دیدم همه حق پرستی خلق شد خرج دل آنچه صبر سید بیند که آن ذوق چه بود است آن تربت و آن باده بخشید دیوانه تویی برفش اویر</p>	<p>و نیم نه خبر که خود دل از کسیت ره از همه یک نزل از کسیت بنیم که بخت قاتل از کسیت این دعویای باطل از کسیت زین پس نگری که فضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این غدا دل از کسیت ای دل دگر این سلاسل از کسیت</p>

دریا از ت ساحل کسیت	نشین بجز زامن نویسد
	اندوه از نقشه شادی غیر آسان از ت شکل کسیت
گیره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت از شرم شوق آب شدن میتوان گرفت غیر از خبر و گرچه ز سمن میتوان گرفت غزلت ازین سرای کهن میتوان گرفت دانی کز انجمن سخن میتوان گرفت آیا چه کام از اهل زمین میتوان گرفت بهر چه نام گورو کفن میتوان گرفت ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت داد دلم ز دار و رسن میتوان گرفت کام از خون نادره فن میتوان گرفت غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت	احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو گوید شش ادب ظالم بگیر و زود بگیر از غمسم بجان دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه پادشاه نی مهربانی و فانه مروت نه مردمی پیشم که بی نیازی قسم کند ببلایک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای کسیت بر رخم عقل چهل شربت ای دقیقه هستی عذرت رو بعدم میتوان نهاد
	بر حال نقشه گرچه شاید گرفتن انگشت حیرتی بدین میتوان گرفت
صبا ز جام و جام ز سمن میتوان گرفت	آرام میکند و دم بچمن میتوان گرفت

سهر
تو میتوان غم از خاطر سمن میتوان گرفت
 راه کشتن کفایت میکند میتوان گرفت

<p>قدت خمد و رنگ رخ از نازکی گشت دانی که چست کوی تو مخصوص ای برده حبش لب لعلت گزین دارد اگر چه بخل ولی بایه دارست ز زلف حلقه برب و گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن من تدبیر خاک سازد بلام این گهر آتشین خاک ای آشک رخسار بلجی میتوان فکند از خط او بر خط میتوان خرید هم کار دل بدر دوی میتوان گزشت توفیق بر فرا حسین است منتظر</p>	<p>از سر و انتقام سمن میتوان گرفت اکنون چگونه تمام وطن میتوان گرفت صد ملک دل بیکه و سخن میتوان گرفت می دایم از آن نگه دوسه من میتوان گرفت اکنون زیند تا به بین میتوان گرفت خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت ای جان می کناره ز تن میتوان گرفت ای آه خرد با به کفن میتوان گرفت وز زلف او بر رخسار میتوان گرفت هم کام جان زوان کهن میتوان گرفت همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت</p>
<p>اول دل آنکه داد خای ترا منم یعنی که خون لفته ز من میتوان گرفت</p>	
<p>از این شخص حاصلت غم گرفت نزدیکی وقت ز غم غم که میداد نه من در خود نه دل بر جا میداد بن آن کبر و نخوت شب میداد</p>	<p>دل از من بود این شمس اندام گرفت و اگر بعد از وفاتم ما تر از غمت دش در هم فراتر از غمت گرفت و اگر این مکر و فن ای هم گرفت</p>

نیدا انداخت در هم از کبریت
دل با هم ولی دارم از کبریت
اسیر

مراد دل یکی یار و در گرمی مرا خود جزوی از عالم شمارند دمی از دیگران چون کم غم اورا سری کورانه سامان باشد آردا	الهی این نوید مقدم کنست نه این کاندوه عالم آریست دل بسیار خوار من کم کنست دلی گوشت هرگز خرم آریست
بدان ای نقشه نادان اینچنینم بمن حرفی که گوی دانم کنست	
بهین کانیگونه نکش خرم کنست تنائی دل است این که تو پرسم گناهم ثابت اما این بگوید اگر ایمان و اگر کفر از که بود است توان از باده دانستن خدا را غبارم شانه زلف در بهی را مرا کشت ای دل بیدردین سخن از طعم ارپرسی ز طعم میان جان و دل تا کی جدل با	در این بگ گل وین شنیم کنست تنها خاک و دل خون بر دم آریست گناه از آدم است و آدم آریست اگر محرم و اگر نامحرم آریست توان از جام رسیدن جم آریست صبا داند که زلفت در هم آریست که گشتی زخم از من مرهم آریست مسیح از مرهم است و مرهم آریست دلم از ناوک او جانم کنست
اگر قیس است اسیر و نقشه فرهاد دل با هم دلی دارد کم کنست	

امروز جام باده گلگون دل نیست
 من این گویمت که بیامون دل نیست
 گاهی دمان او گرد گاه لطف او
 فی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو
 شکر خدا که کفر دل من ز من فرون
 بهمان چنین کجا بود و سبزه بان کجا
 کوسا غریب از می و کو دیده ترم
 بستم لبی طلسم و یکی زان لبی است
 رفت آن زمان که باعث درد تر بود
 تا چند گویم که کجا تو کجا غمسم

زد با تو شب که می که همه خون دل نیست
 لیلی مراد خاطر و مجنون دل نیست
 تا در کشا دوست چه مضمون دل نیست
 آیا چه دید از و که در گون دل نیست
 من یا یلم بآن بت و منشون دل نیست
 یعنی درون غم تو و بیرون دل نیست
 و گویم ز شیشه نه همچون دل نیست
 من باب حکمت که فلاطون دل نیست
 ای بد بلا بحال بد اکنون دل نیست
 ای حور گر غمت پری افسون دل نیست

من شکر گردش گمش گفته شکیم
 چند آنکه در شکایت گردون دل نیست

گویم نه این که یک از من خون دل نیست
 حالیت کشیدن آن خون جگر حشم
 ای آن کایید من سبب بای عالم است
 گویند ابل دل که فلاطون غم کسی است
 ای دیده آید این بین یک با کجا و گر

مقطره از دو صد ارس از درون دل نیست
 یعنی حکومت که کنون چون دل نیست
 با من که کرد لطف که مخزون دل نیست
 زین بخیر که خم فلاطون دل نیست
 نه دجله و نه بحر و نه همچون دل نیست

منون تر از نری گردون دل نیست
 اما ده هزار شیخون دل نیست
 حرفی

من از غم رها که اسیر کند تو	زین پیش بود جان من اکنون دل
دیگر کراست یار بر می بسر کنون	من کینا و عصر و فریدون دل
از هر چه گویم آن دانی نوی چسکد	یللی کن فسانه بخون دل نیست
تا خاک را با لطف عرش چون باند	من خاک و محو قدرت بخون دل
خنجر ز کف فاد و چاسم تم نجاک	تیر از جگر گشت و چا خون دل
مقدار سنج شاعر شیرین سخن منم	قیمت شناس ناله سوزون دل

آیا چه گفت گفته که فرمودی
ممنون تر کنازی گردون دل

مژده فساد را که خونم خست	جوش خند آنکه ز خونم خست
من نگفتم دل از فسون سوزم	تا چه شد چون بلب فروم خست
نه همین آسب گرم و اخی خضر	هر که گردید رهنمونم خست
چرخ برگز نزد بکا حم چرخ	سخت این ساغر گویم خست
پرسد از من کدام برق بکات	آنکه کم آمد و فروم خست
دوزخ اصلا نسخت کافرا	بعذابلی که دل کنوم خست
کرد یک آه کارها که میرس	داد خاکم بباد خونم خست
مطر با بزم نوحه گرم از من	هی که بی آتش ارغونم خست

گفت با خودم و گفته هنوز

بعد مردن بسین که چونم سوخت	
رفت از دل بر دین درونم سوخت غم شبنون زد و دشتا طم سوخت گریه هم بام و هم درم سوخت چه قدر عقل ساده آیم زد از روی شراب لعلم سوخت مرگ فریاد فتنه بر پا سوخت آن نگهبان برق طمیت افتاد باز نقد شکیب عشقم بر سوخت	گفت کم نورم و فروم سوخت اضطراب آمد و سکونم سوخت ماله هم سقف و هم ستونم سوخت چه قدر عشق و وفونم سوخت بوس جام لاله گویم سوخت بیکسپاهی ستونم سوخت زان لغافل میرم سوخت باز رخت خرد خونم سوخت
گریه آید بیاس نقشه مرا کز لب دل چشمم آید سوخت	
چون دلم گفت که باید تو کل ز دور دی چه خوش در سن و لیل نظری د دوش سیرت که چشمم تفایش افتاد گر بهر پست سر قد بلند تو رسید شد دو چار من و گفتا که منت میدم آمد و چون گرستم سوی آن لب خید	صبر پیش آمد و لختی تبایل ز دور چه باندا ز خوشی خنده سوی گل ز دور گره بو الهجی شوخ بجا کل ز دور اشک ما هم ز ترقی به نزل ز دور غیر رسید چو نامم تجایل ز دور گفتم آه از رخ رنگین بزم کل ز دور

اینکه در پست از دورین کل ز دور است
دیدنیاب دلم را تنهایی ز دور است
زنجی

آید از گفته همین دست بسری تو رفت این سفر که زدستم قلع من رفت		
ازد و فالاف بهر باغ که گنج زد رفت زا پنجه رسیدم ابرو چو نباید پدید انکه گفتی بچکد و جلوه چشمت بجه نام را نم از زلف تو دیگر من دیوانه چه رفت تهمت صبر نباید بمن همچون بست تو چنین غافل و شیار میستی بنگر دی بناز آمد و در قتل گشته تا و جوش طره فکند بر رخ دوش لعل را آمد آمد و گفت که چون بگیرد عمر غریز	خسته خار بدل ناله چو بلبل زد رفت مگر آن حرف که با من تامل زد رفت دو سه جام می گلگون بسری زد رفت حرف ناآمده بر لب ره سبیل زد رفت بود فریاد گرا بجان بخت زد رفت که سیست شد و دست بکامل زد رفت با چه گفتیم که تیغی تامل زد رفت طغنه بر لاله زد دم خنده بسبیل زد رفت گفتم ای برق نکاهی بغافل زد رفت	
گر رسد دست بان لب چقدر تر لعل بتوا گفته که حرفی تبو گاه زد رفت		
آبی که مراد من ندانست گفتم سنجی ز مهر و آناه دانست نکشت تا که معدوم آوارگی سفر از آن کو	شمعیت که سوختن ندانست ماهیت آن سخن ندانست معدوم می آن دهن ندانست آسودگی وطن ندانست	

<p>پروانه دمی که شمع را یافت ای جان تن تو ناز کیها باغ فرودخت خویش را پاکت نگار و سر نصیب</p>	<p>خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست قد برین و خویشین ندانست جان رفت به باد و تن ندانست</p>
<p>فرمود گلست لفته دخت داغم که چمن چمن ندانست</p>	
<p>لغیم بسم وطن ندانست افسوس که حجم می فازد و اندیشه پر فتنه ساده باشد دل تنگ مادرین باغ اگنه بشک با دختش انگس که ز تو مراد دخواست آن کیت که بت نمی پرتد شیخی که قدح سر را خواست دانست مکی مال قهر کار</p>	<p>رفیقم ز خویشین ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که بهج فن ندانست آن غنچه که وا شدن ندانست دل زلف تراختن ندانست طرز فلک کهن ندانست و ان جیت که برهن ندانست اندازه خویشین ندانست رمزیت که کو بکن ندانست</p>
<p>سر کرد و چون لفته سوختن ها فرمود که دختن ندانست</p>	

بحر
 دریا صاف اعتقاد نیست
 جز در دولت مراد نیست

غیر عشق آنچه هست یا دم نیست وای قفلی که بی کلید افتد کی بھر شام می شود مانند هست چشم بد طرب ز تو دور پیش ازین داشت غیر هم حد تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن زمین سست آید بودادم قسم حورند و ازو ناامیدی دل آید شکست	کعبه یا دیر اعتقاد نیست منم و بستگی کشا دم نیست بادادی که یا مدادم نیست حاجت الیغم به ان بکالت پس ازین با تو اتحاد نیست میروم و ز تو خیر یا دم نیست چه کنم کینه و رخسار نیست چه سخن با که برودادم نیست نامرادی کجا مرادم نیست
گویدم نمرالاسمان به زمین نقشه یارب شسته اوم نیست	
آنچه می پرسیم یا دم نیست گو برو مطلبی یا دم نیست انتخاب من است ای نگار گفتم از کوی او چو شکم برد بر یکی ز او راه دارد و من از مواد غم است و شبان دم	و آنچه میگوئیم مرادم نیست که پس از نو خن نیا دم نیست چشم معشوقه بر تو صادم نیست در هشت آنکه ماندادم نیست میروم راه دور و زادم نیست که فلک روزی این موادم نیست

ای بیادت ز خود فراموشی	ای فراموشیت بیاد منیت
بیت بر بتر بود و جسم نه بود	یتغ بر تنغ هست و آدمیت
تو و با تفتنه راست باز بها بدور غت که اعتماد منیت	
سبقی غیر ازین بایم منیت	قیس شاگردم استاد منیت
یکد و سلمزم برد خمار ازین	هوس می ازین زیاده منیت
آتش و آب و خاک و باد دلم	ز آتش و آب و خاک و باد دلم
چه جفاها که از تو می نکشم	چه وفاها که در بخدا منیت
شاکی از ناله پای و سیح	آه از گریه و ماد منیت
دل در آن زلف ماند و گفتن	به ازین جای خوش سواد منیت
تو نگاه خودی و عسهر منی	تو و بر گشتن اعتماد منیت
گر شود ستیاب ای یاقی	چه دعاها که بایم دلم منیت
خواب و افسانه است دیدن	غیر ازین نگه بایم منیت
تفتنه ازین تمام عیستان نیت داغی که خانرا دلم منیت	
دیدنی بدل آتش چقدر در زرد و بر خاست	برقی که بر رخ گوشه بجز زرد و بر خاست
چون غیر بر آد کله کرد از فلک دودن	چشمک بمن سوخته اختر زرد و بر خاست

اوشا نه گیسوی بجز زرد و بر خاست
دو دلم ازین صبری از زرد و بر خاست
نیتی

<p>دیدم که همان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر داری لعل اداین گوید که بسی ناستیم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قالم ای کاش خدا صبح نیگفت هر زخم که میخورد از او داشت نه گد تا باد صبا گشت بگوشش چه خبر صبح</p>	<p>دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست حرفی بمن از قند مکر زد و برخاست گویا که بمن یکدو سه ساغر زد و برخاست آه عجبی این دل مضطرب زد و برخاست بر هم همه هنگامه محشر زد و برخاست مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست کان سلسله زلف بهم بر زد و برخاست</p>
<p>در بزم تو جاداشت همی نقشه بایست سر زد گل اش از تو و بر سر زد و برخاست</p>	
<p>گفتم توان دست بخنجر زد و برخاست نشست ز پا چون فلک تفرقه انداز مسلوم تو دیدی یحیی اندوه سبزه بخشود امیری نه بر احوال فقیر مخضری قلم چو نوشتند نگویند این کز پی گردن دنت باز خیرم زان پیش که گردید عیان صبح قیامت محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت</p>	<p>بر هم شد و دامن میان بر زد و برخاست صد طعنه یکی بر مژه تر زد و برخاست آن دست که درد امشب محشر زد و برخاست گر بانگ زد و رفت و گداز زد و برخاست پیش از همه او مهر محضر زد و برخاست را می است که آن فتنه مکر زد و برخاست مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست درویش تو پا بر سر سوز زد و برخاست</p>

مفتون قدت چشم بطوبی نه کشاید	مشتاق لب خنده بگوثرزد و درخت
<div data-bbox="740 517 1128 714"> <p>منشین بعلانی که شوی خوار تر از من اینحرف بدل نقشه مکرر زد و درخت</p> </div>	
<p>تیر تو با عجب ادا داشت آورد و تارِ فرق من کرد دیدیم بهم من و دل من در سینه خاک چون نمایی می گفت که مدعا کن بهج طفلی شناسی آه باصیت رفت آنکه پی عیادت غیر کین بود ز محضر جانفرا تر</p>	<p>می آمد و روی بر فدا داشت خاکی که ببار خود صبا داشت آئینه یکدلی صفا داشت این خانه ز چار سو بود داشت در یاب که دل چه مدعا داشت ز و پیر فلک کف عصا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت نه با داشت</p>
<div data-bbox="776 1490 1111 1687"> <p>زان طول امل فغان تو گوئی جا نقشه بکام آرد با داشت</p> </div>	
<p>مرد آنکه اگر نه مرد جا داشت بنگام دعا دل بلا جو جنگد لب چنین گویند آغاز مرا چه بود انجام</p>	<p>بر نقش امید خود غدا داشت تسبیح ز خاک کربلا داشت با ما سرشتی کجا داشت گفت آنچه بمن سر پادا داشت</p>

آیا که در همه شاد داشت
بیگانه خانه نشاد داشت
اکبر

شد جور در انتها ز تقدیر	لطفی که بمن در ابتدا داشت
سردی که ز سایه بود آزاد	خاصیت سایه بهاداشت
از ما و تو قصه فلک خواند	از بلبل و گل خبر بهاداشت
ایا چه کند بر در محشر	شوخی که ز کشتنم رواداشت
ما نقشه ز رشک تو ملاکیم اوباکه دگر سر جفا داشت	
رفت آنکه شکر فینو داشت	رو سوی عدد و نگه پیاداشت
گوسنگ بزن کمی نالم	رفت آنکه گشت بر صید داشت
من پیشتر ز نشاط دیدم	چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیت که گفته اند اغیار	او گوش بحرف من کجا داشت
باد انجمنی که مطرب نجای	بر لب تغزل طرب فراداشت
ساقی بکرم کمی نمی کرد	هر دم منگبجه بجام مادی داشت
بر مردن آرزو دلم حوت	حسرت بجایزه اش غرگ داشت
ایا چه قدر غم ترا خورد گویند که نقشه املا داشت	
شوخی که ز رخسار مادی داشت	انذار و زیدین صبا داشت
دل خون شد و یا سها بنمود	گر خون شدی سید مادی داشت

<p>تا جان ملک فراق تو خست می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قصم آورد دل برد و گریه مطلبش بود تقدیم بخواند هم بسی کرد گردوست نبود و دشمنم بود</p>	<p>تا پشت فلک غمت دوا داشت می گشت و گشتیم اباد داشت هر زخم که بود مرجا داشت جان بوخت و گریه مدعا داشت تا خیر بگشتیم حرا داشت و رصیح بدشت جنگها داشت</p>
<p>بر نقشه خدایرانگاسی گاهی این بنده هم خدا داشت</p>	
<p>خون خور و صیدی که از ترش تپان خاک داشت دیدن بوی تو خواهد گریه چاک سینه دل داشت آمد اندر خانه ام و ز لای غری هم تفاوت داشت هر چه خواندنت بدعی تپان با خونم بریز داشت دور این گلگون قیامت گریه صدال شیخ داشت ناز نشینا و دیگر نیرند تیرم بجان داشت ایک فرمائی امید تو نیرد کاشک داشت این زمین آسمان دانی شد از بهر که طرح داشت</p>	<p>خاک بر خونی که زیب و اسرینا کشت داشت گو بر آرزینیه مارا سینه است چاک داشت گفت خوش حای که آنجا هیچک خاک داشت چو تو کس نیاک نبود چو تو کس نیاک داشت جانه بصف پیوسته داسن و پاک داشت ای منت صیدا ایندیت چو نیت قرک داشت خود در امیددی که دارم گریه ماک داشت از زمین تا آسمان خبر صاحب لاک داشت</p>
<p>نقشه اول برخیزد بعد از آن باران شد</p>	

نقشه اول برخیزد بعد از آن باران شد

سخت	تا دلت غمناک بود دیده است ناکیت	
این عجب جاست کجا بادست و جاست معنی هست از پرسی خردای گشت ای که پشت شک و مرگان شعله و خاک در قیاس مدعی بیایک من بیایک نیست هر کرامی نیست در سرشارادراک نیست سگ اگر در آب کوششوی او را پاک نیست ست را اگر تاک بنودشخ را سواک نیست بست طوبی هم و لیکن پیش ما چون پاک نیست من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست		کی دل بر آیم از گرد و گردت پاک نیست آگه از خود نیستی از پستی خود دم من دیده بحر آتش است و خانی آنرا ز مهر آنچه با من کرد آفرینش را زان کرد و مهر خواه قاضی رنجه کرد و خواه مفتی خورد نفس زاید گری پروردی از اینچاست بر نزل حمت حق چشم زنده و پارساست صد هشت آزدیک جام می از دوش کیت کو تاب بندد آرد بهین سیدان گو
	تا ازین غم چون نبرد آرزوی نمی از غم او نقشه مرد و بیخ غمناک	
گوهر راز تو غنچه کار هر حکاک نیست ما و خاموشی که او را انقدر ادراک نیست تا چها آسایش ای ندان بر خاک نیست قبحه دنیا بخوید هر کرا اساک نیست ناله ام تا سدره رفت و نرد و چالال نیست		از در گوشت بیان جد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جل دانه چون از خاک روید دیده با منی چون عیب ایل دنیا گردد اینچا خود گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره

داد از آن دل کو می درایت بخش نماید تا هویت هست در سر سر ندارد هیچ در میشود مغموم عشقت بر کجا شاد بی گرز تیر دوست بود زخم ذوق زخم نه	آه از آن سر کوزمانی در خیم فراق نیست تا غم تو هست در دل دل غمی ناک نیست میرود مسموم حشمت هر کجا تریاک نیست در زیتغ یار نبود چاک لطف چاک نیست
نقشه از وضع تو آگاست ازین خوشتر خود گر بخوانی خوش نگردد و در برانی ناک نیست	
او ز بهر هم گنج گشت است سکشد در دیند رستان دو چشم بد از لغافل دوست خود مرا گشت خود غرادر پرسد آن کانهائی ظلم از من دشتم کی امید گشتن ازو گر خدا را خوش آمدت این باز مان زبگانه باش بگانه خجرت آچنان بگشته مرا	مهر با غم شد است ناکشت است من بیمار را دو اکشت است گنهی تا گشت با گشت است گشته را دیگر این غر اکشت است انتهاراد را ابتدا گشت است گوی امید یاس را گشت است بنده را نیز آن را گشت است آشنایان را آشنا گشت است که دل خنجر آزار گشت است
آنکه چون خجند داشت است بی نقشه چون من هزار با گشت است	

چشم شوق تو بر اکشت است
اول از شب آن گشت است
کمال محمد

<p>غیر گفت است شاکست بمه گویند چون کشتد سخی یار بی انتظار کشت کرا کشته دین گویم اندر شر زنده یکبارم از وفا نمود ما بملاک دعای خویش تیم گر شبی گفته ام که دایم عالمی دیدگشتن بار را کشته باد آرزو دل مردو ساقیا خوش تر است زود را</p>	<p>غیر از نیم دگر کجاکشت است سخن ناصحان مرا کشت است جان من بوخت است کشت است که تو ام کشته قضا کشت است انکه صد بارم از جفا کشت است صد اثر یکدعای مرا کشت است شوخی من چراغ مرا کشت است مخفی از کیت بر ما کشت است دل جدا آرزو جدا کشت است ور نمی آید این هو کشت است</p>
<p>نبود غیر حسرت نیست لقمه را انکه بارها کشت است</p>	
<p>هر که انغمه شاکست است زنده در گور بیدش کردن انکه نازد به بیگانه کشته سخن انیت چاره جو که مرا گفتم امید دل بر آزار تیغ</p>	<p>نازش اوسح را کشت است نفس خود را بد از را کشت است بیگنا هم مرا کجاکشت است غم نه کشت است غم را کشت است گفت سیاه کجاکشت است</p>

کامم آنزلف و مدعا نچتم اونه یک عینه سینه خست تا ابد گرد غره اش گشت صید من شته غایت است کاش کردی من دگر نگهی ایکه گوی بر دمی شمت	کامم بت است و مدعا گشت اونه یک صید صید گشت هر که را در جهان قضا گشت یا شکت است بال گشت ایکه گفت این بجه بر گشت اگر یا گفته یا گشت است
تقته انکو برونست از دوجان دوجان را بیک او گشت است	
دیدن آینه اورا کام حاصل گشت آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو بر بام آئی اورا کس نگیرد حساب سیکند بی نفع کار و میدد بر باد پاسن از هر جا که بردارم گزار دهم لطف می از ما پسش و شکل ما سهل گیر بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرت گریه را اگر کان دل گفتم چه جائی عرض هر که رفت اینجا شندم پیشه در خون	دین که داند قاتل ما صید سهل گشت کام از تنشش گرفتن کا شکل گشت حق اگر بر پی سه اینجا فرد باطل گشت هر کجا چون من فوت وقت غافل گشت گویا هر نقش بایم پیر کامل گشت تا چه غایب بوده اندم مقابل گشت نیست این آینه گوی تو مایل گشت دیده خون می بار و هر قطره خون دل گشت هر که آمد از درش دیدم که سهل گشت

برگاهم امم خون کان گشت
بر شکر حست ما صید گشت
اسم

ایکه جز زنجیر زلف تو نمجو ابدیم
لقه سان دیگر کی با نمجون عاقل گشته است

<p>هرسام مرگ با ریتغ قاتل گشته است تا چا نویدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محفل گشته است از دری کاخا هر آسان و قفس شکل گشته است هر تما حسرت و هجرت کامل گشته است ما خدایت گر خدای هر در طه ساحل گشته است دعوی ماست اکنون آنچه باطل گشته است پیشستان تو جام گشته کامل گشته است پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است</p>	<p>حسرت ما تا چا این لحظه سبیل گشته است تا چا زخم دل انیدم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانی تا چه دارد کس تمنای کشاد کاخوش تا تو در قفل تنوالی من کجا و پای کوی ای در امواج خطر گم کرده دست یوی داور روز جزا را هم کند از خود تبار شیخ اگر عمری چنین گردد همان کا و عصا گر سلاسل را بود آغایه تکیه و وقار</p>
--	---

ایکه گوی قفصه اکاست از هر جزو کل
پیش تقریر تو هرگاه غافل گشته است

<p>هر که دارد زخمی من تو سبیل گشته است مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته است هر سری کا قفاده بنی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای با این شکل و شمایل گشته است</p>	<p>هر چه باشد بهتر نزد تو شکل گشته است تا چه خصمی با بخود از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پا یا کین نین هرزه گردی شرم یا نجان</p>
---	---

<p>خوشت من یوفاد و اینم حق ناشاش یتوان کردن تماشا جوهر آینه را تار سد در گوش گلهامزده بر مرده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من ملاک کشوری کردم که انجا بچو</p>	<p>هر که از حق نگرزد پیش تو باطل گشته است کافیت جان گشته را دشمن دل گشته است در جمن بر ناله ام با لک غل گشته است هر حیفای چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته است</p>
<p>لقفه را شمار بی دیدار خود آسوده شمع من بویانه ات مغل مغل گشته است</p>	
<p>از خون در فصل گل بر جا که غافل گشته است طفل اشک از پائیدی هر دکال گشته است یا خدا از هم بدتر دپرده ناموس شرم گر تماشا مطلب است این تماشا جوهر کارها در پیش اما اعتمادی کو لبه بس بود یک ضربت شمشیر و در فکر نو شوق در دشت طلب لرا کجا از پاشا اینچنین دیوانه یارب در بیابانی بسا لاله این کوه دل را ساغر خون بوده گر همه سلطان زوم از تو متع برده</p>	<p>گردن بطوق و پای بیلاسل گشته است ره بره گردیده و نمرل نمرل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تیان داغ دل طاوس سل گشته است بر غریمت اندرین ره می کمال گشته است قتل من در دست قاتل سهل گشته است محل دل شوق و دل دنبال محل گشته است هر بیابان در نظر سر گشته دل گشته است سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است و همه نفخه چین پیش تو سایل گشته است</p>

<p>نقشه دکنش کجاست در دهم را هر سخن کرب بر آمد نقل محفل گشته است</p>			
زاهد از سجد مصلی بزند	پرده از دل دل تقوا بزند	این مفر ما کس غم ما بزند	جان عاشق تا کجا ما بزند
آمدند و همچنان رفتند باز	نقش ما بودم کس را بزند	برد عای اندنهایس دریغ	دست ما برداشتم ما بزند
کس بطور شوق تا از خود رفت	پرده از روی تماشا بزند	این توقع تا قیامت زود	گر کند امروز فردا بزند
ای تیغ او کی در نکوی شد علم	بار سر از دو شهابا بزند	ای خوشانادان دنا می فعا	خبر فغانها مرد دانا بزند
ما تو اتر ما داین چشم او	هر نگه کا کند بر ما بزند	<p>هر که را بینی گوید دل صدمه از دل نقشه نهما بزند</p>	
دست از بنیم سجا بزند	وقت مرگ ایغم کس صلا بزند	هر کسی کو دل دنیا بزند	تو شه از بهر عقیقی بزند
برنداری از چاه امی چشم تر	غرقه را کی بار دریا بزند	وانشد گوش گل باغ طرب	بلبل غم نغمه تا بزند

طوری
دعا
که هر دو دایم در با بزند

<p>بر دل با و دل خود ظلم کرد تا کدام فسانه از خیم کشید دل ندانست از کم آفرین گر کس آمد در زد و ناکام رفت پرسد از من تا چه باشد مطلب</p>	<p>اگره فیا دید و خارا بر بنداشت سر ز خواب آن چشم بهلا بر بنداشت صد فغان بداشت صد بار بنداشت بکیسی فضل از دور بار بنداشت خاشی گویا که غوغا بر بنداشت</p>
<p>خاک بر سر سجوی تفتنه را پی زمرگ آن بی سرو پا بنداشت</p>	
<p>تا توانی دست از ما بر بنداشت هر چه را عرش معلما بر بنداشت لطف و احسان فلک بود آنچه بود سر بسی خاک راه افتاده ماند دیده مال قدس یارب در چه جا آمدن را سحر کس نقش نخواند گفت بر عاقل که دید قناره ام بر دایم دم تا چه دندان جگر خاک مجنون رفت بر باد و دعای گوشتن ناوانی کن</p>	<p>چشم مانگت ما شا بر بنداشت جدا مجد تا کجا ما بر بنداشت طبع نازک بار اینها بر بنداشت کس براه مردمی ما بر بنداشت نقش مانی ناله صحرای بر بنداشت نسخه از فرنگان ما بر بنداشت آسمان رسم کهن ما بر بنداشت بر کجا نخل تنها بر بنداشت گرده شمال لیلای بر بنداشت کس سلم چشم بدخوا بر بنداشت</p>

<p>وز چه خجسته بجا باز داشت در ددل گفتم سیجا باز داشت حسرت هم نیک تما باز داشت گفت ابرو داشت اما باز داشت</p>	<p>برینفکند از چه ناوک بهراس کام جان خستم اجل خند داشت خواریم شرمندۀ غمت داشت گفت دریا همیشه اما دریا داشت</p>
<p>من بی پنج تعب برداشتم عجرت از من نقشه صلا باز داشت</p>	
<p>گفتا چون منی چو گرفت از گرفت داشت مردم مرا چو صید محقر گرفت داشت خود را بمن کسی که برابر گرفت داشت دل حسرتی که از تو شکر گرفت داشت آن سر و سایه هم ز سرم گرفت داشت زود آوگره شایه دیگر گرفت داشت</p>	<p>گفتم که دل من توان برگرفت داشت با آن امید کس بی یک تیر داشت قیس قیس جان من از پیش فلکان آید بجز وعرضه دهد با صد آرزو گفتم هر چو نیست بکف سایه بر سر است جانی که هست بجز نثار دمی و لب</p>
<p>چون نقشه را بکوی تو حکمی دیگر نمود لنخی ستاد و نام تو دلباز گرفت داشت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت داشت تیغ تو خورد و زندگی از سرم گرفت داشت آن نکته که او بمن اکثر گرفت داشت</p>	<p>شماره نقاق نه دلباز گرفت داشت آمد شب آنکه جان بلب اینجا داشت ای ابل نکته بود معنی ز من باو</p>

آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر در اعتقاد قاتل ما برد کام جان دی رفت ماجر اسیر کوی تپان آه از پی که دوشش آن گرمی تپاک شوخی نگر که غیر چه گفتش چه خواست جای خنجر تو خبر بدل بر نفهم یافت	جویای تو طریق سکنه گرفت و رفت دامان یاس هر که بخش گرفت و رفت لب لب بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت آمد و لیک تنگ نه در گرفت و رفت چون عمر من غمان نگار گرفت و رفت خوش بانی که خوی سمن گرفت و رفت
---	---

میشد به گفته چون پیش از پی شاتم
گفتا که صحبت تو من در گرفت و رفت

تماشا در هوا خاکسری داشت خرامت دید و گفت ای دل ز با نها بود در توصیف دل فلک گرفت قلم و دست بکس این قلمه و سیاه پس کرد بود از شکوه عاشق حساب بخش من چه میگفتم که او نمی دانم چه میگفتند ز ناد بزرگی حسن او در هر زمان بود	بمانا سوختن مال سری داشت کسی کو انتظار بخسری داشت که دل با تیرانی با سری داشت کجا چون من گرمی گوهری داشت یکی با خویش بعد از بگری داشت اگر حرفی نشستی فقری داشت نخون غشته در کف خبری داشت بت من نیز آخر تیگری داشت چو یوسف خود خدای پیغمبری داشت
--	---

دلم از اینها بی خبری داشت
چون کردن گفتن با خبری داشت

	<p>عدو گزناز بر یک عیش میگردد نه یک غم نقشه از غم لشکری است</p>	
<p>بیابان در نظر چشم تری است سحر رقم سیاه خون با بدوش ناتوانی عمرها ماند من و آن سینه کای غم تری است تو بودی در دل و محبت باز است رگ جان جسد آخر چه میگردد عبث آینه بر کف جابجا است تماشای خدای بود جاک دعا با گفتم اینجا خدا را</p>	<p>نه دیواری نی بامی نی در پی است صیاد دیدم بکف خاکستری است کجا بیمار بجزان تبری است ز داغ دل سبیل محضی است خوشا حالی که چون من مضطرب است بخود هر مصرع من نشتری است لجاء در دهر خون خود دلبری است که صالح نایقه و عیسی است ز طوفان کشتی من لنگری است</p>	
	<p>گرا و میگفت در محشر و هم داد فغان نقشه بر پا محشری است</p>	
<p>سنان او نهان بادل سیری است خوش از مهر خست تار و پودن است اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت</p>	<p>نهال آرزوی ما بری است فلک در سینه پنهان خگری است نه در بایش بودونی در پی است چاپیز فلک گوش کی است</p>	

<p>سوی بابل خدا داد چو اید بنردم حظ ز بیم مرگ نیست بمن افتاد و جان بدست بد انجام رخ دل پرواز میکرد چو من بودم یکی دان و یکی کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جان صد عیسی آباد عرب را انقدر وسعت کجا بود</p>	<p>کسی کوز گس جادوگری داشت به پی این کاروان غایتگری داشت عجب تیغ نگاشت چو بری داشت که صیادی بکفشت داشت عبت با من گمان دیگری داشت ز خود افرون تری افرو تری داشت که سقارش لب جان پوری داشت شه من از دو عالم کشوری داشت</p>
<p>گلستان فرد باطل پیش آنکو ز شمر گفته رنگین دقیری داشت</p>	
<p>بر آنکه رفت و دانت کاشانی داشت تو آمدی و چه گویم چه زین فدائی داشت شکست که چقدر با صدای ناخوش کرد هم نیست نکته که گوید نیم کم از مریم تو و بهر کس و نا کس بدین روش کون بنجده گفت که آئینه آتچان نبود چه طعنها بمن رند با صفا ای شیخ</p>	<p>چه داند این که بجام چه از جدائی داشت غم اسیری و اندیشه های رفت سخن دمی بر دل ز رویای رفت بطبع من توان گفت نکته زای رفت چه از طبع تو انداز میر زای رفت پیش او چو سحر ذکر بیجای رفت که این معالده با طاعت ریای رفت</p>

بیم خجسته در دلم بر خاکی رفت
 عوالم که دستم به نیای رفت
 محرمی

بنویز میگز در راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من کنم امروز	که گوید از مره دوست کج ادای رفت خطانه دقلم صنع کبریا ی رفت نظیری از جهان کوس نه دشمنی رفت
	فدای توخی گفتار او دلم لفته دلت رباید و گوید دلبر با ی رفت
چه گویمت چه از و بر سن فدای رفت رسید مرده که از ناله نارسای رفت شکست اینها از شکست لها تپان بنجم و گویم قسم بجانستم بهم بسوزد اگر آتش گنا گشت رفت به تیغ می نگری د بدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای دل زار بخانقاه چرامی نیای ای ساقی	مگر وفاتیه تیغ آمد آشنای رفت دلا منال که ایام سنیوای رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمای رفت ستم بجانم از ان نیمه خای رفت گناه لب که برو نام آشنای رفت ز ابروی تو همانا گره کشای رفت برو که عمر تو در طالع آزمای رفت جو رندی آمدن جمع پارسای رفت
	هزار بار فرون یار گفت ازین کوزو دلی زلفته نه مکره شکسته پای رفت
شبم زبندی روزم پارسای رفت دمی که تیر تو چون یار و لنواز آمد	ز فعل خویشم امید گره کشای رفت نوا ز سینه بر آمد که نبیوای رفت

<p>چه بود آنکه مرا خود بر آرزای رفت تو رخ نمودی و از دیده رویش رفت کجا غنچه تو خجسته را زای رفت دلی که بود نه با من به پیشوای رفت لکن رها که ز دل خویش رهای رفت ز دل وفا بست که قربان بی وفا رفت نه آنچه ز در قلم ایند بجهت سالی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدای رفت چهار جای چو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش لوقت غم آزمای رفت چنان بر سر خار از برهنه پای رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت</p>	<p>که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند تو و ده کردی از دل شکست ننگ آمد چرا بچشم تو خضر و سیح می نگرند کسی که داشت شفقت جو گفت می آید مو ز مهر که مهر آفتاب نه خوب است بمن رواست که نازم بنار و آتش نه هر چه رفت به تقدیر دم ز میشی زد چه ساختی که ترا با وفا شمر دم من چها بخشم چو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ اورید چنان دشت بلا این برهنه با همود دل است خون و توانم دل از شهنی داشت</p>
---	---

<p>تو لفته آنچه سرای کسی نمی فهمد خموش نشین که زمان غم سرای رفت</p>	
<p>در غمت شادمانی بهم بست بست ذوق فغان بسی آما نه همین فخر کعبلی به درت</p>	<p>چون اجل یار جانی بهم بست چون کنم ناتوانی بهم بست رفت آسمانی بهم بست</p>

ستم و سخت جانی بهم بست
 طهوری

<p>عمر حازفت و من ندانم دل که پُرید چه شد زبان ترا مگر از دیده ناگهان و نه ایک از خون من دل شکفت عشرت یکدو دم خوشی و دم صبح است سایا جای</p>	<p>که مرا زندگانی بهم هست خوش لطیف زبانی بهم هست مرون ناگهانی بهم هست باده ارغوانی بهم هست حسرت جادو دانی بهم هست پیری راجوانی بهم هست</p>
<p>لقمه را داد حق همین سخن در سخن دستمانی بهم هست</p>	
<p>ایک نرسی فلانی بهم هست خوش اگر قصه خوانی بهم هست گشت چیت سمرخوش سخن گفت شمع آفران که در دگر سوجد کین اگر چه هست و ای دل اینگونه لاف بفرستی جان ز راهی که میبرد بخا زود ذکر یوسف و انوش چه بگویم ز حلقه زرا و</p>	<p>و تو غیب البیانی بهم هست قصه باستانی بهم هست دعوی نکته دانی بهم هست نام باقی ز فانی بهم هست بانی مهر باستان بهم هست گر تو آهی فغانی بهم هست گونه جانفشانی بهم هست گوید اول که ثانی بهم هست گوش اورا گرانی بهم هست</p>

<p>مست جز راز دارنی گریچ تفته راز نهانی بهمست</p>	
<p>مردم سوخت جانی بهمست گفتنی نه کم ولی اشی بهم از درم راند امید را خست انکه پرسد خمار را چه علاج بیلای که از زمین روید زنده رانا گیر اگر مردن خوش مقامی که غیر باد کشتی بست تنهانه ز نظر فارلی مردم اندم که رفت گفت ایم آندی این یقین نبود مرا</p>	<p>رفتم و ناتوانی بهمست بش از ان در فانی بهمست یاس پاسبانی بهمست بهنش سرگرائی بهمست آفت آسمانی بهمست مرده رازندگانی بهمست اندر ان شعر خوانی بهمست ز انطرف لن ترانی بهمست عمر بار روانی بهمست میردی بدگمانی بهمست</p>
<p>میکشد تفته صورتی بختی یعنی امروز مانی بهمست</p>	
<p>دامان سحر از پی خون چین شکست کاخ خرد خراب ز مانی که غش شکست هان ای حکیم میزنی اکنون دگر چه را</p>	<p>آن سنبل که باد صبا بر سن شکست سنگ بجای چرخ سر کو بکن شکست جان از بدن رسید و طس بن شکست</p>

دامان تفته غل بیان شکست
در باب توبه را که خاچین شکست
ایم

<p>آهستند دوش هزاران سخن دلس دل میدزید جامه و من میشدم بد لغتم که دل بباران نوح کس نیست ساقی بیا که میرود از دست وقت رفت و چه گویت چه بدل دهم و سگند میخوریم نجیر شکن جایی که بوده تو کس اینجا گجارد</p>	<p>نایدی که دور و نق هر سخن شکست من دست دل بریدم و دل بی شکست گفت این منط که خاطر یار شکست طرف کلبه من بیان چمن شکست در سینه ام نغان دم باز آمدن شکست کای غم تو در دست الحزن شکست جبریل قصد کرد و پر خورشید شکست</p>
<p>گویند نقشه ز بد پریت شکست گوی پایله سکش و بت برهن شکست</p>	
<p>بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاکستر و لم رود آتش چاه باد گل خنده میزند که چرا شد تهاش گر سنگ میسند و گرتیشه میخرد موی تو آب سبیل و تاب نبشته برد صبا کشی که داشت سر خوشدلی ناند ملکن که صد هزار کس از یک او شد ناوک بدست داشت چو گفتم فلک کند</p>	<p>توان دل من ای بت کلیر شکست عهدی که بسته بودم خوش شکست دندان غنچه من چقدر آن در شکست توان سبناک طغنه دل برهن شکست روی تو قیمت گل و قدری سخن شکست پیمانه که بود پر از خون من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دل پر ز غصه بود چو گفتم سخن شکست</p>

<p>دل بدکن که نقش تو با کام و نشت احسان حق که من ز بلای رها شدم خاک به از زر است کز آن به بسیار</p>	<p>ساغر بخش که لعل تو شان بمن شکست شکر خدا که جان همه پیمان بمن شکست خاری به از گل است که در سیر من شکست</p>
<p>کو فتنه دوسیر که حبیبان زبان دارند و امان فتنه گل میان بمن شکست</p>	
<p>مگوینست نیای رسالت نیرنگی بین درین خانه ام را بکنه آن رسیدن باید چشم که دیگر بوشت میرسد باز کسی کو گفت فردا میرسم من صبائی کا دست از زر گزاری روم شین و چشم با یرم رسد یارب لب جان من بفرماید من و داد دل من</p>	<p>نه نیای که خاری رسالت که ماه عید سیاهی رسالت که در هر قطره دریای رسالت مراد خانه صحرای رسالت قیامت تا بفر دای رسالت سری را آمده پائی رسالت بمن آغشته ایامی رسالت لب لب جان تنای رسالت رسد است آنکه اندای رسالت</p>
<p>رساند فتنه دوست را سری نیر سرم را آنکه سودای رسالت</p>	
<p>مگر خود را بخود را می رسالت</p>	<p>که دل را بخود می جایی رسالت</p>

بنای خنده روی رسالت
چون خود را بخود را می رسالت
مکوری

<p>کرمی در گوشم آوای رساند است که مکتوب بے بغضائی رساند است بجان ناشکیبائی رساند است بکام دل دلارائی رساند است بچشم اندر تماشاچی رساند است خنوغم کار فرمائی رساند است سرو پای بسروپایی رساند است سرغش تمنائی رساند است</p>	<p>سپارم دیده با کورشی جوچه نشان صبر عاشق با یت است آن بیابین تاجه آفت انتظارت من از دوزخ نه حاصل کردیم ^{انداز} لهی خون گاه خواب است شکم چه فهمد کس بهار دواغ دل را مراد ریاب و شنوا که گویند ز متقل ز قن تو حسرتی را</p>
<p>نه چون در غرقه مستوری سدا باز که همچون تخته رسوائی زندا</p>	
<p>بسته طرفه رسائی رساند است که قتل عام فرمائی رساند است کاجل بر سر بایمانی رساند است چو امروزی بقبر دای رساند است خموشی طرفه غوغائی رساند است ترا با من مرا جانی رساند است بلا بردشت پیامی رساند است</p>	<p>دماغ از چشم شهلائی رساند است ثواب مرد و عالم حاصل رساند است من بکسین ملاک لطف چشم اگر مری است بخت من بعد اگر گوش از زبان بشمار چه خضر است آنکه بی قطع من نوید وصل شوخ شهر گرد</p>

<p>بداد فتنه خشم آورید است ترا الفت بشتری گر رسانید دل را برادر پهلوتانید است</p>	<p>که ترکان صف آرای رساند است مرا دشت بصرائی رساند است سرم را تیغ در پائی رساند است</p>
<p>بیا بعد از ظهوری نقشه بر این جهانی پیر بنای رساند است</p>	
<p>قافلی دارم که خویش با سپردون ملکیت گویدم بنگر فلان در یکدلیها چون ملکیت من ندانم جا بلم یا میرچه از ان بجزو از شط و غم چه گوی و ز سکون اضطرار من بسی گردیده ام در چار حد ملکیت تر گیهای دو عالم گر بود از زلف یا آنچه بر من رفت دیدنی آنچه آید بگری گس پی خوابم چو خواند از نازل گفت من ز غیرت جان هم گر نگرم آواره تا کجا بزم بهر سو کشته و دل غم کنم گو میا بهر مداد ایمیم پیش از دمه</p>	<p>گر کشد صد تن رخ چندان در کینه خدایت غیر از این پیش گوی دل دو بود الکونایت خود پیاد آرا که گفتی بزر افلاطونایت قدرت یزدان نمی کم کی افزونایت ره یکی ره بر یکی منزل یکی مایونایت زلف یار و بخت مارا سر بر سر منایت دشمنم گردون یکی بود و دل مخزونایت خواب و مرده و احد است نه انونایت گردش خشت مگر با گردش گردونایت مردم باید ز غیرت قاتل اینجا چونایت گو پرس از جان دل نمکین یکی مخزونایت</p>
<p>ای که کوی سرخوشی این سید انجبار</p>	

شاه محمد تیمور استیغمان ملکیت
صد شتر اجرت در ساعه از انجبار

عربی

لقمه هم گریختن کرد باد آفتاب

داغ رنگارنگ واحد در گوناگون است گر تو می آموزی آینه گیر و چشم آینه شیخ و لایف زید و تقوی کسان از یقین پرست از شوخی که دارد عاشق از گردون خانه دیدم که انصاف است خون پیش گلشن به کام شمار در دم آید یکیش بزربان حرفی که آرم مخفی است آبرو تا نباشد مطرب و ساقی مهر احوال ره پسران بر کسی چون بهنایم نیست ماقه چون هلم کند در خجده حی اندیشه ریج برون از حساب است و تن بهنم	مینوی عشق دفتر باولی مضنون است بهر سخن تو ام یاد ای ای مضنون است مین که در بیدارشی بوی تیزی عشق است انکه در کین بروری چشم دوی گردون است اندرون خوشدل بچی و نعره زن بران انکه پیش او نبر از آمد صد و صد چون در دل اندوی که دارم از نبر از افروین نغمه باشیون هم آنگ و شراب خون دل منه بر دیگری چون قیام در خون است حسن چون باغش سازد بلی و محبوب است عصه افزون از شمار است و دل مجنون است
---	--

تاچه کردی ساقیا کاین لطفه خار دل بگل
خاک من باز ریلای لقمه باکسوت

در غمی سوختن شکفتن است این که چرخ است دو در سخن زندگانی و بال گردن است	دگر آینه برق خرمین است من گویم که سینه ام گلخن تسخ افتاد از کف قاتل
--	---

دل از دست در سخن است
گریه چون شد با سخن است
ایم

<p>آفتاب من انجیل ای رخ پدید این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمرد ای حسرت من همان ساده او همان رفت غن بار از غم و بین ای دل نغمه باید برگ بچو و بان ز آینه میتوان رسید</p>	<p>در چراغ مه تور و غم کست میتوان یافت باری این کست بنگر این سینه را که در غم کست کس چه داند که دست یمن کست و از خم چشم سوزن کست نعرش امید شون کست زرد روی بها کلشن کست</p>
<p>برق گشت در ز شک فاخت مرا نقشه خونت طراز دامن کست</p>	
<p>چند پرسی دلت نشین کست همه میزند یک ازین غافل ای که میگوی از اجل مهر اس تا که این مه است پرده بین برو و این سخن مهر اس میدو و چار سو میند غم ای که پرسی ز گریه ام دریا بوسع آنکه ساخت زند کبود</p>	<p>دل گراز در دیده کست که دل دوست خشن ز مرین کست یافتم ز گس تو رهن کست چشم خورشید و ابرو زین کست کاهد بنهای غم زرقن کست برق گرم تلاش خمین کست بیفت قلمم گهر بدامن کست بحر م اینک شد بر بهمن کست</p>

نرگس شوخ چشم زلف کبیت نوحه گریبکی به بد فتن کبیت	سور عناق دلا خیرت نعره زن بایں بر نغمه شرم	
	من چو گفتم در آینه گلشن دل گفت دیوان نقشه گلشن	
غم آتش بود و جانم آتش غم خست هر آنچه ساخته بودیم ما فرایم خست نه داغ بود که عاشق بدل پی هم خست هر از شمع تننا بد خمه جم خست خوش کنی که هزار آرزو بیکدم خست رخ توزد بهشت آتش و جهنم خست خبر برید بگردون که این مرهم خست که رخت گل همه تر شد متاع خست اگر چه سوخت ز دوزخ فزون دل کم خست نوشت زخم حدیثی که جان مرهم خست	نباید از پی یک و هم باز جانم سوخت پیرس این که ترا تا چه چشم زخم سوخت منم به تیره شبان خوش من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که دقت زخم درد یک آرزو و هزار آفتابی دل نالان ادب گرفت ز بانم و گر نه می گفتم جز این دگر چه پیرس بچاره گر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگشت کجا رساند فلک بر مراد سوختنم بصفحه دل سوزان زکا بمخشی خویش	
	شکر فکاری چشم تو کس غمشت یقین که بنگاه تو هم گشت نقشه راهم سوخت	
که سوخت یکسر و گوید که باز خواهم سوخت	چنانکه سوخت دلم و غمت کسی کم سوخت	

معنی
کوه برق و طوفان حسن عالم بخت
متاع ثانی و غم جمع بود در هر دو

بیار باده که افعی نماید و از قلم خوت بگفتش که چه افتاد آب تیت را چه گویم این که ز لطفش چگونه بخیت دمی که گشت بلند آتش شاط بدهر مسیح بود که میزد ز سحر خود لاف پیرس آتش حسن آنچه میکند با عشق فراق یار برد و کس را غم دورا دمی که من سخن از ماند و بود در اندم بر آنچه دشتم از جان دل سفاقت رسید به شرفه اشکی که از تری گشت بجان در آمده در دمی که جلا و بر گشت	نشا طراغم و ثوال را محرم سوخت ربود اعطشتم را و دش ز فرم سوخت سیموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت سپند نامی دفع گزند و غم سوخت دگر ازین نیمم آگاه که او کرام سوخت هنوز بود و رخ خور بنان که شدم سوخت دزان دیار که سوز از فراق نام سوخت هدم شد آتشش و یکسر وجود آدم سوخت بر آنچه بود ز شادی و غم بی هم سوخت بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت ز دل بر آمده داغی که جلا عالم سوخت
هنوز لقمه خورش و بلند آتش کین هنوز راز بنان و زبان محرم سوخت	
در دهر جا که رسد و لبر است لذت عاشقی افتاد و رسا آتقد رینخورم از دویست از هوای خود اگر می پس	داغ هر جا که بود و افسر است زهر هر جا که بود و شکر است آتقد رمی که نه در سانغ است کس چه داند که چادر بر است

در دهر جا که رسد و لبر است
 لذت عاشقی افتاد و رسا
 آتقد رینخورم از دویست
 از هوای خود اگر می پس

<p>سفتن گوهر دل جو برماست سوخن نش تو بال و پرماست چه کند طالع اگر باورماست محشر اینها محشرماست</p>	<p>تیرت آنست که گوید بایتغ تا ز شادی فلک پروازیم تیرگیهای شب بحر با بسکه دل بر سر دل می شکنند</p>
<p>قفه خورشید قیامت میکند بر سرت سایه پیغمبرماست</p>	
<p>ماهر در شده او در برماست ماچه دایم چه در ساغرماست سوزهای که شمع ترماست بالش قفه بر بر سرماست چه کم آن خار که در سبزمماست بی تکلف دل ما دلبرماست یکی از نوخشان اخترماست اگر صیاد کرم گسترماست عجز هر جا که بودش کرامت</p>	<p>یکچنان بخسروی بر درماست غیر ازین کز تمت خوشده کی شبنم از برق و گل اشعلیده وز چه خوابی تو دلا کو کوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود دگر از نوخشان چه سخن دام تسخیر همه باند فتح از ما و شکست از اعدا</p>
<p>قفه چون برق بهیبت و گزشت وین نکفتی که فلان مضطرماست</p>	

<p> ارساچه سخن در بر است قطره اشک در فتنه حرم دل که سازد سخن از تشنه نیست جز خار و خار می ماست عشق و دل ما دستور از رنگ جان عدو خون گیرد قیمتی داشت دل باز پیش آنچه از روضه رضوان گویند پیش جلال سخن مای دوست </p>	<p> که تو گویی لب جان بر دست بر لبندی چقدر اختر است مرد اگر تشنه لب کند را آنچه بالین دل و بستر است غم سپیدار و بلا لشکر است نوک این جامه که خوش تر است این زمان کم حرف گوهر است بر در یار بری بیکر است در کف دشمن با خنجر است </p>
<p> بشکن آئینه و گز نه گویی چقدر نقشه ملائکه است </p>	
<p> گلشن تازه بچشم تر است خواه می خواه قدح خواه بیا ما بچشم ستم خم گردیم بزم سنان تو از ستم تر ای که گویی چه نویسم غیر زرقی اندر چمن و گفت چمن </p>	<p> گل چهار نیت دشمن و بر است دل ز کف بر که برد و بگر است هر کجا تیغ بود بر سر است غم کشیدن فلک ساغر است حرفی از غیر مگر دست بر است نرگس شوخ تو غار نرگه است </p>

<p>گو بر زود تر ایدل از خویش تقدیرها که از و تشنه لبم آنچه در خاک خرد کشتی دل زندگی تازه که می آید مرکب</p>	<p>هر که از خویش رود بر سر است تقدیر تشنه لبی کو بر سر است آنچه با باد پر و لنگر است جیش در خانه که غم بر سر است</p>	
<p>لقمه محسود ز ما خجاست گر همین طبع سخن بر سر است</p>		
<p>آه این چنین بهین دل حسرت قرین است باید نشست بر در و امیدوار بود بهم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر یارب مباد گوش ز دابل سخن گونا امید باش دل از سجده درش رسوا منم چنان که ز تو خانه قریب یارب ازین ترحم کند حال من درگر دیگر چه شیوهای نو است ای نش خدا آن ماذه کش که خواندیش آتش دوزخی تیری زداست و گفته ام اورا چو این</p>	<p>ای آسمان و گر که ترا بر زمین بد است گویند محرمان که می آن تا زمین بد است گه آن زداست غوطه بخون کاه است لافی که دوشش ز اید خلوت شین بد است این قمره را امید بنام چنین بد است هست این زمان بهشت درم عین بد است اندوه خنده بر من اندو گلین بد است چشم بهر آمده و دم ز کین بد است آتش بدوزخ از نفس آتشین بد است تیغی و گر بن چه دم آفرین بد است</p>	
<p>آن بوسه که بر لب تو باید من دان</p>		

عفی
 خانی می خورن که بزمین بد است
 باز آنچه ناول است که خورن از بزمین بد است

بر پای شعر گفته چها انگین دست	
<p>جان قیل تاچه بجلد برین زد است درد هر بر که هست بن تیغ کین زد است جاندار کس نبود که همان نوشت یارب چه گشتی و چه آفت رسیدنی زد است گشت است لاله چمن غفور و جوشن از ناله هایم الحذر ای آنکه سرسیم شبنم شد است بر رخ گل های غفلتش دل بر چه گفت نکته و نکته کنون کو سنگ پاره و کجا اسم عظمش یارب بباد شاه کش زلف غم دگر</p>	<p>قرمان قاتلی که خدنگ از کین زد است در حیرتم چه سر ز من غمقرین زد است غیر از تو ای اجل که صلا بخین زد است بتحانه ام بکعبه چه کفرم بدین زد است جامی که مست او بدم و پسین زد است هر چه نعر با فلک بنفین زد است اشک آن گلاب ها که مرا حین زد است بی مصلحت نه مهر لب آن خیرین زد است نقش مراد خود چقدر آن نگین زد است دستی که دل سلسله غبرین زد است</p>
با آه خویش گفته ندانی گجارید تا کیست آنکه خمیه برش برین دست	
<p>گلها گشتنیت بگل و یاسمین زد است شرمند میشوی تو گوید اگر کسی آورده است کفر مراد چه و چه در گر دیده است گرد بر او نزار باغ</p>	<p>بوئی که برد ماغ چمن انجمن زد است حرفی که ناتوان تو وقت پسین زد است نا قوس ها که در حرم آن خصم زد است هر گه ز ناز گل سیر آن نازنین زد است</p>

دیر تپه زبوت بود از کعبه کم بها دیوانه تراست روش تازه طرز نو شکر پی خرابی مهران زمان کشت دل را بلای نوز چپ در است خوار حسرت بزم عشرتم آورده است تا بر جانم آن ستم که روا بر قریب است	در دل نشین که طعنه بمن هم نشین است یا بر فلک سخا ده مهر بر زمین است آتش بخان مان و فانی ازین است مارا غم توره زیبا رویین است حرمان بشمع زندگیم استین است در کارم آن گره کزاد ابرین است
---	---

باز اینچه مرده است که عرفی لقیه داد
باز اینچه ناوک است که غمش بکوبد

سینه از بستان کوبن تان است طالع نظاره بسمل نگر حکم سرگردانی از دوشی تر آزبان کشت قاتلی صدره پید بر کمالی راز والی لقیه رستن از بند غمت شکل بیشتر از انت قحط شتری پیش رویت حالت گل پیچان گرچه رقصان است تیغ او بر	یعنی از گل داغ دل خندان است تیغ او عریان و او عریان است اشک خدائی که سرگردان است در سپاس خنجر بران است هر چه پیدا تر بود پنهان است گر تو فرمائی بمیر اسان است هر قدر کاینجا وفا از ران است ایکه از شرم خطت ریچان است سر بر تیغ او رقصان است
--	---

طوری
عاشق از ماه و خورشیدان است

	یار و سویی مانگاه ما و صبر نقشه تهنات بستان است	
<p> بر چه شکل تر کون جهان است دامن صحرای ازیان است کافاب داغ من خشان است کین گهر از صد گهر غلطان است گفتم از من شیخ بی یمن است پیش من درویش سلطان است چشم من بینه ات حیران است دیده آن کز ابراشک افشان است تا کدام از غنچه بدندان است از لب و چشم که این شک است </p>	<p> یازان خون من آن بکان است قیس اگر در گریه بیان است صبح محشر داغ و دل گویدی قیمت یکدانه اشکم است رفت جای ذکر کیش زمین دیده ام درویش سلطان است من همان آینه در چشم خویش دیده هر کس را ترا پیش ما اندرین باغ از جگر خای پرست تا کجاری سخن با این آن </p>	
	<p> از لب او تا چه بار نقشه باز گزلب او زخم دل خندان است </p>	
<p> کشتن احسان بوختن احسان است دیده هم هر خطه خون افشان است هر که دانا تر بود نادان است </p>	<p> این مگو کاین غمره میان است دل نه تنها به نفس نالان است امتحان خویش کردم بے </p>	

<p>یا و دارم آنچه زاهد گفت یار در بنا گوش کسی یار چه دید گریه از غم نبود ای ابد گناه دل کم از زندانی جاویدست از من آن رخ که دور از است صیت آن کردی نیم دلف جان جهانان اندکی بیدرد از تو برق این آه خرم سوز من ز جانبازان او جانبار تر</p>	<p>گوینا اسال می از زبان است کز خجالت کو بر غلتان است لیک دایم هر که را دانا است سینه از زندان بوزندان است وز دل آن دردی که بیدار است کیست آن که زارین است دل ز دلبر پاره نادران است و ز تو رعید این دل افغان است دل ز جانبازان او جانبار است</p>
<p>لقمه دیوانت ظهوری نریزید از بهارستان بهارستان است</p>	
<p>بجز خون خود را رشک دیده ام کمتر گشت محشر آشوبها گشتن دگر هر چه روز جو میت ساقی نه چون کاین لطف از جویبار تو بام از بهر روت آمدی ز سجده آ تا دم تقیده ام سازد ز خبت را حرم گوشتای از بهر دیگر دل شایسته خوش</p>	<p>ساحل آغوشی نشود و بحر را در بر گشت تا چرا از من کنار آن ساده در محشر گشت لاله احمر سر راغ گنبد اختر گشت جهه خود را ابلال عید در زیور گشت رخت از لعلت پی سیریم کور گشت در کنار محنت آرام این دل مضطرب گشت</p>

ظهوری
چشم ترکان دم را باز در شتر گشت
زخم آغوشی نشود و سینه را در گشت

پیش از آن گویدم از سوختنهای دلم گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز	گشت آهیم صرصر و بنال خاکستر گشت رفت آینه از خود و آینه را بر برگشت
خاک بر سر زرگر قن بر آید مرد از فعال کردم توصیف کل هم قفقه نام زرگر	
تا بکف آن قاتل انصاف کش خنجر گشت هر کبابی که خورد بردنشش پاک خست اینچنین گوهر دایمان ها که زرد ازین از فراموشی نبر از آن شیوه حسن و بد پیش انصاف انتظار می گشت آنست زانسه خوابان که سویم تیغ بر کف گام زد مدعایش هر چه هست از مهر و بهر دهن گوید از تو هر چه بودم حال آن از من ایکسیر سی چه پیش آمد چرا پایش گشت ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چه	خون من از ناک سیاه و اسب مجسم گشت آنچه در شش داد و ناز القهر مستحضر گشت خوش لب خنجر که او انداز چشم زرگر تا که این شیوه را یاد آن پری میگرد گشت کو بجای خونبهای خویشتن با عجز گشت کشور سربازی من بوق دیگر گشت من چه گویم چون چراغم و من صرصر گشت بر دل من تاجه غیر از نکته آن دلبر گشت بر در دیگر زلفت اصلا کسی کار نداشت لاله را بنگر که چون جام می اهر گشت
چون دم محشر ز پیش عرصه خود ننگید قفقه گریان آمد و دایمان سنجید گشت	
چند گوی شب مستی او بر کس در گشت	من نیم ای غیر از کو کام از دلبر گشت

دل کی از بسیار بخاریها دل گرفت فرط رشکم بن که چون آورد پیغامش صبا بسکه از مکر و دغاخال صنم خالی نبود کامم دورم را اگر قاتل جانزد یک دست هرگز انقشیم سر کن گریها گفتا چشم هر که در عشق است پستی جو شود آخر بلند بار احسانم بدوش کوه غم کانداز جهان بسکه مقصود من دل منزل تحریک بود شبه لی کار دیگر یعنی چه بکشاید ازین دامن قاتل گرفتن خون بغیرت کردن	صد هزاران زخم خورد و خورده بر خنجر گرفت رنگ رویم از کبوتر و ام مال در گرفت گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافر گرفت تیر ناز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت گوش مار ایند ما گوی که در گوهر گرفت ریخت بر اشکی که چشم از افلاک گرفت بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان گرفت من ره دیگر گرفتیم دل ره دیگر گرفت کز فلان کشور برودن جست و فلان گرفت عشرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت
---	---

دوش نرمی بود و خاموشی که ناگاهان بروز
لقمه شغرت بوسه آن لعل جانیه در گرفت

ای خوش آن عاشق که کوهی بجای گرفت باز داغست سایه از فرق دل من گرفت می نمای جمع سه باب و ندانی بهریت او بدل نکشود چشم و لطف من گویند نگاه بار دیگر باید از سودا ندای گوش گرفت	یاس را فربه بشمرد ایتد را لاغر گرفت باز در بنیم تمنا شمع حسرت در گرفت آنچه از دار ابد نیاماندا اسکندر گرفت چار سوئی کعبه را یکمتره کافر گرفت بار دیگر باید ای سامان خدای هر گرفت
---	--

<p>گفتش جان فاشوا ز جفا حریفی براند با تو از من صد نیاز و صد صفاد برینا تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت ناله آمد شعله بار و عرصه بلب تنگ کرد گرچه هر و صدره نمودی میتوان دیگر نمود تیر او شیرین تر از جان بود و خوردم</p>	<p>گفتش ترک جفا گیر از ادا بجز گرفت بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت جانب دشمن نکهه کرد و مرا مضطرب گرفت گریه آمد و جگر یزد و جاکشیم تر گرفت گرچه دل صدره گرفتی میتوان دیگر گرفت زخم او رنگین ادا می داشت دل در بر گرفت</p>
<p>لغظه محشر بجی اما قالم داو و رقیب داد خود نتوان بر روز از داو و محشر گرفت</p>	
<p>تا ناوک تو حشر است از جگر گرفت کشته شکسته ایم بدریای آزد خونابه رنجت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طعم جهان گرفت غم کطیف نان کف اندوه یکطرف ایکاش میگرفت دگر بکوه آنکه دوش او پر سدم ز غم و دل شوخ گویدش</p>	<p>باری میتوان زدلم حجب گرفت زخمی که موج حسرت بقیت ز سر گرفت تا در خیال من چه بوقت سحر گرفت با جان خسته آمد و با چشم تر گرفت گوی چو اینچنین سپر آمد پدر گرفت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخطر گرفت افکنده سوی من ز ادا یک نظر گرفت و بنال صبر خوشتم در سفر گرفت</p>
<p>مان لغظه در چه فکری کشای آید</p>	

ست که بخود از امل غارت
 در دیده جوده کرد و ز دل بجز

فردا بر تو نگرزد امروز گر گزشت	
کس نگرزد چنانکه شب آفتاب گزشت ای ماجرای تازه زخوم گزشت می گفت دل که شام تیر از سحر بود تو نگرزان زمازکی خوی خود سخن حشری که نامه داشت به لفظ و بهر نقط گفت آرزو که بگرزد و یکاش افلاک ای آنکه پر سیم دلت از بهر چون دانی که چون خرابیم از رشک و ماند	می گفت گیسو خبر و خبر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دیگر گزشت گفتم که شام هم گززد چون سحر گزشت من زاه در گزشتیم و آه از گزشت در انتظار آمدن نامه بر گزشت آندم که موج اشک بر من از بام و در گزشت باور چنان کنی که مگر از رشک گزشت حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت
نگزشت خود پدید ز جهان و بهوای آن با حسرتی که گفته ز گور پدید گزشت	
بر مضطرب در چه درین بگرزد گزشت سوی سیه سفید شد اما چه شد زین یا دانا چه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو باد و دل سید روزم بختجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفا ضمیمه تر صفات	زان پیشتر که یک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بیده شام و سحر گزشت در یاب اینکه زلف کرا از گزشت در مان نیافت مسح و دماغ جگر گزشت عمرم در آرزوی اجل مشیت گزشت من گفتمش و گریه اش در گزشت

<p>آن دوربیر است که با شغل یافوت بکشود چشم و زمره دل حکمید خون ای ناله دیر چیت که گردونستم نمود تا خاهاهشکاف و هم گریه جوشد</p>	<p>وان عمر خوشتر است که بی در بهر گشت بنمود غمزه و زرب جان بنشتر گشت وی گریه زود پاش که یار از نظر گشت تا نامه را تا کم کنم نامه بر گشت</p>
<p>از نقشه راز دیده و دل رسد آن کایر در دیده جلوه کرد و ز دل بهر گشت</p>	
<p>خون که در دیده رسیدن است من که بی باده کشیدم است باد بود آنچه شنید از ناح گاه شوگاه تو ای جسم نزار کاش دیگر زدم تنخ آنکو رخ پوشید که کس دانت مطلبم که تو ندانی حیف است هست خاطر شکفتن بانی آرمیدن چقدر شکل بود</p>	<p>دل که بهر حکمیدن است دلکش باده کشیدن است گو شدم اسرار شنیدن است چشم معشوق بریدن است آرمیدن ز پتیدن است وین ندانت که دیدن است سایا صبح دیدن است بیسیم که وزیدن است شکر کام رسیدن است</p>
<p>نخست معکوس نگار گشت نقشه آبی که چشیدن است</p>	

<p>و عده رسمی که شنیدن دانت خوش دماغی که رسیدن دانت قاتل انرا که پریدن دانت سروش تو خمیدن دانت نی گمانا که کشیدن دانت بخش سینه دریدن دانت دیدن آنکس که شنیدن دانت که لبش قدر یکیدن دانت زنگم انداز پریدن دانت</p>	<p>حشر اسی است که دیدن دانت چشم ساقی و قدح گردان خز پیدین نه ازین بسمل بود این مفر که چه داند این چو برای مطربم اندر زرش تیرت ای کام دل آمدید چشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکی نخت بزم پیشتر زانکه پریدن گل کرد</p>
<p>لقنه عیبی که جهان گردی است دل دم گوشه گزیدن دانت</p>	
<p>ای خوش اندل که پیدین دانت دیده زان پیش که دیدن دانت گوش گل ناله شنیدن دانت لب افسوس گزیدن دانت دانه روزیکه دمیدن دانت شو قم آرزو طلبیدن دانت</p>	<p>غمه اش تنخ کشیدن دانت از دل آینه خیرت بستاند بتو ای ملل نالان مرده میتوان مرد کون کان برحم برق خداید من سوخته را یا فرمود که رانید او را</p>

شش جیت را قدمی شش بیت از غم آزاد بباد آن دل که شنای تو نوشتن داند هوش من بال پریدن کشود	طفل اشک که دویدن دانت کز بلای تو رسیدن دانت که بکینه تو رسیدن دانت صبر من راه رسیدن دانت
گویا منیر با و دانستن لقمه از خویش دین دانت	
قابل دمی تعلیم اگر دیر میگرفت رفتم که این چمن بگی جای حیرت است کو خواب و کو بختاب سر ره گرفتش باشد در جهان ز که ای زاهدان منم جائی که بود دوست به تدبیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را میگفت آنکه جم چه و قصیر چه بوده است بگرشتم که مایه درد سراسر است لطف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفتیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود	امید قل خروده شمشیر میگرفت ببل چه کام از گل تصویر میگرفت خواب ندیده ام ره تصویر میگرفت سته که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت آنمایه می شکفت که کشمیر میگرفت تسلیم ها بشوخی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت ناگشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت بر کس که راه مرقد شمشیر میگرفت
سید لقمه چشم غالی و پیش عقل	

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

اگر

	دیوانه جای درد من شیر گرفت	
<p>شیر سفید و کف تیر گرفت رفت آنکه آه من در تاثیر گرفت می آمد و ز خاک من کسیر گرفت از سه بجای می قدح شیر گرفت قدحیم جا بگو چه تاخیر گرفت میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت بهرت و خست از پی تیر میگرفت ابروی او شب آنچه بشیر میگرفت ویرانه ام کنار ز تعمیر میگرفت جامی که میگرفت تیر ویر میگرفت</p>		<p>گر پی زرم گرفتن چیر گرفت این لحظه یاس بر در من حلقه میزند ایکاش آنکس که در آتش کند و رفت شب نبود شمع هم از فیض لبی چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب یاد آن زمان که در در من از لطف نشینید مارفته فکر کشور و لها شب آن نگاه مترگان او به تیر سر سر گرفته بود دیوانه ام می که ز فرزانه میگرفت لطفی که سینود و ظریفانه سینود</p>
	نی نقشه میگرفت قرار می نی ایر جای که عقل دامن تیر میگرفت	
<p>بر سوالم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما بر من نگاه آشنا آورده است در گفتن دل نمی آمد هوا آورده است بعد عمری یکی روی آوردی آورده است</p>		<p>تبخش از ناز و نالش از ادا آورده است من که از عمری تنها و شتم بگانه گی گر تو هم در گلشن ای سایه وقت است ما بجا میداشتم ای امید ای امید</p>

مکان شمع و طاراجا آورده است
بر تنافل صد نگاه آشنا آورده است

<p>مرگ من سخن ترا افزوده یعنی از فکرت تو بهر شوخی که خواهی بکن از رخ لعل دست و بازوی خودانی بکن تو بهر شوخی زان سبهای که کردی آورم یک یک بیاور خواند روز اولم جان آفرین جان وفا</p>	<p>دست بر هم سوخت ز یک خواب آورده است تاب دیدار تو این مضطرب گدا آورده است دل ز یک خست بلب صدم حبا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آید بحسب من وفا آورده است</p>
<p>ای دلت از رحم دور انداز کوی خیمه لقمه گوئی خوش را در کربلا آورده است</p>	
<p>دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشمم بر آمد قاصد است که به چو گل خندیم و گاهی غنچه اساحون دل منورم در برت و پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی ز بهر فیهی سخن تا دگر بهر پاره را صد پاره سازد بخت کاش در خاطر نمی آوردیم مدعی ز شک گلزار ارم سازد که گشت یار زابد از صدق و صفا تو میر حیداری می نهد بر چشم عاشق نیست تمکین یار</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است گر کند کس گوش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی با باد صبا آورده است هر چه دلش بپرده بود شب چرا آورده است دل جدا آورده است و جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این تجا آورده است اگر تشریف این بیان بر تو افتا آورده است چشم او این گل ز گلزار چا آورده است جام می سروشم از روی وریا آورده است گوئی از خاک ره او تو تیا آورده است</p>

<p>با سطح خویش زینان رخسار حیا چه بود تفتت هر فرمان که فرمودی کجا آورده است</p>	
<p>فاصله این ابله فیزی از کجا آورده است سینه گلشن لخت آن برگ گل آه من صبا ایکه پرسی خواندی آن دلدار را جانان گوش فرما اولش زان بعد لب کشتا ناز آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان عشق را نازم که بهر عاشق بچران نصیب گفت این دیوانه دل در ورطه غم غرق آنچه رفت از شک برایش ازین ای کی ز غویهای تیر خود پنجه را زده است گو بسی باش آن عداوتش محبت انده</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک دل سرجان نمیدانی چها آورده است آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارا آورده است شخصه افت ز اقلیم بلا آورده است کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است این زمان اینی بر روی شما آورده است کی دل ما را بدستان یوفا آورده است گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است</p>
<p>از نگار هشت تفتت دارد شکوه و گویا هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است</p>	
<p>ولی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست نشستی و دیگر آری خرام خود خیال کمال عشق دلا عالمی دیگر دارد</p>	<p>بگویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست قیامت اینهمه بر پا شد و هنوز کجاست قلم و الم از ما شد و هنوز کجاست</p>

بود مدارج عشق آفتد که بیش کم است فدای لطف تو ای چشم تر من ناخیر مگو که زین شره برسد به هر چه رفت بهین	فغان بعرش مولا شد و هنوز کجاست که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست ز غمره کار تو بالا شد و هنوز کجاست
	دمی که نقشه باو گفت غمره ات این کرد نیاز گفت که اینها شد و هنوز کجاست
مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم تو و خیز دل من چه حاصل انیمه کرد چه آرزوست که پایان او نمی بینم هزار بار پیدم بخون و ذوق بیان سناغم آن شره صدره زد و هنوز کجاست هم از تو قتل سوخت و صد بیان	دو کون از تو میا شد و هنوز کجاست مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست دل تو خود تو بشد اشد و هنوز کجاست هر آنچه خواست دل باشد و هنوز کجاست هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست وزین نگه که صد جاشد و هنوز کجاست هم از تو خون تناشد و هنوز کجاست
	ز فرق نقشه دمی بردار سایه تیغ که کشته تو سیجاشد و هنوز کجاست
کی نیم دل بران که خیری نیست باز نتوان زدای دل قیاب دوست جایی که رو نما خواهد	سن و ترک جهان که خیری نیست لاف تاب و توان که خیری نیست شرمم آید ز جان که خیری نیست

بدو نیک جهان چو دراز است
 درگز از جهان که خیری نیست
 سعاد

عمر سان رفت رفته خود را	از که رسم نشان که خیری نیست
بچنانست و عده معشوق	صبر عاشق خپان که خیری نیست
عشق ایل هوس نه بخیریت	بدمان تبار که خیری نیست
سخنم نقشه گوش کن سخنم هست خیری بدان که خیری نیست	
ای خوش آن خسته جان که خیری نیست	هست خیری بر آن که خیری نیست
نیست خیزی بجز وفا هرگز	بزین و زمان که خیری نیست
من بسی دورم از جهان بس	بلهوس دین جهان که خیری نیست
گفتم آه از روی که در پس است	مرد دل ناگهان که خیری نیست
ای میای آمدن اینجا	میروم زان میان که خیری نیست
نگر ز آسمان بجز روحها	بگر ز آسمان که خیری نیست
مطلب من همین که خیری بر	کام جانم همان که خیری نیست
هم ز دیهیم و تخت بیج گوی	هم ز نام و نشان که خیری نیست
نقشه راه یقین عجب است تابی این گمان که خیری نیست	
نفس مرا همه صرف فغان شود که شد است	هزار سال پس از من همان شود که شد است
همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است	همان کس آفت کون مکان شود که شد است

<p>نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جو د نه بجز دانه و نه دجله انقیاد دانه مرا نمانده بیا و ترا بران اصرار دگر گو که کنون انستم چه خواهم عذر چه پرسی از جگر و دل بیاوست کش چه ذکر و واقعه کربلا کش یکبار نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا بهار خصلت گل خصلت و چمن خصلت</p>	<p>دلم فرو ترازان ناتوان شود که شد است ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است چه شکوه میش تو سر این زمان شود که شد است جگر مباحش بطری بیان شود که شد است خدا ناز تو جای نهان شود که شد است برابر بار بکوی تو آن شود که شد است چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است دگر چه لطف بمن ز رخ آن شود که شد است</p>
<p>کنون چه گفته جان لب چه به شد است هلاک چو توبت بد گمان شود که شد است</p>	
<p>همان شریک جفای تبار شود که شد است نه چون مریض تر حالت آن شود که شد است ز مهر تاج نمط دم زوی که گفت دلم تو آن نه که ز دست تو بازای سفاک ز صبر من چه سخن ای عای تو باش کنم دگر چه شمار تو دل کنم که کند عیان بدیده نه چون بچنان شود که شد است</p>	<p>شاطر از دلم آسمان شود که شد است نه چون ز چشم اصل خون روان شود که شد است یقین من بگلی آن گمان شود که شد است نه آن بدید و زینجا کد آن شود که شد است کمی که میطلبی شش از آن شود که شد است شود دگر چه فدای تو جان شود که شد است تو خواهی ای که دگر بچنان شود که شد است</p>

<p>بکش خدنگ و بگو آن شایو که شد است دلم زد داغ تو آن گلستان شود که شد است علاج این دل در خون تیان شود که شد است همان مژه بی قلم نمان شود که شد است</p>	<p>بیا ز مهر و بکن آن وفا که میکردی تنم ز زخم تو آن گلشن آمدت که بین زمرجای دگر باره ات دگر چه شود همان نگه بدلم تیر باز زد که زد است</p>
<p>نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری برای قفله نفسش تیان شود که شد است</p>	
<p>چشم بد دور چه در سحر فنی هایک است دل شکن دوست چه در دلکشی هایک است کو بکن پیش تو در کو مکنی هایک است تا بد انم که بجای و منی هایک است آن گل تاز به که در خنده زنی هایک است یارم آنجای که در بید بستی هایک است صبر خیر است که در ناشدنی هایک است</p>	<p>چشم شوخی که بشیرین سخنن هایک است راند از ناز چه خوش خوش سخنن هایک است داری از جان کنیم کی خبرای که نبود گوید از ما و من اینجا توان اندخن چقدر ها نگران است بزخم کنسم بیز بانم من و دارم نه درین فلن هایک است هر چه حکمت شود آید ز من اما چکنم</p>
<p>نه کلامش کبی قفله نه جانش ملی نیک دیدم که بید انجمنی هایک است</p>	
<p>پیش چشمی است که در تنی هایک است که شهید تو بخونین کفنی هایک است</p>	<p>مژه دوست که در صف شکنی هایک است لاله بر شهید یا کاشتن آخر چه ضرر</p>

<p>میدرد پیر من صبر غریزان چقدر من گرانجان نه چنانم که بمن درازد من سودا زده مضمون خطا و ختم خاک ساری ز من آنور بگوید آنکو ز ابروی او که دوامی است چنانست چه برد آنکه نه در دیر نشیند کعبه ای خوش آن تفتی که در تفتی دیها علم غمزه لشت که در سحر و فسون تهاد است</p>	<p>یوسف ما که بخوش سیر منی هایکت نازینی که بنازک بدنی هایکت است بندوم آنکه مشکین رسی هایکت است خاک ساریت که در کبر و منی هایکت است قره او که بناو کفنی هایکت است چه بود آنکه نه در بر منی هایکت است وی خوش آن خسته که در خسته نی هایکت است ابروی تست که در تیغ زنی هایکت است</p>
<p>چه کند خود لب خود میگذرا غایت ذوق تفتی ما که بشیرین سخنی هایکت است</p>	
<p>قصد و لجویم ای یار جفا کعبه آخر این را چه توان گفت که با نهی ایکه در مشرب لبست ترحم گنه ای سقر ناز زبان کن که خریدار است بود غماز ترا از آینه هم دشمن من اینکه کوی من صد بخت طالب و صل برزین ذره نگر بر فلک انجم در یاب</p>	<p>تو و این کار چه امکان کنش از عیب من خمش باشم و گوی کن اصرار عیب بیگانه کشیدن بس در عیب پیش داغ منت این گرمی باز عیب کردی از ساد گیش محرم اسرار عیب ایفادیت من و صد بخت من از عیب داغهای جگر سوخته شمار عیب</p>

در چنین وقت ز بهر میم انکار عیث	می نه بینی که چه باغ است و چه جام می
	نقشه زان نکته که میگفت اجل گشت مرا مطلب این داشت که غوغا بدریا عیث
اگرچه از وضع تو ام شکوه انکار عیث سخن اینجا بود از اندک بیار عیث این بنیاد که مردم من بیار عیث ماله پیش در روزاری پس دیار عیث نقش بندد بر من دیده خونبار عیث به تنگ طرف دهی ساغر شرار عیث گفتم این را از بازاد و گرفتار عیث بیل اندر چمن و کلبک بهار عیث منت ایگونه کشیدن تو هر بار عیث	من این مکر نوی ای بت سگار عیث ساقی ماست که اندازه هر کس داند شرم جان سختی خویشم چقدر با می گشت گوید انظلم که بار دزد در دیوارش این نداند که بروید چه بلا باز تر شیخ و این حوصله من تا بیکارم دارم کس ندانست که چون تنم چون بزم است روی تو در نظر من هست و قد تو بصیر ای اجل رو که کم از تو بود عمره دوست
	طبع سوزدن اگر تبتش نیند دارد نالهائی که شد نقشه فیدار عیث
انکه گفت آدم از محفل انکار عیث بعد اقرار صریح اینهمه انکار عیث من ندارم زنگت عار ز من عیث	کاش میگفت که رفتم بی آن کار عیث ای بخل خون منت حشر چه بود او ریت دل ندارد دزد در تنگ دل تنگ بکارت

<p>سز ماند آرزوی تیغ ز ستر ما بام جان نبود است تن از غم جانانه چو ای مه این تیر خرامی بلب بام چه بود بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کسی بیکسی رایچه شد از ناله دم نزع حصول ریخت می چون من آرزوی آن شاغل گفتم این رنج مگر گفت مرغان در گم انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش</p>	<p>پای فرسود غم سوزش خار عیش دل نداریم بر شکوه دلدار عیش وی گل این عثوه فروشی سرباز عیش با کسی کو در صلحت زده بیکار عیش یا س اگر به سرش من زار عیش گشت نظاره چو خون خواشند از عیش گفتم آزار کشم گفت میازار عیش و آنچه از خرج کشیدی مکن اظهار عیش</p>
<p>عشق در شاعر غم دور کشد و گوی لقه نزدیک خرد گفتن شعرا</p>	
<p>رخ از آئینه تابیدی چه با عیش نگرداندی نگاه خود سوی خود ز دور و جان چه رسیدی که گویم ز ما سود ایسان آخر چه دید تو سگفتی که قتل هرزه کایت باین دزدیده دیدنها که داری چه شد که از خدا ترستی بخت</p>	<p>بسی نا دیدنی دیدی چه با عیش حریف من مگر دیدی چه با عیش بداع دل نخت دیدی چه با عیش دکان نار بر چیدی چه با عیش بکار هرزه کوشیدی چه با عیش دل با چون دزد دیدی چه با عیش چه بودی وز که رسیدی چه با عیش</p>

	بسی گفت کلام لفته شنو کلام غیر نشندی چه با عت	
ستادی بر فدا دیدی چه با عت در آرام پسندیدی چه با عت بگویم نه چسبیدی چه با عت نه رنجاندی نه رنجیدی چه با عت نه خود بخت و خوابیدی چه با عت بمقصودم رسانیدی چه با عت دلم را حال پریدی چه با عت مگر سوی من دیدی چه با عت		شدی اما هر سیدی چه با عت زدی تیری که شد از ارم ارم عدو بخت از مرگم خبر ما بهم ما و تو نشستی اما بخیری چون خواب ای که ما دم ز غم رسیدی تنگ کف لب پریدنت کی بود این گفتیم گنگا سبهای خود بین
	ندانستی چنان لفته خود را عدو را لفته نایمیدی چه با عت	
گلی ناچیدی چیدی چه با عت بفرما دم رنجیدی چه با عت زمرگان برگردیدی چه با عت بجالاگر اییدی چه با عت نه ناکامی نه نو میدی چه با عت		سوی داغ دلم دیدی چه با عت گرانهای جانم نش از و بود ز تو با آنکه برگردید مرقان عدو میگفت قال است گیر نه محرومی نه مایوسی چه رود

<p>ز دنیا گوشت نگریدی چه باعث رخم ناید خدی چه باعث وگر رفتم نفییدی چه باعث</p>	<p>بقی روی چه تو چه برست نابوده بگرشتم چه قناد اگر اذم ندستی چه موجب</p>	
	<p>بچشم گفته خود را گر چه دیدی فدای خود نگریدی چه باعث</p>	
<p>دارم ازین قبل تنها چار پنج از کشته بگناه نه تنها چار پنج مارا یکی و دشمن مارا چار پنج پنهان هزار دارد و پیدا چار پنج از ناز کرد خنده و گفتا چار پنج بسیار از تو شنوم اما چار پنج بود است یکد و زخم ترا چار پنج با تو همین یکی غم و با چار پنج</p>	<p>ز می تواند زان بست رخا چار پنج شد کشته بگناه نه تنها چار پنج گفتی بوسه کام دل دوستان دهم ای چاره ساز زخم بود زخم اچیل گفتم بسمت دوسته نیک شکر دهم دشنام را چه لطف کنون چون خط راحت مرا هنوز دلا بشمار که جز مردن ای دل آنچه دگر میفرم</p>	
	<p>رسوا تراست از همه یاد آر گفته را بینی بوی خویش چو رسوا چار پنج</p>	
<p>تا بچو من یکچه چه کند با چار پنج گفت از ادا چه میشود آ چار پنج</p>	<p>تنها من شمش و اعدا چار پنج چون گفتم از تو هست تنها چار پنج</p>	

<p>گوید که صبح خیزی و خوشنوازم حرم جان خواست از من و گر لطف تو گشت باز آن خندگ و دشتی تن و سناج چه شد شرم از چنین عطا که دم بونوش قاتل نگشته بود هنوزم که گشتی دیگر جز این چه رنگ و فانی محبت دی گشته است یک کس و دارم ازین</p>	<p>هر صبح بگینند نکت تا چها پرخ خواهم اگر یکی ده هلا چها پرخ باز آرزوست از تو کسی چها پرخ یا یکد و بر لبست گز دیا چها پرخ دیگر ز یک طرف شده پیدا چها پرخ تست جام نه ده ویا چها پرخ امروز می کشد دوسه فردا چها پرخ</p>
<p>آن دم که گفت دوست من و لطف یکدیگر می بود کاش دل کف ما چها پرخ</p>	
<p>رو در خوشش کانقد را موج با چنین سالی توان پست من غرقیم در تشنه داغ لطف ستانه گریه ام را بن شمر از ناله گریه را گشته کشتی باده باید ایست بود وقتی که دیده نیان بار تا چه پرسی ز آب شیش</p>	<p>دارد اندر وطن سفر ما موج گر گشتن بد خبر ما موج از دلم میزند شر ما موج شام هاشم و سحر ما موج هر قدر اوج آفتد ما موج خوشنما هست در نظر ما موج داشت در آستین کبر ما موج میزند خون بر گز ما موج</p>

میتوان داد قفله چشمی آب خوش کندیت در نظر با موج			
دگر از گیت اینقدر با موج ما جرائیت طرفه تر کاینجا جوشد از تیر آبدارش زخم دید از چشم ما ترقی شک مید بخنده دل بدنت که گریست است اینقدر با موج گو مکن صلح با محیط اشکم برسد از کوه ها سخن با شک	او همان قلم و دگر با موج در حضر بحر و در سفر با موج خیزد از چشمه جگر با موج یافت از اشک ما نظر با موج میزند آب در گهر با موج که گرفت است بام و دلم با موج گو باش امین از خطر با موج دهد از غرقه ها خبر با موج	قفله گریه لکی کرباجی نیت محتاج را سیر با موج	
جگر بکش دگر سخن با چه احتیاج بدتر ز مردن است ز کس هیچ سخن یکسر با تو ماندم و شد مرچه شدن دیوانه است آنکه بصر اشد مرا گفتی که هر روزم و نیت نسیم تو	امروز چون خوش است بفر دایه احتیاج من مردم التجا بسیا چه احتیاج اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج چون خانه پنهانست بصحرا چه احتیاج قربان گفتن تو با نیسا چه احتیاج		

باز یک طبعی تو بسیا چه احتیاج
 باز یک غریب نیسا چه احتیاج
 علی بن

<p>پنهان بمن چه حاجت دید آنچه احتیاج وارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج پیکان جویند خیم خنجر ما چه احتیاج</p>	<p>جان رفت جسم خست کنون آنده ترا نار تو بر چه خواست ز دل دل با پسر من گرد کفر کردم و اینها بگردن مار از قلعه بگستان چه می بی</p>
	<p>آندم که راند لفته ردینا سخن بطفر گفتم ترا بمر دم دنیا چه احتیاج</p>
<p>دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج کار که است اوست بصها چه احتیاج چون زان تست جان تقاضا چه احتیاج در خدایت تو عرض تنها چه احتیاج خون بر تو ثابت است بکاشا چه احتیاج دیوانه را بسکن و ما و اچه احتیاج گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج جان داده ترا جدا و اچه احتیاج و رایت به پیش منفر اچه احتیاج رفتم کنون بخشش بجا چه احتیاج</p>	<p>گوید بچو توئی چو منی را چه احتیاج مارا که سر خویشم باقی چه حاجت چون پیش تست دل طلب کرد چوین دانی که تیغ بهر خنجر برای کیت کشتی مراد گزین سخن سازیت چه سود دل ایندین نه بهیستن چه فایده پرسد که مطلبت چه بمن تا چه معلوم دخسته تر است ز مرهم چه شفقت گر خوانست بخویش گوشت مقصد مردم دگر ز من گله نار و اچه سود</p>
	<p>معتوق تست لفته سخن بختیناس</p>

از آنکه دل است با نشا چه صیاح	
<p>بر دلم رحم می یاری هیچ پیش آنکه هیچ می فهمند من گل بوستان فقر و فنا هیچ از خواریم نماند و هنوز بر تو ای دل جان جان نقرین گوید این محکازه پیچ کرد آنچه بشینده ام نکته است ای با زلف دل تداده گو ذکر تقوی کن که می نمکند چقدر سوی تر گشت نگردد</p>	<p>ماند هیچ آه هیچ وزاری هیچ باید هیچ هست و باید داری هیچ پیش من منصب بزراری هیچ نکشیدم ز عشق خواری هیچ که جهان را می شماری هیچ نکتم تا ز سر ساری هیچ هان گوی ز راز داری هیچ صفت تیره روز کاری هیچ غیر ز بخار ز نیهای بی هیچ مطلب آنکه بر نیاری هیچ</p>
بنگر این چشم و جله بار و پیرس نقشه از لطیفهای باری هیچ	
<p>گر تو فهم درست داری هیچ برق حال دلم کند روشن در چه کار است چشم تر کاینجا تا نریزند ریزه آلماس</p>	<p>جز شکست آنچه در فکری هیچ من گویم ز بیقراری هیچ کس نبرد ز خیر جاری هیچ لذت زخمهای کاری هیچ</p>

<p>پیش او لطف باد خوار می خبر از عاشقان نداری هیچ نویسم ز دلکاری هیچ بر عهد تو استواری هیچ خاک گشتم و خاککاری هیچ یا میسر از گناهیگری هیچ</p>	<p>هیچم از لطف طبع شیخ میسر دل غم جان حزین من اندکین نپسندم که خامه خون گرید پیش صبر من زبات چه صر جان سپردم و جان نیا بخود یا متاب از گناهیگران رو</p>
<p>نقشه ممنون ز لطف گشیش سنت نافه ستاری هیچ</p>	
<p>بهر دل غمده غمائی کنیم طرح از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح در کوئی دوست لغزش بای کنیم طرح ما صد غزل بطرز جدائی کنیم طرح یعنی که مانده تازہ قضای کنیم طرح هجری که در دروچ فزائی کنیم طرح گر آفتی نماید بلائی کنیم طرح جائی بر افکنش و جائی کنیم طرح پیش اینکست توبه صدائی کنیم طرح</p>	<p>او جان غمده ما هم ادای کنیم طرح آدم که گفت یا ز غم مانده اندکیت ساقی در از کرده دست کریم که ما بود است یک جدائی و هر دم بدو ای دل بر آنچه بر سر آید ز رفتی در مردن است زیتن ای تهمان بوی گو دل میر ز ندگی او بدست است عیش اطمینانیت که ماند بیکقرار از ذکر می در ابل حرم فکینم شو</p>

	<p>گر قفنه خیم مای و دانی وضع ما بجوی بکن رقم که شای کنیم طرح</p>	
<p>یعنی برای غنچه صبا می کنیم طرح ز آنسانکه ما شبر ادای کنیم طرح شد دانه بنر نشو مای کنیم طرح خود بهر جان خوش جفای کنیم طرح تا از فرار چرخ ندای کنیم طرح گشت گشت دامن بهائی کنیم طرح بوی شویم یکسر و های کنیم طرح مهری و بیم ساز و وفای کنیم طرح ایری نشان و بیم و هوای کنیم طرح در سینه داغ شعله نمائی کنیم طرح</p>		<p>تا بشکند دل آه رسائی کنیم طرح اعدا به نکته چینی خود ها کنند باز گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ ما را بملک میکند احسان دیگر گیریم جام باده و پریم بر هوا مادر تلاش معنی و فرماید او بطرز دیوانه ایم و نیت بدیوانه هیچ حرف ما را اگر برای چه کار آفریده اند ساقی بکنه آن نرسد چندان بر طور هر چه رفت دگر باره رفتی را</p>
	<p>گشت اگر بودی حشت دل خیرین تا لیم قفنه بانگ درای کنیم طرح</p>	
<p>تا در لباس صبح قبا می کنیم طرح رفیقیم که برای تو جانی کنیم طرح بر نقش کام مرده غرای کنیم طرح</p>		<p>شب گوید از پی تو قفای کنیم طرح زان شب تیر که خون شود از غم اگر چشم نجیب خفته چک خون می ما</p>

<p>از نور بگزیم و بطلت بنیم دل دل کعبه در تصور کوی بند اس هر دم چو لاله حبیب صبور نی نیم چاک در دوزجان عزیز تر آورد دل بد تا که سبزه ناری دیم ساق از آه خود سپهر سی کرده دل عیان ما تم برای سوپرستی کنیم جمع</p>	<p>صبحی برافکنیم و سائی کنیم طرح ما سجده در تصور پای کنیم طرح هر لحظه چون هزار نوای کنیم طرح جان ز درد تنگ میای کنیم طرح تا که دل بغره فدای کنیم طرح از اشک خویش راهنمای کنیم طرح شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح</p>
<p>هان قصه ذکر می که خوش است گفته دیر از کدیر است صفای کنیم طرح</p>	
<p>دل ز کف برد سیر گلشن صبح رخیت خون امید من شب وصل خرد می در کنار شب نبود آن بها سایه شب که از لی او نور بر نور می چکد اینجا تا چه از آفتاب محشریم بست روشنی شهید اینجا دامن مقدم پرست از نور</p>	<p>ساغری بکف شکفتن صبح تا چه ذکر از طسار دهن صبح شاید بیوفای یرفن صبح بال غفا بود نشیمن صبح گوینا کوی تشنگین صبح شب یلدا ای مات هنر صبح دیده باشی بخون تپیدن صبح ای خوشا خوشه چین صبح</p>

نغمه بلبل است شبنم صبح	من بی باغی که بگرانم شب
تیرگیهای منی شود زایل نقشه ناکی حدیث روشن صبح	
<p>خون روشنی بگردن صبح به ز اختر گهر بدامن صبح می بخند بیهوده در شمع صبح غالباً سرگشت آهن صبح شام غم لغزه زن بدفن صبح نیست خدین گهر معدن صبح داد از پیر من دریدن صبح گلشن شام را بگلشن صبح سخت برقی که باز من صبح دید باید بچار گلشن صبح میتوان دید روی روشن صبح</p>	<p>چه کشود این دل از دیدن صبح گریه صبحگاهیم ریزد طایر آفتاب زترین بال شمع ناگشته داغ میکند کس میراد آنچنان کو مرد چه کند بر تو آفتاب شار دا من وصل می رود از دست ماه سرد آفتاب گرم چه ربط شدنگاهی که باز گرم سراغ چید باید گل خیال فنا میتوان یافت مطلبم</p>
شب وصل ترا چه شد نقشه دوست گوید که کیت دشمن صبح	
حیران منم بکار دل و دل بکار چرخ	تا چون منم بکار دل و دل بکار چرخ

<p>ز این شیر که شاد شوم از وصال دست ای دل از آنچه بر سر آید ز جام و سرور هوای تیغ تو بردارم ازین گو مدعی فریب خور و کام بر ده گیر آسودگی و تو خمش ای دل کجا ده و انهم کنون غریز ترا جان چون ای ناله این بود که ز پاهم چنین کند هر آرزو که داشت بجزت گشت چرخ و صفای سینه که گفت و گرا این</p>	<p>آگاه کاشکی شدمی از شعایر چرخ بیرون کشیده است که خست از چرخ بار و اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ من خوش نیم بود عده ما استوار چرخ بنود میرا آنچه خود کلف اختیار چرخ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ ز بهار برد و و شبنم ز بهار چرخ یعنی شجاست اینکه شود سرسار چرخ روزی مرا بجاک نشاند غایب چرخ</p>
<p>تنهانه من کشم غم بجز روزگار بچاره نقشه و شمشیر چرخ</p>	
<p>غمم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ چرخ است آنکه سر مه کند استخوان بردم دل مرا قلم ناله در کف است من مدعی گزارم و سازم بدست با کام رفت مهر چه بازی بیابام آبم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر</p>	<p>تیرم زد است چرخ و نم و لعل چرخ چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ گوئی که منشی است و قایم نگار چرخ چون آه چرخ سوز که گردد و چرخ چشم از مه است بازیدن انتظار چرخ اشکم بچاره انجم و انجم بهار چرخ</p>

<p>کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زان خوب است مهر لیک کجا طالع من شادی نخواه و در غم و رحمت بجز برنج غیر از بلای زنگش کس دست</p>	<p>کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ کرد است و عده لیک کرا اعتبار چرخ گلزار خند لیست نه در خارزار چرخ جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ</p>
<p>چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار این گفت و مرد فتنه که دایم عیار</p>	
<p>بزربان رفت است هر خال و رخ بود کامل هم مدد کار از رخ ای که گوی و عده ام معشوقه است منتقل شد گویا رسم کهن گر بگویم هیچ از ویم چشم انجن دیوانه ام دیگر که خست خویش را می نه بند بکف نه ای که گوی نور از ظلمت شناس توجه داری ای دل ناوان بهان بر کرد و بحر عشق افکنده اند</p>	<p>گفته ام باز لعل و رخ باز رخ برده از کف دل نه نه از لعل و رخ سال و مه معشوقه ام از لعل و رخ کار کن او کار فرما ز لعل و رخ پیش چشم من سباده لعل و رخ یا قد و زقار او یا ز لعل و رخ چشم من دیدش همانا ز لعل و رخ من ببارم عشق جز بار ز لعل و رخ راز من کردند افشا ز لعل و رخ موج و گرد آب اند او ز لعل و رخ</p>
<p>عشق هر کس در خود نیز است</p>	

تفته جوید چشم و لب مار لفساخ	
این مهر سیم خال و خط یار لفساخ کار ساز ماچه ساز و زین پس توجه دانی بر تو من چون عاشقم سوخند امروزم آن چشم و نگاه بوستان بهم پیش خود معشوقه است ماچه بردند از دل ما خال خط بهر خون خوردن اشتهار خواهش رفت باید ماچه رنگین محفل است میشوم دیوانه کشا چشم لب بیج بود خوش گر چشم و مژه چشم و لب را گشت عاشق خال خط	دشمنم از خال و خط مار لفساخ کارها سازند اینجا لفساخ ورنه صد هایار و صد مار لفساخ ماچه می سازند فردا لفساخ سنبل و گل و تیان از لفساخ ماچه می خواهند از مار لفساخ بهر دل بردن مایا لفساخ دید باید ماچه زیبا لفساخ میروم از خوشی مناز لفساخ بیج نبود دلکش مار لفساخ خال و خط را با و شید از لفساخ
تفته را تا بگذرد چون صبح شام دشمن این فدا مار از لفساخ	
بود لب خندان کسی اینهمه گستاخ بست اینچه قیامت که زلیش بن ای آنکه پیرنی دل تو از که نشان خورد	شد اریچه قدح جان کسی اینهمه گستاخ تو دست بد امان کسی اینهمه گستاخ پیدا است که مکران کسی اینهمه گستاخ

فرقت همه گو باشد تنخس همه چو گل احوال درون از دگری پس که نیست ای رفته و باز آمده کی نو دایزش	ای رفته بیدان کسی اینهمه گستاخ من برود و دربان کسی اینهمه گستاخ ایده بجرمان کسی اینهمه گستاخ
پیدا بود اندازده رسوای لفته ای عشوه پنهان کسی اینهمه گستاخ	
نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ ما و سبک پای کسی بوسه چه طاق زنار نه بست اینهمه گوی که میانست تا چون گزانی که ترانازی ای گل قربان سبز لطف کسی چون نزد من از سختی جان کسی آگاه توان بود من عاجز و شمشیر قضا اینهمه برحم یا غمزه جادوی کسی اینهمه شوخ است ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر	باجان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ آسمایه و افغان کسی اینهمه گستاخ کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ ای خبیر بران کسی اینهمه گستاخ دل سبک و پیکان کسی اینهمه گستاخ یا رگس فغان کسی اینهمه گستاخ جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ
چون لفته بر خیم لب اوشد تیغ خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ	
از من است آن دل که از آرامم رنجور وز دل است آن غم که صد دل را میخورد	

سنگ در دام تخیل آن غم خور
دست از یاد بر کمال غم خور
طوری

<p>کست کز نیت نه زخم اینجا پی هم خورد من نه آمم کز گاه او نیا بم مطبل ای خوشا آن بی نهایت حست بجدی اینچنین بکس کجا بر سر او نوحه کو از نمود خط نه تنهار لف در هم میشود جان فدائی آن سنان کان او گردا دند تاپس از من این تماشا با کجا و دید کو من هنوزم زنده می چون نه انی ابرم بر که آمد اندرین کلشن بحشم تر گشت</p>	<p>خاک کویت خون فرزند ان آدم خورد تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم خورد میخورم من آنچه از دوران کسی کم خورد کشته نازت فریب ابل نام خورد ما هم آن سودا که میداریم بر هم خورد من شهید آن خبر کروی بگو شتم خورد می تهم در خون و قاتل پاره غم خورد حسرت جام است در خاک آنچه رحم خورد جر غصم ز قتل نباشد آنچه شبنم خورد</p>
<p>گفته در کویت رسید و در حریت پیخورد نازنا محرم کشید و طعن محرم پیخورد</p>	
<p>هر چه ست میخورد اینجا کسی کم پیخورد داد از عشقی که بر اسید رحمت میبرد کردی آن مقدار صید و خاطر شکفت بودم از عشق و چو خنجر بگویم را غش میشود انصاف خون اینجا که باشد طوف کرد و هر مینر بانی در مقامی کا نذر</p>	<p>بفت دریامی اگر باشد بیکم پیخورد اندران شهرم که آدم خود آدم پیخورد دشت را در هم نمودی بهر بر هم پیخورد گفتم اینجا کی غم سهراب رستم پیخورد آنچه می اندوزدم دل خشم بر هم پیخورد ویر را زود و توخر را مقدم پیخورد</p>

<p>نعمت عشق است اگر بید و لم هم نیست دادار بسیار خواهی دل کا ندو به ایکه گوی عهد من محکم ندانی کیستم گاه بخون گاه فرهادم چه گویم حال پیش</p>	<p>خون پس از خون جو بود دیگر غم پس از غم بخورد اندکی گر روزی غیر است آن هم بخورد ساده کو بازی زین عهد محکم بخورد قصه از من بگویش ابل عالم بخورد</p>
	<p>من که باشم نقشه با آن فم و ادراک بخورد هر زمان می آید اینجا نفس دم بخورد</p>
<p>گر توفانی می شود می محبت هم بخورد بسکه در دور تو خون سور ماتم بخورد دل بقدر بهفت بجز از عشق می آید بخورد سینه از همان نوازی گوگرد خواهی بخورد در بهشت آرزو ها تاجه خرم نیز بخورد رخ تومی نهامی و از غصه گل غلغل بخورد چاره غفایت آبا می نیاید در نظر تاجه کوه است آن که نام او همه عمی گریه گر آید میماند بجانت اثری در دمن گر حیفها بر جبهه در مان زده</p>	<p>پی به پی گرد تو سیگردد و مادوم بخورد نعمت شوال نپاری محترم بخورد چون بخون دل تسم قرکان بر نم بخورد میخورد دیگر چه داغ من چشم بخورد آنکس سیرت که هر دم خونم بخورد لب تومی کشائی و از غم شکر هم بخورد تپ بجا بنود و لیکن استخوانم بخورد تاجه بار است این کردشت فلک بخورد نال که خیزد شکستی عرش عظم بخورد زخم دل افسوسها بر سعی مرهم بخورد</p>
<p>از می دولت فغان در تنگی عالم دریغ</p>	

راضیم از نقشه کین می باره کم نخورد

از جگر خون ناب می آید	لخت دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب خفایند	ماه رفت آفتاب می آید
گریه جایی که من کنم انجبا	کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوا لم از حیرت	بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شخی	که بزم شراب می آید
مرگ می آید مهربان بچهر	به نشاطی که خواب می آید
سُخن اشک بر لب خشم	به عجب آب و تاب می آید
می روم کا پنجه کرده ام گنه	شرم از شیخ و شاب می آید
عقده باز میشود که پسر	در نظر خون جاب می آید

نقشه بهر چه می روی ز خویش
صبر کن کا اضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید	خنده بر وضع خواب می آید
از من آن اضطراب می آید	که نه اندر حساب می آید
رتبه خاک رست بلند	کرد در بوترا ب می آید
دل کرا سوختن می آید	از که بوی کباب می آید
شیب می افکند می کرنا	یاد عهد شباب می آید

سر و دل در رکاب می آید
از صحن بی نقاب می آید

<p>در دل را اگر شکست کسی میروی از دل و نیندانی پای او را در که بست خنا آنچه آمد نه از فلک زنها ما که ازیم و گوید آن گل تر نامه ای دل نوشته ام بر گل</p>	<p>شده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالمیاب می آید تاجه بوی گلاب می آید مرد از جا جواب می آید</p>
<p>در دها از تو داغ ما از من نقشه روز حساب می آید</p>	
<p>قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالمیاب می آید از خیالت چو میرود سخی یافتن می تراود از بستن ناگجا با سپاس این جان نیست بی آمد و شد این باغ مرده روشنی چشم قدح بعد از این بیت را چه شکوه تر</p>	<p>تاجه از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کاجو کامیاب می آید ظلم از و بجای می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب ما متاب می آید دیر رفت و شتاب می آید</p>

جان تن از شراب می آید	دل ببرد سر دمی قصد
لقمه از بحر رحمت بخش تا گلو اندر آب می آند	
<p>آز که خوانده اند سیجا با چه کرد اگر نشد اثر که دل ما دعا چه کرد تیرم نزد بدل نگریه شنا چه کرد ای خوش سخن لغیبه ندیدی چه از بهدی که حق سفارش ادا چه کرد داد و زبانی چیست که محشر پناه چه کرد لیکن پیرس آنکه دران دم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را راه چه کرد طعنش فرن رقیب که غیر از خا چه کرد این فصل گل میسر که با تو بهای چه کرد</p>	<p>بر عشق ماکی آمد و اعجاز با چه کرد در کشوری که بود بلب جان دعا بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن دوست آید علاج تنگی دل از که جز نیست مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نهنگام داور من بودم و کسی و محله و رفتی گر زلف بر فشانند بخت شانه در کشید مارا کدام روز تو خوش دیده بگو باید قدح زدن چو پراهد ار شدت</p>
نی داد و خواست از حق می شکوه رانداز فریادها از لقمه که روز جزا چه کرد	
<p>حاجت چه داشتیم من و حاجت بداد من در دها چه داشتیم واد دو چه کرد</p>	<p>دیدم به آشنا نگریه شنا چه کرد مردم می که نام سیجا گرفت و د</p>

نشدت در شکست صفت بهای چه کرد
پنهان کاری به شنا چه کرد

<p>ایوای سبکی که بهنگام گشتنم گو باش ز ندگی بفرق از بلا تبر برگشته بود آئینه سرش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جدا از جان کافی اشاره است اگر عقل و سجا پیشم تو آمدی و دل این گفت جان ای غافل از مال بگردار خود مگر نخشد اگر بباشت کنون عجب دار</p>	<p>باوی کسی نگفت که مسکین چنانچه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگرزن من سپرس ز خود نیز تا چه کرد حق من چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا به من که بمن این چه کرد بیچاره جان نداشت بجا مانده چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جز دغای اجل عمر با چه کرد</p>
<p>کس نام عاشقی نه برد گریبان کنم کان یوفایه لفته چه کرد و بجا چه کرد</p>	
<p>خود هم نگه کند که چشم شما چه کرد بابلستان مادم از ارض تا سما رفت و بنیمه ره کف خاک مرا اگر است من گریه میکنم بل و دل فغان بمن رفت آنچه رفت از بخت تا شکوه چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد</p>	<p>بر روی میکان درین خانه و آنچه کرد جادو فریب ز کس سحر از با چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من و دل اشتیا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در گشتن دل حیدها چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد</p>

<p>تنهانه و برنجست من آخر غم چه خورد خاکم لبهر که مردم و کامم رواند بگذر ازین که در طه کدام و کناره گریخت ز برق هوس سرفرازست</p>	<p>تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد برخاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد وزیر زدیجان تنها خطا چه کرد</p>
<p>اکون که مرد نقشه چه پرسی راز رو حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد</p>	
<p>آه بی دستگاه تاج کند رحمت حق بحال باد که شان کاروان خودی گشت اکنون وعده یکدش قیامت کرد سیکشی لذتی دگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد گشت مارا و گشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد</p>	<p>نال چون نیت آه تاج کند خاست ابر سیاه تاج کند بنجودی خضر راه تاج کند مدت سال دماه تاج کند لذت این گناه تاج کند گرمی گاه گاه تاج کند بست داور گواه تاج کند ناله داد خواه تاج کند</p>
<p>نقشه کرد آنچه کرد چرخ کنون میکشم تیر آه تاج کند</p>	
<p>باگدالطف شاه تاج کند</p>	<p>من و حال تباہ تاج کند</p>

اگر
 که بر گشت آه تاج کند
 ناله داد خواه تاج کند

<p>ایکه گوئی خدا چها کرد است مانکر دیم در گناه که تناب کرد آلقا چو عرصه بن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آنقدر ها غم آنقدر هن سوسن خامشت ز با نهایت اویخ افروخت من تو نیم خست</p>	<p>نامه دارم سیاه تاجه کند غفو او با گن تاجه کند گفت ناز این کلاه تاجه کند ماه انجم سیاه تاجه کند کوه نالیدگاه تاجه کند نرگس کنگاه تاجه کند گل قشع زد گیاه تاجه کند</p>
<p>تفتنه چون گفت رفت نور چشم گفتم آن خاک راه تاجه کند</p>	
<p>حسن امیدگاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه شد عشق از ارض تا سما طی کرد قلبت حرص و آزار نامزد صبر کلفت فرا بلا کم کرد گریه های های تاجه خوش است مژه تیر دست خنم نخت گریه صبحگاه طوفان کرد</p>	<p>عشق حیران نیا تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کثرت مال و جاه تاجه کند طاقت عمرگاه تاجه کند خنده قاه قاه تاجه کند گنجه غنچه خواجه تاجه کند نال شایگاه تاجه کند</p>

همه گویند او کند رجمی
لقفه و شباهه تاچه

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا خون ریختم ز دیده چو مطرب این سرود رفتم من از جهان بصد آزار و گرفت در خواریم بکه من و دل هم شریک آن جید و این مال ز بی تو زبیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خر من امید کس آتش فکن مباد ساقی و بادیه تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر از تو ای کوهن مباد کس را اگر چو ما سفر از خوشین مباد تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد
---	--

دینا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لقفه و الهیه بر زن مباد

آگه کسی بر شیوه آن مگردن مباد رفتم قفای دل دگر از دل زخم چه حرف پای تو در خا و گل و لاله منتظر تا سوز دل نباشد از دل چه فایده آزاده که خنده بر بنجیر من زند	و ربا دهنده زن بمن و عقل من مباد خرا این که رهنمای کسی را هنر مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد
---	---

اسم
بی یاقاشش دل قیاس مباد
چون کس در خوشترام نباشد چمن مباد

<p>کفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین عشقش هنوز تیش بدستم نداده حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب اینک جان</p>	<p>نامم اگر کعبه روم برهن مباد زین پس هیچ جا سخن از کوهن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسه چنان لطیف تر پیر مباد</p>
<p>اگر لقمه کافر است بچاق و دوزخی ناکام بعد مرگ هم از سخن مباد</p>	
<p>شماق طوف میکرده کسب مباد در چین زلف یار مقام ختن مباد نی دل هنوز خاک شدونی بیاورفت سن کوه غم طلبم و خوشش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه ختم گفتم ز بوسه ات سخن هست مختصر ای صد هزار راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالاران شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک او رنگت نکوخت کوی تو کعبه است که خونها شود</p>	<p>ز فتم ازین پس خبر از خوشی مباد دلراد گر ز رشک جلای وطن مباد گفت آنچه باد کوشند و سخن مباد گوید چنان که جز بر کوهسکن مباد این تازگی که جور تو دارد کهن مباد گفت آن سخن که هست فرون ازین مباد گر سخن توئی بگفت کم سخن مباد تا شکند دلم مرهات صف شکن مباد این حرف تلخ گوشند و کوهن مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بچون مباد</p>

بهر لحظه از تو لاف و فاذ و من این دعا خجالت ترا از نقشه خونین کفن مباد		
عیش دنیا نهایتی دارد	غم غم غم قیامتی دارد	
بجای تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد	
در حضور دل من از امید	نا امید ی و کالمتی دارد	
غور کن غور چون ازو خجلم	من که عهدم متانتی دارد	
خاک ره شود لیک خاکش	خواری آن به که عزتی دارد	
لب بخیان سلام بیا دهنم	کاین دعا گوی حاجتی دارد	
نغمه و غم فروای ورنه	ناصحی بسم نصیحتی دارد	
خاک برفرق مرد غرت خواه	خواستن هاند لمتی دارد	
گوید از غیر نصرت است مرا	این تنافس غرابتی دارد	
نقشه را وقت نزع باید خواند شرخش این بس که حسرتی دارد		
گل اگر گوش رنگینی دارد	باغ رنگین حکایتی دارد	
دل که آنمایه وحشتی دارد	یا خدا با که صحتی دارد	
باری از لوطیان تو این پرسید	شیخ گویند عادتی دارد	
گو مننه بر جبر احمم همسم	مرهم اینجا جراتی دارد	

دل دشمن نصیحتی دارد
 چشم بنگاز الفتی دارد

<p>دل بجز خاک میزدانست عاشق این گفت جان بشنود ای سزاوار کینه های تو من مرگ با من چه میتوان کرد چه قدر خصم بدینه صافیت میتوانی ساغر تهی برداشت من بخورشید میخورم گوشت</p>	<p>زخم دارد علامتی دارد ناتوان تو قوتی دارد با من این مهرندرتی دارد لباطلت مروقتی دارد هر که با من عداوتی دارد چشم شش آرتی دارد کوچه گرد تو رفته دارد</p>
<p>نقشه زان می که در بیمار خورد تاقیامت ندانستی دارد</p>	
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاتمی دارد از خجالت نردم عجب است نیست کس منبسط بدیراللا دو جهان بلکه بش از آن چه بود هر قدر ها که خوار گردد دل ذوق آینه اش ملاکم کرد بیش عاشق ز بلهوس چنین</p>	<p>از من و تو فراغتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیستن با خجالتی دارد انکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو بهشتی دارد بغریزی که غرتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد</p>

<p>گویم ار من لبم جسم پدید من بگویم که شاعر ص اما تن طلسم و شکستش ناگاه نشان بر شد ز نعمت دست</p>	<p>سخن من جلالتی دارد قادر است آنکه قدرتی از به حکمی که حکمتی دارد خود زین زخم لذتی دارد</p>
<p>لفظه غیر از تو تنگ محسوسیت هر یکی استطاعتی دارد</p>	
<p>بنده نا کرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعتی دارد من چه دارم کرد کوشم رنجی دوستان من بچشم خود دیدم و هم نظاره ات نه با در دل بیغ بشکسته را با و منها بگشش تا چه نا توان افتاد گرچه جهان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم عشق اگر خام و دوزخ است</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد تبتنا که حسرتی دارد رنجی آنرا که راضی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته تو ندانستی دارد مهره اش تا چه قوتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه قیمتی دارد در مجازی حقیقی دارد</p>
<p>لفظه دیدم تمام دیوانه است</p>	

سادگی نیز صنعتی دارد	
گرچه جورش بدایتی دارد لب اوبلی سخن سچائی است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان بدین خجراز تیغ چون نثار خون من سنجار و خلد کر کوثر لقمش صد حکایت از عم گویش سوی خالقانم شیخ چقدرها تو برتری از چرخ یکدقلم نرم بود کافه	در بدایت نهایتی دارد دین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن شکایتی دارد مگر تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو حایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جور او نیز غایتی دارد کاینچه دارم کفایتی دارد
لقمه حرفی بگوید گران تیر در دل من سیرایتی دارد	
نخن کنید بن دین ستم من کنید بنشته اند که بر ترزمرگ خوانستن است چه کرد شیخ که گویند با هم اهل حم ستم چه خوش بود ای لکان اوفا	نگه بجانب دشمن دم نخن کنید اگر چه زلیت بود قصد خون کشیدن گناه اینهمه نسبت بر من من کنید در آن دیار که نبود ستم وطن کنید

بگوش از لب خندان او سخن کنید
نضای خنده دل نماند بر من کنید
ایم

<p>زدشت گردی من قفس بخد را بگشت من و تصور مرگ ای امیدهای جهان غرض زیر حلب ای تیان جهان کینست بخشرا آنچه شود داند عمل آتا</p>	<p>خبر ز جانگس من بگو بکنید شوید رخت و در خلوت بکنید ستم پرده خدا را بکشید امید را خبر اصلا ز بیم من بکنید</p>
	<p>دمی که چادر متاب آید ز فداک فغان ز نقشه که گوید مرا بکنید</p>
<p>دگر ز بهوش و خردنا صحن بکنید چه دیده اید چه بنید از و ستم دیگر بجز عدم که رسیدم مرغی بجا یکمی میسر و دو دیگری همی آید حرم چه بردارین دیر از آن چه خواهد یافت زندگی است طریق شام را معلوم سبک شدن ز گرانی دلیل زودی جانیان همه یکبار عدم گردند</p>	<p>و گر کنید برای خدا بمن بکنید بلاست آینه خصمی بخوشتن بکنید و گر کدام وطن گم ره وطن بکنید بسیار تون چو منم یاد کو بکنید سخن ریشخ و حکایت ز برهن بکنید تلقه بمن اکنون مکر و فن بکنید روید راه و بجز یاد را بمن بکنید بتنگنای جهان فکر آن بکنید</p>
	<p>بجان نقشه که در زشت است بناز خود که توقف در آمدن بکنید</p>
<p>اگر نبشته ام آزرده اش ز من بکنید</p>	<p>اشاره است که جان احبارش بکنید</p>

<p>بغیر آتش شوق پیش که سوخته است هرا پنجه میرسد از خویش میرسد ز نرم شانه‌ی او دیگر که آگاه است نسیم شک نشان است و لاله جام نگه کنسید ز قهر و وفا نبیش نام تیسر شرط بود من کجا و غیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بخاک افتاد ز تن بر آید جانم قفای من بدوید</p>	<p>بجز قدح دیگر از خاک بر نمیکنید شکایت از فلک و شکوه از زمین پیش همچو منی ذکر کو کهن میکنید ز باده منع من این لحظه در چمن میکنید اگر وفاست همین خبر بخت میکنید بهای را بگس و باز را زغن میکنید بس ای شمال و صبا ظلم بر من میکنید ز خود در میده شکارم مرا غن میکنید</p>
<p>بدوق گفته که دارد ز خود شدن اگر شدید ز خود قصد آمدن میکنید</p>	
<p>ز باده ریختن ای دل وین نمیکنید فاسنده کجاست و دبدبه آرایش ز رشک هم سخن آندم که رانده دیدگاه که بود کان نگه از یک ادبش آورا اگر کشم ز حرم پای طغنه ام فریند منم طریق و فاجر بمن قدم منبید از دست درد و داغ کم و قرون منبید</p>	<p>در از گشت سخن خون انجمن میکنید کفن بدوش کسم فکر میر میکنید بجنده گفت که تعریف خوشتر میکنید که گفت کان مره را نام صفت میکنید و گر روم سوی تاجانه منع من میکنید دل است تملق حق خربدل وطن میکنید وز دست داغ تمیز نو و کهن میکنید</p>

<p>جز اینچه حرف که مردی خوش امروز به لطف آن صنم جو ریشه دل نمید دل است گشته حسرت لحد سارید ز خویش بخیرم پیششم مفرماید</p>	<p>جز اینچه پند که دنیا زن است بکنید ز مهر آن بت نامهربان سخن بکنید منم شهید تن مرا کفن بکنید بعالم دگرم جستجوی من بکنید</p>
<p>برگ نقشه که جز حرف بیکی فرید بجان شمع که جز فکر سوختن بکنید</p>	
<p>ساقی ماگرنه اینجا میرسد صبر شد آواره گفت اضطراب هست مرگم آنکه گوید سیرم کی ترا بیم است از قتل کسی دل که خون شد لاله ها خواهد قاتل ما و محابا روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ آن ما توان هر چند بمارت بستی</p>	<p>سر کرانی با بنیا میرسد وای ماگروی با دایمیرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگو ششم از تو حاشا میرسد خوش بهار دیده ما میرسد تیغ برف لبی محابا میرسد من که از غنیم ندایا میرسد در دم از دنیا بقبلی میرسد</p>
<p>دل کشیدش جانب آینه باز نقشه هنگام ما شامیرسد</p>	
<p>شاد باش ای دل بلا ما میرسد</p>	<p>از بلا ما مرده با ما میرسد</p>

مکر
آنگاه آوازه میرسد
کار خاوشی بخونفا میرسد

<p>نارسی ها با نیامیرد تا چاه در خاطر ما میرد ما با و مجنون بلبل میرد زود ماغ پیرو بر ما میرد کار سر کن کار فر ما میرد با که پیغام ما ما میرد گفت چشم من با ما میرد</p>	<p>از رسیدن نارسیدن سجد تا کجا پیش رسا افتاده است سیرساند حشت آخر مراد چشم شش تاجه دارد در بقل بت عشق ایل بیان شیار حسن او فرد دو با ما گفت گفتم ابروی تو کار دل ناست</p>
<p>و عده اش گفته پایانی است روز هارفت است به ما میرد</p>	
<p>گر کنم با او تنم میرد هر چه هست از من بهر اید مرگ اینک بر سر ما میرد گاه آنجا گاه اینجا میرد شهرتی کرنا بقا میرد شیشه ما هم بخار میرد انچه تا عرش معلما میرد وزنی کلکم نوا ما میرد</p>	<p>انکه بر فریاد دل ما میرد بر گریان چاکل خوشم چه نا زندگانی گو غالی خوش گهر خواه صبحی خواه شامی دل تن حرز جان بی نشانی می شود سختی خار ابغایت گریه خرد عائی ما که مظلوم نیست مینرزم از بنوا ایها قسم</p>

گو کهن دل خون پی پایش نقشه این نصب خار پیر	
خوش شکست بردل پیر درچه فکر نمی و درس ای شکستین تاچه سازم بدلم و زبهر دل کس صبر ما کجا خواهد پیر شوق بگر میرد از جا مرا ماند اینم از تو میدانی بگوی دل درون سینه بود اینجا که رفت میرسد آزار هم دنبال او گر بد اوم میرسی امروز رس	وز شکست دل صد پیر چون پی نیم موج دریا میر هر دم از وی تقاضا میر خود نسب او را بقا میر قاصد هر کس ز هر جا میر نال ما تا کجا با میر خون تو کردی بر تو دعا میر هر که از عقبی بدینا میر ورنه میدانی که فردا میر
نقشه خاموشی و یکوید کار خاموشی بغوغا میر	
می در چنین محل دگر ایجان که میخورد آن لب بمان که دانی و بار داز و چه دید ی که رم خورد غزالان ز آدمی سن گرد دل بگردم و دل گرد سن دگر	دانهم توئی فریب عدوان که میخورد بنکر که ز هر در شکرستان که میخورد اینجا مگر که رم ز غزالان که میخورد یتخ او او نادک مرقان که میخورد

ابو کشیده ناله مرگان که میخورد
ایمیر طاقت پیر فنده غم جان که میخورد

<p>بوسم لبی که خند و دُپرسد ز من نیاز جان کو که لرزم از پی آن لغنی ای جل مارانیکشی و ندانی که همسران ما خود ز التفات بهان تو ایم جائی که بشکند درانی طلسمم تیر ترا بهال تنها که خوانده بود</p>	<p>باج یمن خراج بخشان که میخورد کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد طعن حد و خنجر بران که میخورد از غمره تو خشم نمایان که میخورد انجا دروغ بر تلف جان که میخورد خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد</p>
	<p>میری درین امید عبت نقشه رو میسر بر مردن توحیف از نیان که میخورد</p>
<p>پرسم نه این که می بکشان میخورد چشمت ایست که سگین بکشد شبنم لبی است در نظر ما و گل لبی لخت دل است و خون جگر غیر ازین دام لب غواچه نماید است سید خود خور کن کر است بر غم امیدش یکره بیابا حل غمخواری و پلین بین سینه فلک همه غزال و این مهر حیرت راستش از آب که میخورد</p>	<p>خون شقاق و گل و ریحان که میخورد غیر از دلم شکست بدیان که میخورد اینجا قسم بپاکی دامان که میخورد برخوان بهر تهمت الوان که میخورد دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد از من پرس بازی دوران که میخورد در بحر یاس لطمه حرمان که میخورد نشستی بل از ان صنف مرگان که میخورد دل شد کباب می به حریفان که میخورد</p>

جز ماه مصر سیلی اخوان که بخورد جان را غم تو خورد و غم جان که بخورد	غیر از بلند پایه بخواری که سفت دل دمی تو رفت پی دل که میرود
بستان شکفت و تقسم گرفتار و غنایان زین بخیر که حسرت بستان که بخورد	
حصال تماثر بر ندارد مرا کس ازین برگز بر ندارد کسی صد مصداق نقد بر ندارد که اندازه هر جگر بر ندارد قدم از ره تودگر بر ندارد شکست از توبه اگر بر ندارد چه رحمت که دل زین خیر بر ندارد که گریای برداشت سر بر ندارد کسی ریخ زین شکر بر ندارد	اگر حسرت من تیر بر ندارد اگر نقش مانیتیم کیم من چه گویم چه برداشتم از لوگرو نیاید جگر سوزی من ز داغی دلکش توانا تو خواندی و می توای ابرش کشیدی چه سازد گویند کاین شنه از آب قباد رود از دوت عاشق آباد زمن به اندازه رحمت
چه حضور چه عمرش و گراشها نگو تقسم جز مختصر بر ندارد	
که فسادش نشتر بر ندارد نشاطی از رحمت جگر بر ندارد	گه از خواب انغمزه سر بر ندارد دل از غیر تیرت اگر بر ندارد

جلوی

بخش کس از حال سر بر ندارد

الکثیر او سر بر ندارد

<p>بگو مدعا را دعا با که ای دل عبث گوئیست اندرین سحر با ز روز و ربا هم بود خوش و بد لب تشک ترک کردن لطف است سخن پاک زادت طبع این پیر سببت را چه کین با بگویم مریض تو دهرش لذت فرا</p>	<p>دعای تو بار اثر بر ندارد که زلف تو پی از کمر بر ندارد خوش آن روز مندی که ز بر ندارد گر این سم را چشم تر بر ندارد چرا دایه کام از شکر بر ندارد مراد این که افغان گر بر ندارد جر این نوشته وقت سفر ندارد</p>
<p>بداغ دل دست تشنگی دوزخ چرا آفتی قفلی زد بر ندارد</p>	
<p>طرب هرگز از خواب بر ندارد دل من چه بردارد از حرم تو جهان سخن را خدا کیست خبر بچشم جهان فرد باطل بود سخن ز لب آفتی گزیند چه راهی که هست از عدم در بر آرد زجا و دگر دنیا بد پیام دلم گوش کس بر ندارد</p>	<p>اگر نغمه مطرب بر ندارد که بردارد و آنقدر بر ندارد خدا زین جهانم اگر بر ندارد اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد لقاب از رخ آفتی گزیند چه شوخی که دست او بر ندارد در آرد زجا و دگر بر ندارد النامه ام نامه بر ندارد</p>

<p>دلیم اینچنین و اینچنین کس نداند چه باشد ترا آنکه عاشق باشد ز قد تو شمشاد دل بگریزد</p>	<p>غمّت القدر و القدر بر ندارد چه دارد ترا آنکه در بر ندارد ز چشم تو ز کس نظر بر ندارد</p>
	<p>ز فرمان تو گفته سب برتابد تو گریختی گری سپهر بر ندارد</p>
<p>گر دوست بهار رسیده باشد در یاب که دل ز خوشتن رفت از خجسته سعادت که داریم گر پنج رسید خورشید این دل شوق عدم ز حد فرو رفت گفت آنکه رسم بهر حشر پیغام و فارسیده از دو من مردم و ذوق رسد از دل خدا آمده بود تنگ از جوش و شناسم ترا در غرضت</p>	<p>و شش ز قفار رسیده باشد وین هم که گنجار رسیده باشد در گوشش بهار رسیده باشد ایشم ز خدا رسیده باشد بے را بهمنار رسیده باشد خسرت بهار رسیده باشد هنگام بهار رسیده باشد این مرده که رسیده باشد در کوی شمار رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد</p>
	<p>گویند بماند در دهر بر گفته چهار رسیده باشد</p>

اسیر
اف تا رسیده باشد
بهر جا که بهار رسیده باشد

<p>درودی که بهار سیده باشد تا گفته ثنا اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه ات داشت مالید کف او بمرگم از حیف گوید چه بلاست بیهیم روزی بیزار ز ناله های خویشم در سینه دلی که بود مجوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بکید و ساکن رفت</p>	<p>از دست دوا رسیده باشد ناکرده دوا رسیده باشد از غیب نوا رسیده باشد آفت به خار رسیده باشد بر کنه جزا رسیده باشد کا زار تر از رسیده باشد کردیم ره را رسیده باشد جان بر لب ما رسیده باشد بدست کجا رسیده باشد</p>
<p>از کفر بدین رسیده نشسته از بت بخدا رسیده باشد</p>	
<p>تا عیسی ما رسیده باشد جائی که بلا رسیده باشد داری چه بجا گشتیم شک از نغمه پر است سر بر سجده بی باده دماغ باده خوان دل بی ادب است چمن زنی</p>	<p>فرمان قضا رسیده باشد دل هم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در رسیده باشد زین ابرو رسیده باشد پیکان تر از رسیده باشد</p>

<p>تجین بشمار رسیده باشد نام همه جا رسیده باشد آبت رسا رسیده باشد و آینه لعن رسیده باشد</p>	<p>گرفته باشم از اجل کام غفا شده باشد از شام اشک است روان شده باشد ذوقیت که من نموده باشم</p>
<p>عمریت که رفته است خویش تا لفته کجا رسیده باشد</p>	
<p>گفتا دل تو خون شد و ز خون شدن چکید دید ی لبوی لاله خون از سمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوشش تو پهن گشت و سخن از سخن چکید آن باده که از قسح بر سمن چکید خوشش مگو بگو که ز چشم چمن چکید یکمین ز دم می از قره من دمن چکید خونابه از نگهبه چو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف رفتن و زو آمدن چکید</p>	<p>گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید از تیغ رشک کشته نباتات بهم نشوند آمد کدام شمع که بجز نظاره اش تا نیست مستمع تکلم چه داشتود شکر خدا که شیخ بطرف و نحو گرفت نظاره را ز خون دلم کل در آسین شادی هر تقدیر که فزون غم فزون ازین وقت نظاره ام چو دی ز شرم رخ ای ابر رحمت آن چه زبان بود کرد</p>
<p>رو لفته شکر کن که بکار تلک صنع میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>	

ای کز این
دیده ای که
بسیار از خون چکید

<p>تا از لبش چه حرف دم می زند چکد باران فتنه نو بنوازی من چکد بومی وفایه میگرداشت زینها آهی که رفت از دل محنت گشتم بخرچ دشنام و هر چه تلختر از وی بود تیغ رازی که داشتم بس مرگ آشکار گشت دریاب کر زبان تو سر زد که ام حرف بشوغمی که گشت ز آوارگی مضرب شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه دل کو که رغبت حرکت از سکون عیان از جان گشت ناوک جان از تنم گشت شد از رهی روان که در و ناز و عشوه</p>	<p>کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکد دیگر که ام لطف ز چرخ کهن چکد آن کز خطش خطا و زلفش خن چکد ابری شد و از همه جا کو کهن چکد دیگر که ام شهید و شکر زان کهن چکد خونی که خورده بود و دلم از کفن چکد یاد آرد که لب تو که این سخن چکد بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکد گشت آن نگاه برق و ز دل سخن چکد زابد گزید خلوت و زواج من چکد بهره کجا که شوق سفر از وطن چکد وز دل چکد خون دل از چشم من چکد زد حرفی که من که از و مکر و من چکد</p>
---	---

شعری که گفت لفته بسوزاند ز من
 شبنم شد و ز روی کل و نثرن چکد

<p>دل رشک بجان که داشت دارد خنجر بر میان که داشت دارد</p>	<p>جان در و چنانکه داشت دارد هر چند میان بند ادا ما</p>
--	--

<p>من بسراو چو شمع نوران ایمید برآمد از که دل را در کشور سبزه نختی آن خط دیگر سر من که دارد آوا من از تو نخواست چه دارم من بشناس و کن دگر دلم داغ</p>	<p>آه و اب گران که دشت دارد نومیدی ازان که دشت دارد اقبال جوان که دشت دارد آن نوک سنان که دشت دارد وردا از تو نهان که دشت دارد از داغ نشان که دشت دارد</p>
<p>کی نقشه زد وین خوش گشت روی به بتان که دشت دارد</p>	
<p>چشم بر آن که دشت دارد گرفی مثل او شود مسحا دل شد ز غمت ولی گرای عشق است و بیان چن از میکه میکشت کجافت لوح فلک از چه می نه بینی بیار ترا چه داد اجل کام ناگفتم از دمان او حرف</p>	<p>خونابه روان که دشت دارد این مرده گمان که دشت دارد این دل شده جان که دشت دارد آن حسن بیان که دشت دارد در خلد مکان که دشت دارد دل شوق فغان که دشت دارد مسکین گله زان که دشت دارد رازی میان که دشت دارد</p>
<p>در دلدل نقشه خند پری</p>	

بیدرد چنان که دشت دارد	
دل رنج نهان که دشت دارد باری ز فلان چه میتوان گفت نشود دلی و شنوی لی دل از چشم مفکین این نگه را یکره نگرا تظار زنگس آن مهر عیان کجا که بودش تغی بمیان که بست بند رو جانب من که بودش خون دلم اگر بخت ریزد	اندیشه جان که دشت دارد کاری بفلان که دشت دارد حرفی زربان که دشت دارد قصد دو جهان که دشت دارد چشم نگران که دشت دارد وان کین نهان که دشت دارد تری بجان که دشت دارد دل بادگران که دشت دارد خصمی بمن آن که دشت دارد
بالقته خون که بود بایت دین دل خفقان که دشت دارد	
شکر گریه ام خراب افتد حاجت ما به نخت و خواجه چشم ساقی در آب کبک و عده یار سبکفانم داد منهم و باد نخت اندر سر	رزد بینی که در خراب افتد حاجت نخت ما بخواب افتد چون جابی که در شراب افتد عمر یارب گران رکاب افتد نظرش کاش بر جباب افتد

نظمه چون موج اضطراب افتد
بر سرش خانه جباب افتد

<p>بانگش اگر زنده شک افتد آرزو در غم دیش سخنی را نم از ریشته دلی ای امید از من از در گشت چون رستی در آفتاب فتم</p>	<p>برق در معرض عتاب افتد در غم زره آفتاب افتد کز کف دست من کیاب افتد آن سوانی که بجا آب افتد بر سرم سایه سحاب افتد</p>
<p>جیف گر گوید آن بهشتی رو دو زخ از لقمه در غده افتد</p>	
<p>تیغ تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن بند گر تو یکدم گرانز کباب افتی مشمر ماه آسمان خج و دا گر بجوشد دمی به بحر فنا هوس آدمی بعبس و روان حاصل خیرم چه می پرسی خاک بر فرق آتش تو قم چه بگویم ز زلف یار سخن ایکه دانی فاده این فن</p>	<p>سیر شوریده کامیاب افتد که بیخانه مست خواب افتد سربپای تو چون کباب افتد بر زمین ورنه آفتاب افتد شور در خانه جناب افتد بچه موجی که بر سر افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ آوز آب افتد سخن اینجا به هیچ و تاب افتد کاش طبع تو نکته یاب افتد</p>

	بست هنگام می بایستند	که ز بام تو ما بتاب افتد
	و بدت لقمه ساقیم خیری که چشم تو خون ناب افتد	
	از شراب آنکه بچای افتد گر بپای چشم شراب افتی شوق زدن از نظاره مست حال تر و انسان خوش تر مزرع خاک را هم خواهد میستوان بد روزگار را بجای از تو افتد مثل خمر من برق خورشید است خواب اندر سوار نشین گر سکون بر سکون تن گفتی از شیب غافل اقراری	نه افتد این که بی شراب افتد جرم طاعت خطا صواب افتد بارب از روی می تقاب افتد آتش از شرم اندراب افتد که بکف دامن سجایا افتد که نگاهی در انقلاب افتد به تو شکل دم حساب افتد برق در خمر من شتاب افتد خاک در چشم اقباب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین ما چه در شتاب افتد
	ذکر از شمر توجه بای گفت لقمه گوهر ز آب تاب افتد	
شوقی که گفته اند بهر زود میرسد	گر دیر میرسد چقدر زود میرسد	

استیجاری دعا با تر زود میرسد
چون در شمعها ز نور زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از سببی غافل مشو که دیر مانند است تقدیر تهنا نه تیر دوست بفریاد دل رسید ما و دعای باز و دستش به بکسی ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی من گویش که زود رس و گوید او جان بخوبی چه دیر نه لبست است گشت جان دعاست آنکه بگوید دم دعا	گر دیر خیر آمد و گرزو دیر رسید محل طلب که وقت سفر زود میرسد هم دشمنه اش بداد و جگر زود میرسد این تیر بر نشانه گرزو دیر میرسد اتش ببال و شعله به پر زود میرسد خبر بسینه تنگ بسر زود میرسد پکی رسید و پیک دگر زود میرسد جان بر لب و دعا با شر زود میرسد
--	--

نگین مباش و حرف جان بخش من
از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد میرم نه چون که یار سیاه سرتوئی خبر این که نارسیده بمنزل تحویل چون او سنان کشید و سر آمد بجده جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود در دل رفت از تو به پس چه داری آرزو	وز تو دماغ من چقدر زود میرسد طبع رسائی من به مهر زود میرسد از نامه بردگر چه خبر زود میرسد گفتم برین بخت حال تو زود میرسد کاجا فرشته دیر و بشیر زود میرسد کامدند اسپر به پدر زود میرسد صبر زفته که نه سفر زود میرسد
---	--

ای نا خدا بکشیم این جعد تا کجا قبرت نه چون به مهر رسد ای من یا من ز زود میری خویش اگرم سی	نشین که بر کنار خطر زود میرسد ز مری که بدی بشکر زود میرسد یا عسبر من بکنه شر زود میرسد
آندم که گفت نقشه من از دستم بجان گفتم دعای من با تر زود میرسد	
ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اینگونه اشک اگر رود از دیده گفتی بطلب از گهر گوش من سی خکی نکرده جنگ دگر یاد میکنی زین می دماغ دیده تر خون بدیده زود بر گیر تیغ پیش تو ای عشق حقیقی جان میرد ز جسم مگر مرگ در دست همان کیشبه چه برد خط درین سرا رای زن که وقت زلف زود میرسد	از جام مرد اجل حقد زود میرسد نوبت پیارهای جگر زود میرسد این نکته هم بگوش گهر زود میرسد ربخی زرقه ریخ دگر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد منفکن سپر نوید ظفر زود میرسد دل میرد ز دست مگر زود میرسد گویند شمع را که سحر زود میرسد کاری بکن که عسبر زود میرسد
خوش یافت نصیحت این تر زود میرسد چون دیر شد بهار تر زود میرسد	
مرگ اسپران را رهای مید	مژده تشکل کشائی مید

استم
تا خوان دست خطای مید
توبه داد خوش رهای مید

<p>موسی اینجا خویش را گم میکند من بجان تلخکامی ندم خامه گوید آنچه باشد در دم گریه مشق نرزه گردی میکند عشق گوید از خرابیهای تو کجایش میدی بزم جا مین ادای غمزه کار روی ا مصلحت میجوید از بنگاری عکس آن فرخ قفا آینه فصل گل بر تو به جهان میکند</p>	<p>جلوه اش یاد از خدای پرورشش ز هر جدای نی خبر از درونهای ماله ستر سیر هوای تا اگر از فرمانروای غیر داد و در از خای اختیار کج ادای گر پیام شنای منصب فرخ قفا از شکستن بویای</p>
<p>آشنائی بد بلا یاد مده مقتله بر باد آشنائی</p>	
<p>جان که هر دم این فدای یرگبای شب بیدانی چون ننازی خدای از دل او را میسم آینه بر وفای خود چه نماناز</p>	<p>مرد بجز اجر جدای دیده بار بار آشنای گر خودی خواهی خدای تا چه ذوق خود نمایی تا چه یاد از بیوفای</p>

<p>ماجرای کفر خشم او پیرس دید ما گلزار کان رشک بها کیست ناکام از دشبهای فلک طبع میدارم رسا اما چه سود از گریبان نادم از صحرای خجل صدسم از زار خانی نخورد</p>	<p>داد کار ما جراحی میدهد جلوه رنگین ادای میدهد کام ما را ناروای میدهد نخت درس ناریای میدهد رنجها بیدست و پانی میدهد صد فریب از دلرایی میدهد</p>
<p>لقمه من قربان آسجالی کاگی از آشنای میدهد</p>	
<p>مرده از مرگ جدای میدهد صدق نیت پادشاهی میدهد نقش ایمانم کند از جبهه حک میزرای من بنور آگاهیت من نخواهم دید رو آینه را روزن ای دل بی برگی نوا بر سلام او دهم جانرا که پا آگه است از خطر آب و با مصطفائی است که را کبریا</p>	<p>خوش فریم آشنای میدهد پادشاهی در گدای میدهد دیر احسب جیه سالی میدهد تا که حق میرزای میدهد پسخت از بیجای میدهد عشق برگ بینوای میدهد ارسلام روستای میدهد بخشت صبر آرمای میدهد جا بعرش کبرای میدهد</p>

بیکشان گویند نخت با چنبره	تا چه آن دست خنای میزد
ساقی من پارسایان آنه	خونبهای پارسای میزد
لقمه و جانی که تنگ اندزد گر بای و رینای میزد	
رم گر از کام می توانم کرد	کام را رام می توانم کرد
ساقیم داد سر خطی	خدمت جام می توانم کرد
تا چه آید ز رفتن بدرت	گریه سر کام می توانم کرد
بی تو دیگر چه می توان کرد	بسر ایام می توانم کرد
هر چه بانفس خود کنم زبیدی	نیکیش نام می توانم کرد
آن عداوت که با خودم	از عدد و وام می توانم کرد
هر چه از خود بگوشت خویش	ناش الهام می توانم کرد
ذکر آغاز منقول کنم	فکر انجام می توانم کرد
لقمه نتوانم غم ابری خورد دانه را دام می توانم کرد	
غم ز دل وام می توانم کرد	غمش نام می توانم کرد
گریه بر کام گر نکرد کسی	من ناکام می توانم کرد
خدمت وام و حریش	هر چه ما وام می توانم کرد

کاردل خا می توانم کرد
آتش می توانم کرد

<p>دل ز سوداچه لاف زد گفت میروم زین در و سلاسل د خلوت از انجمن بیدام از اجل کام خود نخواهم یافت بجهت خوابد بسی سیه روزی</p>	<p>نچته را خام میتوانم کرد ناله برگام میتوانم کرد خاص را عام میتوانم کرد تانه ابرام میتوانم کرد بام را شام میتوانم کرد</p>	
<p>لقمه از خود مرو که گوید آهر باده در جام میتوانم کرد</p>		
<p>حرفی ارقام میتوانم کرد تنگی ظف تنگدل دارد سن مرید کسی گفت مرو خویش را بی می که می ندی یاد کن آنکه گفتیم ای ماه شعر خود پیش خصم خوانم خوا رو برویت خطت بمن گوید نغم ز پیغام میتوانم خورد</p>	<p>دقشش نام میتوانم کرد از سبب جام میتوانم کرد ترک اسلام میتوانم کرد دوزخ آتش میتوانم کرد جالب بام میتوانم کرد کار مصام میتوانم کرد روم را شام میتوانم کرد رم ز آرام میتوانم کرد</p>	
<p>بهر که گوید جواب این نه غزل لقمه اش نام میتوانم کرد</p>		

راه را در آتش افکندند و مهر سوختند این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند آتشین رویان مرا تا اگر بسمل سوختند بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سوختند طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند مفقیان شهر اوراق سایل سوختند کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سوختند لالهایی تو بزرگ شمع محفل سوختند در گلستان آتش افتاد و غدا دل سوختند	سالکان تفته جان تنه محفل سوختند دوزخ عشاق باشد غفلت بر پا سوختند بر خیزد از نهاد آرزو و دوزخ سوختند عاشقان گرم تماشا چون شدند از زرق سوختند صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این سوختند بگرز از دیوانگان خود که این آتش سوختند یکنگاست میدهد ای بکر صد دوزخ سوختند بیش دانند از ارم حطی که عشاق سوختند حال باغ از سن بهرس ای محفل عشق سوختند ناز پرورد گلستان بگرد از خواب سوختند
---	--

بجز این خار راه از توفیق کامل سوختند
 بیش از احرارم سخن نخواهد سوختند

مشربم گیر و زبرد و آقا آتش فکن تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند	
تاجچه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطف درد و غم کسی آسانج ابد فتن سوختند خضمی صرصر نجا کست نفییدند هیچ سوختند داده بود آتش دوزخ گر آنها را سوختند غوطه خواران بگرد تاجچه در دل سوختند	برق از راه خود طلب کردند و حال سوختند هر کجا این درد و غم دیدند شک سوختند سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند از چه بیکانهای قائل خون بسل سوختند بحر را دیدند و خست خود با حل سوختند

ایک بار داریت اعجاز از حشمت تو از تپ ما درخ اندر تاب تو اینها این که گویند او قدا داند حلقه	مردم چشت ز جاد و چاه باطل چاره سازان جان ما از سعی باطل دلبران گر خود دل بر سر دل خفته
خاک بر فرق غزرائش که عاقل از مال لقه مقتول را در کوی قاتل خفته	
باری بست پیمان خفته تا چه کلبا بعد ازین خون خفت تیرگی نخواست آراش که نی طهارت نی تلذذت نی نماز دل چنان سازد با و ما تو سن فدای نیت این بدلان دلفریبهای آن خنجر سرس نا نموده رخ ز ما بردند دل چشم او را چون کیمی اندر	کس نسا زد آنچه خوابان با خفته غنچه با غنم ز سپکان با خفته روز عاشق را شبستان با خفته از پی نامم سلمان با خفته چشمانت بایا با با خفته صد دل آوردند و قربان با خفته بود معشوقی که عریان با خفته دلبران کار نمایان با خفته خود چشم او غزالان با خفته
لقه راجان گر چه ز غم خفته شعر او شیرین تر از جان با خفته	
تا چه این آینه رویان خفته	دید که خورشید حیران با خفته

طافه در پریشان با خفته
کار ما را خورشید با خفته
ایر

<p>دگرستان سنبستان خفتند با اجل دست دگر بیان خفتند دیده گریان سینه بریان خفتند چون دو عالم جسم را جان خفتند غمزه آتش را مرد میدان خفتند بسکه با هم کفر و ایمان خفتند خاطر سنبل پریشان خفتند خاک شوکر خاک لسان خفتند</p>	<p>رو داده عاشقان در دهبان عمر شبهای فراق بر در آن آب و نیش در وجودم بودم شده دو عالم جان فدای این نگرش را تا توان که بدگر دیرو سجد را ز هم توان خفت سو پریشانان دم رفتن باغ سرکش کین سر کشی باشد زود</p>
<p>کاشکی دل دم نمیرد از کسب نقشه را خوبان بشمار خفتند</p>	
<p>دیدم آن جسمی که از جان خفتند مشکلی گفتم که آن خفتند ساختند اما پریشان خفتند کین بیابان را گلستان خفتند عشق پیدا حسن بنیان خفتند خنده او را نیکو ان خفتند نو خطان محض سر او ان خفتند</p>	<p>دیدها کار نمایان ساختند حاجتی بردم که گردش روا کرده رفیت اوضاع جهان این خوش آن گلچکان از خفتند برورش زرقم که آمد این ندا گریه زخم داشت از سحارگی کس گواهی گناه بر نداد</p>

شورش دیوانگان خود میر	خانه زنجیر دیران ساخته
عیش جاویدست و نازند	حسب از جمعی که زندان ساخته
گر نه با کس ساختیم عیم مکن تفتنه از هر نوع انسان	
دمی آبی به پیکان میتوان	مرا دشمنه گامان میتوان داد
بسی نادی دنی با دیدنی با	بعاشق چشم حیران میتوان داد
لبت درخشش و دانی می چست	برائی بوسه فرمان میتوان داد
دگر ای شیخ حبت از چه یابند	صلای می بستان میتوان داد
اگر خوابید یاد از یاد آید	دمی نیسان بسیار میتوان داد
سوالی کرده ام شکل ترا زو	جواب من نه آسان میتوان داد
ز من تحت سلیمان خوابیدن	بمن نخب سلیمان میتوان داد
چو هجران آمد می دل میتوان مرد	ز جان پامرد هجران میتوان داد
سر و دل کشاد کار قیام	کلید باغ و بستان میتوان داد
چهار از ناز گوید تفتنه ده باین گفتن نه دل جان میتوان داد	
خدا را کام رضوان میتوان داد	دمی رخصت بدر بان میتوان داد
فریبی بار قیام میتوان داد	بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

خان دل نازگان میتوان داد
دو عالم را انجمن میتوان داد
ایم

<p> نخارا یا بسندان میتوان داد نخمر مردن چه تاوان میتوان داد کجا کفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بدخشان میتوان داد اگر جان داده مان میتوان داد شبی جایم دایوان میتوان داد سرم را نیز سامان میتوان داد خدا را داد و پیکان میتوان داد </p>	<p> سری را که هوای عشق لبست بجز رفته گر گیرند حجت چرا دورم ز گبران میتوان داد کشايد خنده لعلش را اگر انیم زهی وردش که شیخ است همین تو ای کرنا ز خوانی پاکبازم گل زخم تو تا که بر سر غیر چه پوشی حمت ای دل حجت </p>
<p> ز خاک لفته خمی قدسیان را بیاد آن رانه زنیسان میتوان داد </p>	
<p> بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ای حریفان میتوان داد به ترک چشم فرمان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نوید و صلم ای جان میتوان داد گذشته را چه تاوان میتوان داد فراغت را بزدان میتوان داد </p>	<p> عنان دل بجایان میتوان داد مراجامی ز عرفان میتوان داد اگر برگشت ترکان تو از تو چه داند هر سلمان به کفر بلائی بجزم از سر میتوان برد تو ای کاین مالی آینده خوی مرا زندان خوش آمدنی غمت </p>

نیاید گریه گر بر گریه دیگر	چنان طوفان بطوفان میتوان داد
تنهاها برین درمست مارا	اجازت ها بدر بان میتوان داد
خودان در کین اندای تنّا	پیام مرگ پنهان میتوان داد
جات از سر بگیرم لفته نامن بدستش تیغ بران میتوان داد	
بسر تیغ آن شکر نمیزند	در کنم فریا و خبر نمیزند
شوکت آئینه دار خود میسر	پا بدیهم سکندر نمیزند
فکر کشتی باید ای گردنه خج	فال طوفان دیده تر نمیزند
داد از چاک گریبان گس	خنده ها بر صبح محشر نمیزند
خوش حریف ما بزم سوختن	لاله کر شعله ساغر نمیزند
بر که راق داد بال چهر سل	در هوای شوق تو پر نمیزند
چیت یارب در سر دلوانه	سربنگ و سنگ بر نمیزند
عاشقم این بدگمانی را که او	حرف از معشوق دیگر نمیزند
گر درون خانه می آید آسید	نا امید ی حلقه بر در نمیزند
داوری با قاتلش از بهر چه لفته داد از دست داور نمیزند	
شعر گرم از دل چو سر بر نمیزند	در زبان خامه آذر نمیزند

نامه با چو دل بر نمیزند
تقدیر بال کنیز نمیزند
ایسر

<p>غمزه اش شپک بجنجهر میزند خند بر شمشاد و سنبل سکند تا چه آید بر سر هوش و خرد تا کجا گوید که این لب به زند آرزوی من ز شادی فرست خزده بروی بیشتر توان گرفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه</p>	<p>تیر در دل تیغ بر سر میزند طغنه بر سر و صنوبر میزند سست من از خانه بر دور میزند بهت یحرف و مکر میزند گو بنا و ک صید لاغر میزند و من ز لطف و مهر کتر میزند بر هم آن زلف مغبر میزند راه من آن چشم کافر میزند</p>
<p>فال بگیر گنجی و لاف یکدلی میرسد با لفته غم گیر میزند</p>	
<p>جلوه اش شپک بخت میزند ماهی دل خوش شمن در طربست از اجل ای جان که باشد گریز اینچه دوش از ربه گفتم کن گر گویم کیره از مستی برای باد مرگانی که آمد رگ شل طغنها آن رخ بخت بخت است</p>	<p>اهل محشر را بهم بر میزند غوطه در دریای آذر میزند چون برون نای کی در میزند ورنه از لب شکوه ات میزند میزند حسابم و مکر میزند شاد فصادی که نشیند خندها آلب بکثر میزند</p>

جامها از خاک خافان بکیند	بادها از خون قیصر منیرند
تلفته گوید خون دل هم شد حرام	تا نه پنداری که ساغر نیرند
دیده گوید که مرا دیده دیدن دادند شوخی نامه بران بین که چنان خدایب منم آن صید که گیرم ز قیدین بر و نه در زمین ز لرزه افتاد و برگردون لکره گلستان خرم و میخانه سلاست باشد سرا انصاف تیان کردم و شمشیر تیان غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند پیچ مضمون بکسی کشف نکردید دریغ	بشنوای گوش گرت گوش نشین دادند بمن از یار نوید طلبیدن دادند پرستند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان غمت داد و فیدان دادند گل و مل بر دو دماغم بریدن دادند داد آن سر که مرا حق بریدن دادند یعنی اورا هوس تنگ کشیدن دادند نامه بسیار بتباراج دریدن دادند
تلفته آن بود که نقش خونها دند بدوش	همه بیدادگران لب بگریدن دادند
تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند می رید جان که اشارت بریدن دادند گر کشند تیان بال کبوتر چه زیان اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ	قائم را سپر پیوند بریدن دادند می تپد دل که اجازت بریدن دادند نامه شوق مرا ذوق بریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

بمکه مال و پیر ناله کشیدن دادند
فکس نیت تباراج بریدن دادند

تا تو رفتی بچمن سنبه بیات قباد بهم ترا کوه نمط صاحب تکلیف کردند خون پنهانی ازین شیش چه گل خواهد کرد غیر دامن تویی تا چه توان چید نجا	سر و شمشاد بر خود بچیدند دادند هم مرا سیل صفت پای می دیدند دادند لاله را بر لحدیم ذوق دیدند دادند رفت چون گل ز چمن رخت چیدن دادند
نقشه چون خفت به خاک چه خوش است خواب را لذت افشایند دادند	
گر طرب مُرد غم سلامت باد آن بلای که قامت دارد هر زمان می نماید ایسی چو بستی از دست در نظرم دیدم اندر جهان همان تنگی کشتنم ای که پیش تست گناه	در تما نماند حسرت باد بر سرم باد و قیامت باد هر نفس بر قیامت باد دیدم ترغیق حجت باد مردم اندر لحد فرخت باد از گناه کرده شربت باد
نقشه از بیت خدا نمیداند هر گناهی که کرد طاعت باد	
در دل از تیر او جرت باد من همان خادم او همانم رزق از غیب بطلب آید	در شوم چاره جوخت باد یار بسا او را نظریه جرت باد غم مرا بی تلاش قسمت باد

نقشه
چشم صید دام الفت باد
اصطفا غم برین طاعت باد

بگر خای خودم مصروف بر وفای که کرد بود حبسا اگهی شد ز آسگه مارا	کام من روشناس لذت باد هر چه شکرش کنم شکایت باد غفلت ای دل ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کند روزی نقشه عمر و دلباد	
یارب اورا ز وعده بخت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت مرد بوسه بخت نیم کجایین پیش دل چرا جمع سازد نهیم غم	یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره اورا ز آدیت باد در دلم صد هزار تربت باد شهره حاتم کنون بخت باد روزی این بخت بخت باد
تا نظر کار میکند عدم است بکریست نقشه چشم عبرت باد	
دل عاشق رین زحمت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر جان فیت خون شوکت سپاه بخت	زحمت عشق بجز حمت باد گفت سلیم و لیل سلامت باد بر سر من ز شیخ نشت باد خاک خواری بفرق غرت باد

<p>بر سرم یاریو فاسا آمد شادمانی جلیس غم گروید ناصنوری گلوی صفر شد عشرت دل طمع کلفت گشت</p>	<p>مهلت از مرگ بمروت باد عافیت بهدم مصیت باد آتوانی عدوی طاقت باد آرزویم رهن حسرت باد</p>
<p>لقمه گویند اسیر زلف نشد وحشیم صید دام لفت با</p>	
<p>از رخ گل پرده تابرداشتند از وفا مانیز دل برداشتیم چون بگرد خون لهن سادگی زنده کی خوانم مسیح و خضر خون من برگردن آنا که دو یکسی من چند مانیر شیان سبح دانی چیتند این مهر و ما زاهدان یکس کجا منت نهند خاک ماروز یک شد زیر و بر لذت دشام خود ازین</p>	<p>غند لیسان ناله برداشتند کر جهان رسم وفا برداشتند گلر خان دست از خا برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نغمه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو سخا برداشتند این خزان بار کرا برداشتند گرده ارض و سما برداشتند قدسیان دست دعا برداشتند</p>
<p>قنبرها برخاستند از چای روی</p>	

از برای صید ما برداشتند
کر جهان دست دعا برداشتند

چون ز بزم نقشه را برداشتند	
<p>دل ز ما طفلان کجا برداشتند گفتم این مهربانک چیران گشت شهر را منو استم رشک چمن شانه زلف از سر من کجا برداشتند حضرت دل کو سحر حلت چون از وجود غم سرشت ما پیرس آفتاب و ماه از خاک درش گوید اکنون شد جهان از نقشه پاک شکوه ما هست از انداز ایشان نقشه از جابر بخیزی تو چرا</p>	<p>سنگها از بصر ما برداشتند مه رخان آئینها برداشتند گلرخان تیغ جابر برداشتند کز سرش صد مایه ما برداشتند ناله و آهیم لوا برداشتند مشت خاک از کمر ما برداشتند سرمه هر صبح و سار برداشتند از جهان گوی مرا برداشتند ما و مجنون را برابر برداشتند عرش اعظم را ز جابر برداشتند</p>
<p>بمطربان شور از غزل انداختند ساقیان جام از ادا برداشتند</p>	
<p>چه دولیت که عشق غم نهان بخشید قد بلند کجا از پلانجام داد تو و محبت ازین نوع حرف توان زد دگر که یک ز ند بر سپاه غمزه و ناز</p>	<p>خدا هر آنچه بخشید خدا یگان بخشید نگاه شوخ کی از نقشه ام امان بخشید تو و وفا کیت این دولت آمان بخشید منم که عشق بمن همت جوان بخشید</p>

یاد آید ساقیان جام
چرا که بخشید کسی که بخشید
اگر

<p>تو نیز خجسته دیگر ادای خود بخش رواست گر گشت از غصه خوشتن چو گفتش نه چرا خوانیم بختل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنبد</p>	<p>خدا شهید ادای ترا جان بخشید کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش نه چرا بخشیم امان بخشید تو هم بی زاد اوسته توان بخشید</p>
<p>به گفته کرد عطا منصب جهان کردی ترا دمی که جهان آفرین جان بخشید</p>	
<p>خوش آمد ای که بار غم تبار بخشید خوش آنکه خواست از دل درمی داد ز مهر لاف مرن و ز وفا حدیث مرن بباش غمزه که ناگاه از تو بستاند که اگر اشت خدا از عطای خود محروم همین منم که به چشم امید نوحه گراست نه خود خوری نه یکس بخشی ای بخل آزار بخور بخشش بگوی و گرنه چون بارون</p>	<p>چگونه رزق بخشد کسی که جان بخشید خوش آنکه لعلی از دیده حبت گشت بخشید هموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید گو بکیر که دور انم این دان بخشید ترا جمال و مرا چشم خوشتان بخشید وگر که الب جان بخشش اونه جان بخشید کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید بخورد کاو زمین هر چه آسمان بخشید</p>
<p>ز دیر اگر بجرم شد ز سنی می بود گناه گفته برای خدا توان بخشید</p>	
<p>اگر پرسم چه بامن میتوان کرد</p>	<p>گو وقتی معین میتوان کرد</p>

کرمان شکر گلشن میتوان کرد
چو چای بیدار من میتوان کرد
ا

<p>قضا میبرد سوی کعبه اما بهارست ای دل شیدا بهار است حدیث از دشنه دُل ستیوان چهار دیده بنید آفتاب نه چون سرتا بیا جان ستیوان نه دهر است تخان نی چرخ بی بیا ای دل اگر بپرد ما می میکن بر چنین عارض نقابی</p>	<p>دعا در حق رهنر ستیوان کرد بشاج کل شمس ستیوان کرد سخن از تیغ و گردن ستیوان کرد نگاهی سوی روزن ستیوان کرد چرا اندیشه تن ستیوان کرد ترا با خویش دشمن ستیوان کرد بغشش سورشین ستیوان کرد پوشان آنچه روشن ستیوان کرد</p>
<p>از آن بُت نقشه حرفی ستیوان گفت دو عالم را بر همین ستیوان کرد</p>	
<p>سخن بیکره ز کشتن ستیوان کرد گرای دل قصه کلن ستیوان کرد ز بی آندست و تیغ ای تو بار نگاهش را دل جان ستیوان بنرم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوید خط بناشد خبر کدورت و در دل تیغ</p>	<p>نه با اغیار با سن ستیوان کرد بگلخن سپر گلشن ستیوان کرد ز سرتاپای گردن ستیوان کرد برای برق خرمن ستیوان کرد مداراها بدشمن ستیوان کرد کنون مشق رسیدن ستیوان کرد صفا کب از بر همین ستیوان کرد</p>

چهار در جیب و دامن میتوان کرد ستم بر جان آهین میتوان کرد	چهار دارد گل حسرت طراوت سن دزنجیرای دیوانه تانگی
ترا از لطف جوید لقمه شوخی کجائی فکرمه فن میتوان کرد	
چراغ داغ روشن میتوان کرد جداجان من از تن میتوان کرد فلک را در بدامن میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشمی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه ایمن میتوان کرد چه باشیخ و بر همین میتوان کرد اگر از موم آهین میتوان کرد نظر در کوی و برزن میتوان کرد تماشای تپیدن میتوان کرد حذر ها از تو بر فن میتوان کرد	سخن تانگی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد مذانی این شرک از دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سرب اما بتی از کین نه دل را میتوان خست یکمی میگوید این کن دیگری آن دل را نیز نختی میتوان داد بها چشم نه بنارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن ها از تو بدو میتوان راند
وجودت میگذر نیجا با نیجا عدم را لقمه سکین میتوان کرد	

مراجسم شقت آفریدند	ترا جان تراکت آفریدند
همین تنهانه دشت آفریدند	دو عالم را بقدرت آفریدند
بیا کنج لحد گیریم ای دل	به تنگی حافراغت آفریدند
اگر گفتی پس از یک ساعت آیم	مکش خجالت که دلت آفریدند
سوال غم طلب خوشد چه کس	فلک را پست بهمت آفریدند
چه زخمت مانده و انگس در د	دل نابرده زحمت آفریدند
دعا کردم که اندوه آفریند	اشربش که عشرت آفریدند
ورای من که عصیان آفرین	برای من قیامت آفریدند
لب تیغ کسی بوسم که گوید	ترا بهر شهادت آفریدند
پی اظهار نفع یک خموشی	بسی حرف و حکایت آفریدند
همین دایم بلا اگر نقشه دینت منم عفا که غلت آفریدند	
ز بهر دل چه رحمت آفریدند	که از بهر حراحت آفریدند
مروت را اجل آمد تو گوی	اجل را بهمروت آفریدند
زدی ای نمک ناوک در دل غیر	ندانستی که غیرت آفریدند
زدقت آفرینی ها چه برسی	و بابت را بدقت آفریدند
تو قاتل تا قیامت زنده باشی	خضر ها زیر تیغ آفریدند

بیا ایجم الفت آفریدند
بیا ایجان و طشت آفریدند
اگر

<p>بهار دلبری رود در خزان ^ش کشد مار او پسر سار قیان کجا غیر از دلم جائی که انجا خم می راکه داند قدر خرم بکی سحر و دگر بیداد گردن</p>	<p>ترا ای سر و قاست آفریدند کرا در جبهه خجالت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی سبکت آفریدند سمیت در مصیبت آفریدند</p>
<p>تو اشعار آفریدی ^{لفظه لطیف} در اشعارت لطافت آفرید</p>	
<p>که میگوید محبت آفریدند ندانم چیست لطف چیست کجا من بیمار راکت این طوط تو ای کاینگونه می ترسی عیان نه از دنیا کشم باری نه از دین پیرس از آنز شبهای عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرد آه نشین کجا مرد مرا تا کی کشد شرم نجات رو ای دل سوی گوشه گشت</p>	<p>بسی رنگونه تهمت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت ایتم که صحت آفریدند نمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند مجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک بصفت آفریدند گرای ناصح نصیحت آفریدند بد خنجر که سمیت آفریدند کجا جای افاست آفریدند</p>

بیاسانی که میسر سوزن شیخ	که پیر طریقت آفرینند
چه خبری با بطبع نقشه دادند چه معنی ها بصورت آفرینند	
بخورگانان که لذت آفرینند اگر انیت انداز سلامت دل از مرگ تن جان طلب چهار یک نفس معدوم سازند خوش است این با جهان یک پای که این مبتدیان در خیر آفرینند نشد گر ابر پیش گریه ام آب چه رفار است سر خاک بر کن پی مجنون بیابان گردی آفرینند چهار احسان و ظلم ایجاد کردند نخواه اقبال اود بار انداز غیب بسی صبح سعادت جمع کردند بدر داند چه درمان می گایند	نه چون غم هیچ لغت آفرینند که می گوید سلامت آفرینند زیند آمان که حسرت آفرینند چهار در یک اشارت آفرینند غمت زان بعد طاقت آفرینند ترا کافر قیامت آفرینند شود اینک که خجالت آفرینند قیامت بین چه قامت آفرینند پی فسراد محنت آفرینند چهار شکرت شکایت آفرینند مجو عزت مذلت آفرینند که یک شام نخست آفرینند برنج اندر چه راحت آفرینند
فدای نقشه صد سبحان ابل	

چهار روی بلاغت آفریدند	
<p>تنگ را از ترها خون بچکاند بود گلخن آن لحظه ام البته زگلشن بود چه گویم که چه دیدم چه کشیدم اینجا از خرابات سخنان هیچ نپرسی کاینجا دوش رفتم یکی مجلس و در زید بن نازد آئینه بجای می خود و گویم من بیرت درها که زدم آنقدرم حرص ذو فونان جهان تا چه ز من می پسند دوش از صید گی کام ز بودم کاینجا</p>	<p>زخم اگر چشم نید دخت لبوزن بود کاخگر از گل شر را ز لاله بد آن بود گر همه روی طرب بود ندیدن بود هر کسی بود تیر از همه از من به بود دوست مهربی که از آن کینه دشمن بود در سرم چشم و بدیوار توروزن بود داد صد من سیم چشم و دو صد من خوب دیدم که فن عشق زهر فن بود تیر از مغف و شمشیر ز جوشن بود</p>
<p>برد از جاحقدر لفته بت و تکره را بفعالی که ز ناتوس بر من به بود</p>	
<p>کی درین موسم گل دشت زگلشن بود پیش من هر دو یکی خواه تنم خواه کنم رفتم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم لایه هرزه دوی را چه کنم ز داز حاکم برزدی دامن و این گفت بخود خندان</p>	<p>کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود هر چه میرفت بجانم رتو پرفن به بود من هر جا که رسیدم ز نشیمن به بود گرچه افتاد غم از ضعف بسکن به بود برق میبود گراین بر زده دامن بود</p>

عجب
بهر چه بزرگم از آن پیش بر من به بود
هر که دیدم بزرگ بزرگ از من به بود

<p>جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد بود جای که تنم توده برای پیرش در چنین کاشش تو هم جام بگفت می بود سینه اشکدها در بدر افکند و بنور</p>	<p>پاره سنگ خوش دپاره آهن بود جان ز تن به توان گفت جان تن بود ارغوان دلکش و سبل خوش و سوسن بود کس ندانست چه از وادی این بود</p>
	<p>چقدر تیغ کسی داد مردت میداد نقشه جایی که زهر عضو تو کردن</p>
<p>پیچ رهرو نه درین ره ز دل من بود بانگ تکیه کجا ناله ناخوش گجا ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن تو بذانی و چهار طلب تو گشتم میتوان یافت تعلق چقدر بد بود است تنخی مرگ چاکام دلم شیرین داشت ای که پر سی چقدر شمر تو شد جمع و که بد دل همان بنده که ز خواجه خبر پیچ داشت بهر تفریح دل غمرده غم می با است راند هر کس که چو او تیغ جفا بکورت</p>	<p>رهنمادید و بخود گفت که رهزن بود از حرم تنبکه ه از شیخ برهن بود کا آنچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود سن که آسودنم ای مرگ بدفن به بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود نغمه بر لبش من خسته ز شیون به بود دانه ناکاشتم ز نیمه خرمن به بود من همان دوست که زوش تو دمن به بود پی نسکن من سوخته گلخن به بود بود هر کس که چو من از خطر این به بود</p>
<p>به کزین در زوی نقشه که گوید عرفی</p>	

بر که دیدم بد ز تنبکده ارسن به بود	
دیده چشم ابرینان باد شادم از گفته ترا جان باد کرده باشیم سیم وزر گر جمع شگی اندازه فراخی یافت غم نقصان می فروش که است نشدوم لبی و طهره نگر توبه ارچه عاصیم که ساخت من و هر شب همین دعا بدش چه گویم چه در می شامی است	گوهر مقصدم بدان باد باد لیکن فدای جانان باد خاطر جمع ما پریشان باد خانه من سپس میا بان باد خوشدلی مفت من می آرزان باد گوید آتوخ این میا دان باد بعد ازین توبه ام عصیان باد خواب تخم نصیب دربان باد راز پیدا مباد پنجهان باد
گفتی از نطق قفقه ریزد گل مرده از من بگلبرشان باد	
تا چه خوش می وزد بیان باد دیده از خون دل گلستان باد چشم زخمی عشق من مراد تیغ آت بوده است جان باد ز بد دکان خویش را چید	زلف ساقی بدستان باد گل بدانان من فراوان باد چشم گریان زخم خدان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم بازار می فروشان باد

اسم
دل ز درد تو کعبه جان باد
جان بی تو عید دران باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود	داغ یارب خدیو گیهان باد
لعل او خندها بگوهر زد	بحر را دستمایه کان باد
بارد از اشکم آندوش کیمین	یارب این طفل مرد میدان باد
آفتدرها که گل گلشن نیست	آفتدر چاک در گریبان باد
لقمه و این سبق بکشد عشق	
کاخچه یاد است وقفیای باد	
می گویم که دهر بستان باد	بی تو بستان تبر زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهم	خانه اعتقاد ویران باد
همه شهرش حیران دعا کند	همه دهرش مطیع فرمان باد
در آناه مطیع الانوار	جهه هار سجود خشان باد
تا کیم آرزو بخون غلتد	در کف یار تیغ بران باد
کیت از ماکون حریف ظاهر	چشم ساقی با حریفان باد
زخم خجسته بر مرم	در دراد شمنی بدرمان باد
آنچه ببران کند گشتی کند	جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند	همه آفاق یونستان باد
بوسم آن لب که گفتا رره	صرف بکیر خم صد نکدان باد
بهر قلش بجان می جستی	

تفقه سربان عید قمران باد

<p>باغ بشکفت عیدستان باد موبوبسته اش دل جهان باد و سستی دارد این دعا که کنم باد را بوی سپهر بن دادند از گل و لاله طسره دیوانست خاک بفرق نامید بیا بی سخیندان سخن چه کار آید اگر رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان کرد</p>	<p>گل فراوانست لعل فراوان باد کار زلف کسی بمان باد دل جهان باد و او جهان بمان باد این ثبات به پیر کتبان باد بلبل طبع من غزلخوان باد کرد حق تابع سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد در شکستن درستی بمان باد جان فدای رهم غزالان باد</p>
<p>یار دارد دوی بر تفقه هنوز تفقه یارب بخاک یکسان باد</p>	
<p>دل جانان محبتان باد صد گلستان گل از سربان باد تاجه انداخت دل که میگردد تو به را من نمی شناسم پیت درد دل من خیال به سحر است</p>	<p>هر چه از من بود ز جانان باد نفس بلبان گلستان باد سحر را میهان سلیمان باد سر آورد شناسندگان باد بر لب یار زخم دندان باد</p>

جای سرتیغ ماند بر دوشم	عوض دل بسینه پیکان باد
کاها را اید با کاسیت	شو قهارا نوید حیران باد
دل بدمان من شرار فکن	دیده در راه او درشان باد
من گراز زیتن شپام	اوز ناکشتم شپان باد
دل سوزان سپهر دوزخ گشت	دیده تر شر یک طوفان باد
حرف و انا پیش نادان هیچ	پندیران بگوشت طفلان باد
تیغ گیری هلاک ابرو گشت	تیز دستی شهید مکران باد
دل من تکیه کرد بر حسرت	جان من در پناه حرمان باد
دشمنم گر گیت دوست شود	مشکلم گر بیت آمان باد
در دجان از رخ اشکار گشت	داغ دل از جبین نمایان باد
نقشه در دست آنکه گوید پیر	
دل ز در دو کعبه جان باد	
انعام محسوس و فوفا را که میدهد	و افس با دگر دل مارا که میدهد
بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر	دشناهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری یافتند	بار این فقیر بید و پارا که میدهد
دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه	تکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی شرده آنکه خاطر او بشکفتد منم	رحمت درین مقام صبارا که میدهد

از جفا و مروت و وفای که میدهد
تا دامن شر و فتنه را که میدهد
آمین

<p>گویند نیست مصلحت افشای رازها و او چو دهنده تبار وای بر طلب گشتند ناز و غمزه مرا هر دو دین از من شکیب غیر تو پرفتن که سیرد</p>	<p>خصت مرا و می صلح را که میدد زمین ها مراد آینه را که میدد آن عمر غصه جان ادا را که میدد دل را فریب جز تو دلا را که میدد</p>
<p>کس چاه خواهد از فلک و کس شرم ز مهر خواهد بر آنچه نقشه خدا را که میدد</p>	
<p>از عاقبت امان دل مارا که میدد بود است غمزه تو بجلادی آویناد ای خیر ز خاک شد نهایی من ای ز کس تو مست نگاه توانوان خنجر بکش که قول تو نزدیک تر صحیح برین شهرها خراب و نه از من خود نی کل با غراست و نه ساعت ساقیت مست جام و من افتاده گام خوابان ذکر رستی دوران چه گفتگو</p>	<p>یعنی بانشان بلار که میدد در سشش ذکر شهید را که میدد در خلوت تو بار صبارا که میدد حضرت بقلم انیتر ها که میدد یعنی همان که احب جبارا که میدد بر باد خاندان وفارا که میدد پیغام بخودی دل مارا که میدد انصاف ابروداد بهوارا که میدد دل باشماوشیت بخارا که میدد</p>
<p>اکنون که نقشه خاک و دل نقشه خون ای رنج و غصه کام شمارا که میدد</p>	

تاوان شکستن مارا که میدهد ای کرده قتل عالم وای خورده خون پرسند درد و غم سر غم ز یکدیگر این تاج شاهی آمده ارش من از انزل زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز تاکی نخون سختی جان کس ای شان دیشب حدیث ظلم و تعدی که زانده بود آئینه داریت بکند سپهر داد مطلب نمازد دل بفرغت که مینهد	زین کافران جواب خدا را که میدهد یادست خجای روز جزا را که میدهد فرمان زاری هسل غرا را که میدهد جایر سر رقیب بلار را که میدهد دین پند قیس آله پارا که میدهد من مردم این نوید شمارا که میدهد امر و زداد لطف و مدارا که میدهد در بانی در تو بدارا که میدهد تأثیر مرد مژده دعارا که میدهد
---	--

گویند رفت لقمه و جان دیر هم

تاوان عسر رفته مارا که میدهد

کند تا شیران قاتل نبود من نیندشیدست جز بی وفا آبروی ناخدار نیز خدا بود مهر اشیاء دشمن شد و آخراز تو حاصلم دید آنچه دید گو کسی آله بهایش از حال دل	آرزوی بیکان بمل نبود حق گواه اندیشه ام باطل نبود کشتی با تشنه ساحل نبود کینه مارا خود در آب گل نبود جستنت ای برق چال نبود بیکسی از حال دل غافل نبود
--	--

گر کوی کسی باطل نبود
انتقادهای کاغذی نبود
آسیب

سینه را کاویدن از چهره بود	قطره خون بود اینجا دل نبود
هر چه در دل بود موزون گشت	سلی اندیشه بی محل نبود
کرد نچل تو کار من تمام	عمر بسم انگو به تبخل نبود
لقمه را جانی که چشت میکشد	
نام از خضر و ره و منزل نبود	
سعی من زمین رگبذر کامل نبود	راه طی سیکردم و منزل نبود
بسکه بود از من گریزان کامل	تا قدم برداشتم محل نبود
بود تیغ رشک از انهم تیز تر	دل تیر غمره آتش سبیل نبود
هر که در کوئی مخان منزل بد است	رحمتی در شان او نازل نبود
چرخ خدا گویم صنم خواند ترا	من نگفتم بر تو کس مایل نبود
تا چه بود این بکد و کام می طلب	از دلم تا دیده صد منزل نبود
مطلب آن گشت از هم طبع	هر چه چکل دیشتم شکل نبود
در بدر میگشت همچون آفتاب	داغ رسوا بود هر جا دل نبود
ایکه گوی چهل باشد سیکشی	اینقدر را پیر ما چایل نبود
باید اکنون دید آتش بارش	
لقمه آید گرم این محفل نبود	
من گواه از کار خود غافل بودم	دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر میگردد از خوی بد است	سوختن ها انیقدر شکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است گفت	یوسف تو در چهره بابل نبود
مخفل آتش میزد اندر بود پیش	ناکدامین شمع در محفل نبود
باده میزد لیکن از تنم پیش	مرشدی دیدم ولی کامل نبود
بود چون ای میس از خیمت بها	پرده خیمت اگر محفل نبود
عقل در دی غوطها میزد عبت	عشق بحری بود کشت ساحل نبود
مرگ جان محبت لیکن جان کجا	یار دل میخواست اما دل نبود
انکه وحشت داشت صحبت ندا	انکه مجنون بود که عاقل نبود
در بد میگشتم و سودی نداشت	خون دل منخور دم و قائل نبود
هر نفس آمیها در پیش داشت	یک نفس از حال با عاقل نبود
نقشه این مقدار گل چید از کجا	
گر زمین این غزل قابل نبود	
دگر چشم ثنوت کجا میسازد	بنا کرده ایما مرا میسازد
خطت را غلط باد راه میداند	کدورت بابل صفا میسازد
بکنه نیشهای لعل میسازد	کسی کو بلب مرجا میسازد
روان باد اشکی که از گریه میسازد	خبرها با تسلیم میسازد
نگو مید با شست خاکم ز صبر میسازد	بگردش آه رسا میسازد

بدل اضطراب دعا میسازد
ایسر گرز در صلی خدا میسازد

<p>شب وعده روز جزا میسراند غمت روز مرگ از کجا میسراند دل من با نیش میسراند تویی آنکه خود را بجا میسراند</p>	<p>بیاور نه بر تو چنان آید از من مگو که کجا یا است امید گردد بدون شکستن چنانست غم رسد بر تو ای بخودنی زارش</p>
<p>چه نقصان رسیده است در عقل نقیصه که افسانه ها از وفا میسراند</p>	
<p>دماغ مرا این هوا میسراند چه گویم چه با من صبا میسراند مرا نیز بر بدعا میسراند دل از دور او را دعا میسراند ز خاک درش تو تیا میسراند بجای که ما را قضا میسراند از ویستاند بجا میسراند بچشم پیام جا میسراند شکست آنکه بر تو بها میسراند</p>	<p>هوا را لطافت خدا میسراند شکستن نه چندان که آید گفتن رساند آنکه او را باین جن بجا من از قربت غم بجای میسراند صبارا توان داد در دیده جا بمقتل قسم غیرا نا رسای است وفاست چیزی که اینک رخ ز چشم فک آنینه بجای را همین شیشه باده باشد نه خارا</p>
<p>شب بجز پیش از عیان گشتن صبح نوید فاقه را میسراند</p>	

<p>اگر روز محشر خدا بپرسد بمن وحشت آخر چها بپرسد منم کشته انفات پیدن نسبی کجا کر من آن تازه گل را ز چشم که دزدید درج گهر را زمانی که او تیغ بر سفسر زد بجان درد او نامه های پیوسته ز مهر از کجا تا کجا می زندم ز خونم نویدت خداداده باشد</p>	<p>بکام دلم مصطفی بپرسد بیابان بیابان فضا بپرسد پیدن بجای مرا بپرسد پیامی رساند سلامی رساند گوشت که این ماجرایی رساند خمیدن سرم را بپای بپرسد بدل داغ او فردا می رساند دروغ از کجا تا کجا می رساند ز خاکم پایست صبا بپرسد</p>
<p>بر مدتی خوشی را می رسانی برت خوشی را نقشه می رسانی</p>	
<p>گو که عاشق دلمرده از چه دم میزد هنوز کفر ز ایمان ر بوده بودی چه عسرتی که نصیبم نبود در شب حجر چه خندها که نه سر میزد از لبش نه پست بدل تو بودی و این طرفه بین گوید دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد</p>	<p>نبرم ماتم دل نغمهای غم میزد که بوسه بر در بیت آغضم حرم میزد بلا نجان غم حلقه درم میزد دمی که عیسی از عجب از خوش دم میزد کعبه بر بمنی بانگ یا صم میزد دروغ خوشیشش خود ره قسم میزد</p>

نور چشمه دلم که بر عهد میزد
 که با گوی از شیشه با غم میزد
 عری

<p>دمی که کام دل دشمن نماند دل مرا که بزوی بلا نظر هاداشت</p>	<p>نغان رینه ناکا بیم سلم نمیزد چه دست بود که بر طره الم نمیزد</p>
<p>بگو تو گفته چه داری چه در سرت سکندر آینه می داشت جام خمیزد</p>	
<p>بتی که حرف زهر و وفای قسم نمیزد دل من بود بلا بود تا چپا سیدید بجز رقیب که داند مراد آن کاشب چو بعد مرگ بهین سوختن مرادم بود جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز دلیری دل دیوانه را منم کشته رواج ظلم خود آتش که در جهان نیست زر شک چون نشود خون دل که گردون را</p>	<p>رستم نمیزد و بر نام من تسلیم نمیزد ز آسمان ستم و طعنه برستم نمیزد بیش فرون ز فرون بود و کم ز کم نمیزد ندا و گفت کر اسلام نیر و م نمیزد دگر چه بود حدوثی که بر لب دم نمیزد چه یکه بر سپهر درد و فوج غم نمیزد نه تیر بر جگر م سکه بر درم نمیزد ز آفتاب فسخ بود و صبح دم نمیزد</p>
<p>بنود گفته بر بهین ولی خدا دادند چه باد و بود که ستانه در حرم نمیزد</p>	
<p>اگر چه آتش دل شعله دسدم نمیزد شبه ناز تو دیگر کجای فدم نمیزد عدم داشت وجودی و حقیقتش</p>	<p>دم از شکیب چه گویم چها دم نمیزد بشوکت عجب خیمه در ابرم نمیزد وجود من چقدرها در عدم نمیزد</p>

<p>شهادت شوخی آنم که نفس بدلم نداده اندیزم الت جبرعه شکب و بوش دصید و نهان خطای قسم به نازدن جام از تو صبح و همین ز دست خرد بر خون قسم میر چه من چه دل چه عدد داد از تیرگی چه بوی باده که تا حشر از دمی آمد</p>	<p>ز مهر لاف و بدل ناوک قسم میرد بدان حرفی که حرفی برش دکم میرد شکب را بشکن بوش را بجم میرد چه جام ها که نه کافر دم قسم میرد در کجایا گدیرا بوی قسم میرد که فال وصل تو با اختر دزم میرد بهر سفینه که سغ نام من قسم میرد</p>
---	---

هنوز نقشه نه پیوسته بود باغ

که با گلوی خراشیده با گنج غم میرد

<p>هنوز پیش طرب غم دم از عدم میرد گدای سیکه را تا چه بود اندر سر چه بود شیونم از نغمه نشاط تو کم بحشت عجیبی بر سپهر بخت داشت چه اشک بود که در شش تاب در برداشت چه قصه که نه از طور برز با پنا رفت سر خرابی من آن خط معبر داشت بنود بر مره اشک و هر زمان بخت</p>	<p>که عشق زمر شناس صلا ی غم میرد که خنده های کی و طغیان به جسم میرد فغان بخت و بلندم نبرد و بزم میرد فقیر تو سر پای که بر چشم میرد بچشم نامده اندر رست قدم میرد ز آتشی که شب از سینه ام علم میرد ره فراغ من آن زلف خم خم میرد نداشت دل لب آبی و دمدم میرد</p>
--	--

چه راز بود که افشای آن نمی‌بایست	چه می‌بایست که سر بر زمین نهد
چه رقصها که نه از صید تو بومیاید	چه تیرها که نه از غنچه دهم نبرد
نه انتظار نویدی که از قسح بیدار	نه اعتبار صلائی که از کرم میسرود
عجب زلفه که در دیر سجده میگرداند	
فغان ز شیخ که تا قوس در حرم نمرد	
تین رشک آنکه چون شیده شود	من ز دل دل ز من بیده شود
آریدن خنجرش آرمیده شود	بی رسیدن کی آرمیده شود
غم روزی مخور که گوید مرگ	نار سیده همه رسید شود
طرفه بین خون برآید از گرتاک	چون گلوی و برع بریده شود
دیر غم را بکجا در آمدن است	مجلس سبأ طحیده شود
آلقدرها که بوسه ام ندی	آلقدرها بایست گزیده شود
شاهد می نهفته ماند چنبد	پرده آفتاب دریده شود
سخنان بگفته راجه شما	چه شود گر یکی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلف کسی است	گر نوبسم غزل فسیده شود
لغظه گویا اگر دمی تو نشو	
جان بحیسم سخن دیده شود	
رنگ روی اگر ندیده شود	بوی پیرا بپوشیده شود

طهوری
اگر آموختی رسیدن شود
خاطر عاشق آرمیده شود

<p>زانقدر خون که گم بیده شود گفتم آن دم که کام غقاش نیت بی سود بازی بخش من کجا در سیدم انجا نی تو باشی درین چنین نی گر پیام اسیریت همین میکنند کار خویش شنبی بی تو ای خون دل دگر تا که خرفلان غراسمه که بود</p>	<p>چه شود قطره گر چکیده شود تا توان غسالتی گزیده شود چه عجب گر سرم بریده شود که رسائی ستم رسیده شود گل ناچیده نیز چیده شود خط آزادیم دریده شود تالب تیغ او مکیده شود منت جامم چم کشیده شود برگزینی که برگزین شود</p>
<p>قصه محراب کعبه میگذرد تا چه زان ابروی خمیده شود</p>	
<p>هر قدرها که می خردید زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آفرید کار خود است ایکه گوی به اشک بهما شود ادمی در هوا پر دچو ملک گفتی از انتخاب بوسه چه خط</p>	<p>در شب جمعه کشیده شود تانه در سر هزار دیده شود از توانازی که آفریده شود پاچو بنود چنان دیده شود همه پیوند اگر بریده شود تا چا از لب توحید دیده شود</p>

دیده که اشک برگزین شود انچه نشینده شد نشینده شود تا کجاها انجون پیده شود	نهند دل بگوهر غلطان انچه نادیده بود دیده دلم خاک برفرق این پند نهد
تو دو با تفکک عقیقه خاص لقظه قربان این عقیقه شود	
قصه تا کجا شینده شود حشتی باد تا ریمده شود چون نسیم سحر وزیده شود استلا هم بود چشیده شود کز من آن آهوی ریمده شود که گریان چو گل دریده شود خوار دل شد خراب دیده شود که بکاک عدم رسیده شود تا چه زنا رها تنیده شود	دیده و زینت کس که دیده شود تا بکجه در خود آرمیده شود خاک آنکس که رفت و انیم گفت خون من دارد آن نمک که اگر دل جدا جان جدا بیابان گرد رفت فصل گل و نداد این دست زا انچه زور رفت و ز انچه زواید ای دل آن بهری و غمخواری تا چه تسبیح ها گسیخته شد
غم ابروی او بهین نه مرست لقظه پشت تو هم خمیده شود	
مغان که وصف صراحی و جام میگفتند هر انچه بود بخر سے حرام میگفتند	

جای که ز ناموس و نام میگویند
بیرودش نشستی و جام میگویند
مردی

<p>شکت اگر سر زها دنگ قند است نغان ز مدعیانی که از غم تو مرا مباد کوثر از ان قوم بحیرد که سخن بهشت بود بسی دور یک درستی پرس هیچ که رشک بجال خوش شد بزابدان نتوان گفت آنچه باده کن جز التفات بنانی نبود بر محسود</p>	<p>حدیث تو بهستان مدام میگفتند بنود کار تمام و تمام میگفتند بغیر می بن نشد کام میگفتند قدح کشان تو اش بکند کام میگفتند لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند ز خلد و باده جام صیام میگفتند از ان گروه که شتر اعلام میگفتند</p>
<p>میقم میکند گرفته شد رشتی نیست وگر کرا همه دار اسلام میگفتند</p>	
<p>امیدها که عیشم پیام میگفتند ر بوده بود ز بس بیم صبح حشر از خوش ز من گران گوش و ز پند گویان بنید نت آرزو حدیث از خدای میراندند که فدای تو گردم که ناموده ظهور خوش آن سخن که بابل تمیز اهل تمیز ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بدوزخ ابدی او فاده اند و روست</p>	<p>دم پیام ز غم هم سلام میگفتند نیاقم چه بتان وقت شام میگفتند مدام می نشیدم مدام میگفتند مراد دیر و زبیت الحرام میگفتند حکایتی ز تو هر خاص و عام میگفتند ز تو تمام و ز مبه نام تمام میگفتند بر آنچه زان همه عالم میگفتند مرا عشق توانا که خام میگفتند</p>

هنوز نادمه بودی درین چنین افسوس	که سر دنا رونت خوشترام میگفتند
	اگر ز زبد و درخ نقشه بر کران پیود چند رازها که نه دنیا و جام میگفتند
<p>جفا غنی که بمن رو پیام میگفتند سنای ابل و رع وقت رخسار بیان بود خود الله اکبر از زاهد مراد ام می اندر سرت و میگویم خراین که از در بیت الضم کردن لب و زبان چو داغ تو قصه میخواند سحر بیکه میگفت من غلام صبح فاده اند چسار بر در تو خوار و دل مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صحیح</p>	<p>ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند حلال را چقدر رها حرام میگفتند پیرس آنچه هر صبح و شام میگفتند خوش انجاء که می رادم میگفتند در معان چه به بیت الحرام میگفتند دل و جگر بچشم سلام میگفتند کسی که در حشش دوش امام میگفتند همان کرده که از رنگ و نام میگفتند من از خاص و گویم عوام میگفتند</p>
	تو مدعی بخود این طن مبریا یا من ز نقشه پس که از تو نکلام میگفتند
<p>شرک از دیده ام زبان برآید خوش آن خاطر که در وی گامی آید غم چرخ برآید از حد افزون</p>	<p>که از هر قطره آتش طوفان برآید اگر بادم رود نسیان برآید چنان دل از غم بجران برآید</p>

بخت بد دل از زبان برآید
زنگ زبانه بجران برآید
مهری

<p>فروغ طالع یعقوب بینی برآمد خط بیا ای بوسه جود همان افغان دگر این لب پر از دست فدای شوخی چاکه که بر دم خوش آغرض دگر بر عارض آ بر آخبر کف بیکره که عیب گدایان راتن آسان آفریدی</p>	<p>دمی کرچه که کفسان برآید کنون این جنس بسم از زبان برآید گر انگشتش زنی افغان برآید خرد در جیب دازد امان برآید که دید از ارغوان بجان برآید ز تنگ عسر جاویدان برآید الهی جان ز تن آسان برآید</p>
<p>درآمد نقشه اندر ملک منی کنون بر شعر آود دیوان برآید</p>	
<p>چه خوش که جان آوختن برآید اگر روزی باد گویم رازی برآید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چنگی دیدارین دل اگر عالم بطوفان رفته باشد جنون را مشروده به روزی من برآمد کام جان وقتی که گفت کجانی حکم نقش ای نیست</p>	<p>برآید مطلب و زبان برآید دگر روز از لب خنجران برآید ز دل آه و ز لب افغان برآید که گوید یوسف از زندان برآید امید دیده گریان برآید گریان گردم دامن برآید خوشا وقتی که کام جان برآید که بندوی ز بند و ستان برآید</p>

<p>اگر داند که طلم حسان بر آید لبه کر خنده افغان بر آید</p>	<p>بعاشق طلم هم ناید ز غم بجه اند که بخشیدند ما را</p>	
	<p>نخوشیم خوالی ای شیخ وند که کار قفله از زبان بر آید</p>	
<p>خدیجی تا دل از حسان بر آید که اسید گرفتار آن بر آید اگر حیوان رود انسان بر آید اگر دانا رود نادان بر آید چو آنکل از چمن خند بر آید که نبود دل ز کشتن بر آید در از در با وصل زگان بر آید اگر مرد است در پیدان بر آید گه از کفر و گه از ایمان بر آید چو از خاک سترم پیکان بر آید</p>	<p>نگاهی تا مراد حسان بر آید کن امید رمای را بر زندان برو ایشخ در میخانه کاجنا توان قسربان جای نف کاجنا چمن گوید چه دید از من ندانم دعا گوئی خط و خال بستانم بر آید اشکم از چشم و تودانم چه می نازد به عشق خود زلیخا مراد دل نمیدانم چه بود است عدو بر لذت تیر تو سوز و</p>	
	<p>تو آئی و من از خود بر نیایم بیانا نقشه زمین بهتان بر آید</p>	
<p>نه پیکان از تن من جان بر آید</p>	<p>نگو کز سینه ات پیکان بر آید</p>	

صدای از دل مستان برآید اگر دارا رود دربان برآید الهی مطلب دندان برآید خوش آن کرانده دوران برآید الهی شیخ ماصفا برآید بیاتاد حلسه جان برآید ز یک زندان دو صیدان برآید چه کام در داوران برآید ز صدسان یکی انسان برآید سری خواهم که از سامان برآید	رسد هر جا که بر بنا شکسته روم گردد دری گروم که انجا چه بزم نازکیهای لبش را بهرس از اندوه دوران بخت و گرامین ملامت بنیایم مرد تا آرزوئے دل نبرد ز یک تنگی دو صد وسعت او چه کار زخم از مرهم برآید ز صدستان یکی نشان بزم دلی دارم که بچشمین بناید
بماند در میان کعبه تا چند الهی نقشه از عصیان برآید	
من کیش دادم ز صد شرم اگر افزون دهم منقل از وعد های خود جوایم چون دهم کیت تا نادان عسر ز قه مجنون دهم رویدم هر لاله که خاک بوی خون دهم ناله میکردم بادم طبع ناموزون دهم	کی ز طرغم آگست انگوئی کلگون دهم گر بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه بینم این صدا از نقش پای ناته منقر و بنوم غیر من دیگر که آگست آرزوی داغ دهم در ازل حق هر یکی را خیر بامید او دهم

روی گوی که دادم ز بوی خون دهم
عزلی
هر یکی که دارا در خواند بوی خون دهم

<p>دانی آه دل چه دوزخ سوختن خرسیدیت عجرتی گیر از من ای صد کام در دل آشته آرزوی دار در دل تا کجا دارم نهان تو ندانی معنی الزام و جز الزام نیست</p>	<p>دل کشد بر لحظه آه و داد آن گردون بد تا چه ام جر محنت داندوه چرخ و دین بد بر لب آرم رختی گر طالع دارشون بد اینچه محزون تو ای نادان بظلم طون بد</p>
<p>چند پرسی کاسمان ز بر باد چه نم نداد لقمه رفت از چشمش ایام غم خوراکش</p>	
<p>او که در کعبتی طره شبگون بد طفل اشک بست آنکه در داز مهر ذری بر د بست در نهان بکبه کیفیت دیگر بد این تماشا بین کز وفرد اکفن دار دین بد ایک گوی در در باداغ باز آتخت عشق من بخوانم شعر و دل گوید باغ شفق که با لفظی را اثبات کردن از جوانان مستغ التقدیر با داغ و اندر سینه فون بچین داشت عمری فارغ از رخ خارم تظار آسمان بهر دوران بی ثبات او بوف</p>	<p>زین لطف بازی بسی مارا دل نقون بد در کنار غم گذارد پرورش از خون بد من در گون جام خواهم غمره دیگر گون بد هر که را امر و ز گردون اطلس و اکون بد با ورم آید می کم گون زان محزون بد آید از سر و این که داد ناله نوزد بد قامت خم گشته پیران خیزان زون بد میرسد گر کس دلم را منصف قارون بد و عده خواهم که بازم آن لب بگون بد خویش را تسکین بدانم چون از فخر د</p>
<p>این گو که ز بزم خود بیرون کنم لقمه</p>	

نقشه از یکدل نهار آتشکده بیرون	
شاد باش ای دل که غیر از غم کسیت گردون	پیش ازین کاست گزارد چی نداد اکنون
گو اهل محروم گرد و طعن نادان من	هر که آب از خبیر نازش خورد جان دهن
بر کسی حواهد دلی کو راحت افزاید می	سن کسی جویم که دل را بنج روز افزون
نیل از خون نشاند جلد را بر هم زند	از جگر خونا به کاین چسته دل بیرون
این همان دوران کرد و وصل ختم میبرد	دین همان گردون کرد و گریه جویم خون
تا کی از هر روز ابل و هر حرفی کشند	تا کجا کس دل باین فسانه و افسون دهد
تا چه دل ساقی ز من از ساغر بریل برید	تا چه جان مطرب بمن از نقمه قانون
چون رخ از می بر فرد ز سر سر گلشن شود	شوق رنگارنگ خیزد ز دق گوناگون
مدعائی دل لب لعل است و او گوید خال	آز دمی من شرباب ناب و او افزون
جذب گردد در بهمانا قیه بردارد قدم	بانگ خیز از در انا مرده با مجنون
دیده و ادا در نه تنها نقشه عرفی نگفت روی گرمی کو که داغ باز بوی خون دهد	
ایکه میسر سی چنان جان میبرد	یک نفس نشین که جانان میبرد
سوختن را بهم بهاری اده اند	دل ز گلخن گل بد امان میبرد
تونی آئی چرا ای مرگ من	اوسوی گور غریبان میبرد
از لب او چیک صد گونه حرف	چون سخن از آب جوان میبرد

کسیت تا گردیدان ایان نشین
 جاک از جیم بدان میزد
 انچه بر غالب زربان میزد
 تا چه بر چاک کریان میزد
 صولانا غالب

باز باید داشت در آیدیم	ایخبر از ما به زندان میرود
مینت هرگز جز متاع یار ما	ایچه در تاراج نسیان میرود
این مگوزنگ از رخ گل رفتی	دل زجا چون بوبستان میرود
مرد معنی هم میداند که گیت	آن سخن کر با بایران میرود
ایچه نتواند ز روز حشر رفت	بر سن از شبهای بخران میرود

نقشه را میگوید آیا در حیت

هر که از دنیا بخرمان میرود

مرگ از چشم چو پنهان میرود	ماجرای طسوفه بر جان میرود
ساقیا سر سبز باغ مقصدت	وقت از کف چون بهاران میرود
نکته ام در باب دل بکشاکش	آبروی در دمر جان میرود
من قتل تبع و خنجش	سوی قتل خوشبایان میرود
تا بکار ادنی آید چسرا	میرود عسرو پشیمان میرود
ای هلاک غمزه تو صد چو من	عیدت شرابان بر تو قربان میرود
بر سر خاکم اگر می آید ابر	دل ز غم خون کرده گریان میرود
برخی دارند اگر ز آئینه دست	کار از دست نکویان میرود
لذت بر باد رفتن هاسپرس	تا چه خوش تشنه سلیمان میرود

نقشه میگوید چه می ناید ز من

چون حدیث از شیخ ضحان می‌رود	
چون سخن از چشم جانان می‌رود ذکر یادم در بیان می‌رود می‌روی از چشم و دنبال نگاه تو خامی بندی و گوید بهار آرزوی جان تست ای بلبل بعد تسلیم گفت می‌آیم و گر قطره در دیده پیدا گشت و دل طرح دیر نسکندم از جد پس او بسیر لاله و گل می‌چید می‌پسندم آنچه می‌آید از او	حالتی بر بادده خواران می‌رود جور بر خار مغیسان می‌رود بچه اشک افشان و خیران می‌رود تا چه از دستش بر لبان می‌رود آنچه پیش از رفتن جان می‌رود تا نه پندارم پشیمان می‌رود گفت آب روی طوفان می‌رود کفر چون می‌آید ایمان می‌رود ظلم بر خون شهیدان می‌رود می‌زیرم هر چه فرمان می‌رود
کاشکی بر لفته میرفت از گش آنچه بر غالب ز دربان می‌رود	
دشمنان کار و دم ساخته بودند پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصوب مردم چشم خود از چشم بر قندی کش این زمان می‌کده شد رنگ و دود	بگمان نوت انداخته بودند اشکها بر مره ام تاخته بودند خانه از بهر تو پر داخته بودند تا که چشمان تو نبواخته بودند

دشمنان همه باخته بودند
بازم از چشم تو انداخته بودند
سخت درونی

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گشت ای دل اکنون چه شکایت که شد گشت دشمنان بگلها از دم تنفس که گشت خواست دل شاکی از آنقد شود آما در		که برندی علم افراخته بودند تا تبیان فرتو شناخته بودند من و این شکر که سر باخته بودند سروها خود خجل از فاخته بودند	
این مگو نقشه که دانست عیارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند			
دل و جان طسج نو انداخته بودند داد از نخت خرد گزلی تا دیب خرد تیغ در کف صنمان باچه در می نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود شد مرا از آن قد و رفا چه حاصل و ای صیدم که بآن نخت کمانی نفوم رفتم از جا که نکر دای روی خوابان کای بازئی تازه دلم را همه دادند نخورد		به زیر آغره شناخته بودند بر سرم عشق و خون باخته بودند تبصرو سرم افراخته بودند غریبه تازه پیرداخته بودند بر یکی سرو دود صد فاخته بودند جعبه با جمله هتی ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دیگر انداخته بودند	
کم گجاشد شرف نقشه بجز افلاک دشمنان شعبده باخته بودند			
خوش نگاهان طرفه غیرت میزند		دل ردل محبت در حشمت میزند	

جان و دل کام از جراحت میبرند میشود صرف ندانست ز خوشتر دید باید طاعت ز بهادر را عاشقانت را جوگیر دغایت قائم میخواند و گردید آسید دل ترا کی داده اندای پلوس و اغهای دل نه از گلزار دوسر خاک خواری بر سر آئینه با نام من هم پیش من گو میبرند	برنج از کف داده راحت میبرند تخفیه کز شش غفلت میبرند تا چه بر خود وطن طاعت میبرند التجایش مصیبت میبرند کتاب از تیغ مردت میبرند اهل دل ذوق شهادت میبرند رونق از گلزار حبت میبرند از گل رویش طراوت میبرند شعر من در بر ولايت میبرند
<p>حسرت مالفته نذر انکسان کازروها نذر حسرت میبرند</p>	
دل بتان فتنه قیامت میبرند جان نه هرگز خشکانت میبرند پای حسن تو کرد این دلبند گرچه میدان فنا از بکسیت هر طرف داد هست ازین چشم نگاه عمر دلباد قف پیکان تو باد	وز دل اندوه قیامت میبرند هرزه اهل چاره رحمت میبرند از تو مهر و ماه غیرت میبرند عاشقانت گوی سبقت میبرند کاینچه بود هم بشارت میبرند تنگی آرند و فراغت میبرند

عاجزان چون نام حجت میبرند
جوهر از سبزه حیات میبرند
ایم

<p>وصلها خود دارد و نمی یابد سیر در بنجم شهر کلان نگری گری آینه را مردم نوعی که در پیش منوز</p>	<p>کی زیادم در درخت میبزند از دل ایران محبت میبزند چون بس در رنج و محنت میبزند نام من ایران بحسرت میبزند</p>
<p>لقمه کی شکایت ارقم کی نشان بهم بخود از خود شکایت میبزند</p>	
<p>میکشان کام از حقیقت میبزند بر تر اند آنا که در افتاد گ من کجا جان برده ام از بگرد تا چه رشک گشت گام میکشد برده اند آندل که خبر خیمت اند دین زدل بردند و گفتم من شیخ و عده گردانند بازی میدهند بازم ای ساقی توان از خوش انتظارت را قیامت گفته اند پی به اهل عافیت گریبیری</p>	<p>تا چه از سیر طریقت میبزند نام خواری خوش لغبت میبزند اینچرا اصل عداوت میبزند خط چاه از خشم تنگی میبزند و لبران گوی که زحمت میبزند از تو هم روزی کراست میبزند بسرگردانند طاقت میبزند بازم از کثرت بوحثت میبزند کا نظارت تا قیامت میبزند رشک بر اهل صیبت میبزند</p>
<p>لقمه میگوید من طعم سیر</p>	

عاجران چون نام غیرت میسرند	
آبی که وقت تنوع مراد در گلو چکد از ابر فیض گره سه می چار سو چکد قست چنان فاده که گردم خن باز ای کرده خون بسی ز نهفتن چه فایده دیگر که بد طسریق و بد اطوار خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردمان زابد تو و صفای دل از نگذر م زحق بازی مده دگر تو و مهربای منت خدا منوین نامه بهر عهد و یک نفس گر شیخ بشنود بجز اوصاف مباده	گرد و سر شک و از مژه ناگه فر چکد بر سودهن کشاده دوم تادر و چکد اشک ندامت از مژه جستجو چکد دانم زداست چه دم شست شو چکد این حرف از لبست چکد و بس نکو چکد باران فتنه در بدر و کو بکو چکد آبی است خون زبد که وقت و صو چکد کفنی که است در دولت از گفتگو چکد از خنامه تو سلمه ربه چکد چیزی که این زمان زده مان بسو چکد
هرگز رود نه آرزوی نقشه زیر خاک خاکش شود حساب و از و آرزو چکد	
در یاد آن عرق که از آن تارو چکد در دل می امید بصد رنگ و بو چکد خوش آنکه چون من و تو بهجران بنهم دل سوز و چو برق خرم منم افتم پای تو	خون سیاه از مژه من منسو چکد از دل بیدیه آید و چون خون منو چکد باران گریه وقت و دواع از دوسو چکد از برق بسکه خوی تو ای گر منو چکد

عجبت از آنکه گشتی ز زو چکد
خون زدم از دم شست او چکد

<p>شوق قلندر اندکجی زبان بسب که می آه من است و اشک من ایندم به از چمن از من پرس این که تو چو فی خجلیت آب وقت رفوی چاک دلم خون مانان بر دل که بسمل است ازان غمزه سمل یک مژدن است و زو چقدر زینین دلم میخانه که که از سر من بخردی رود</p>	<p>در جام جم سرور و دواز که چکد کز سینه سرور وید و از دیده چکد شیخ است و گوشه که از جسته چکد تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد هر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد یک حسرت است و زو چقدر از زو چکد مستی کجا که از لب من مای دبو چکد</p>
---	--

دائیم کمال عشق ترا نقشه آفرمان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

<p>مد عا جو بحسبند عا چه کند گر تو حجت بجال مانکنه دل نخواهد گفت از پیغام خواهد آن شوخ دست مانکنین بود آینه دیدنش ستم حسرت از آرزو فرادان تر ایکه گوی عدم نه چندان دور ایکه گوی قیامت است و تب</p>	<p>وین نداند که مد عا چه کند ساتی این ابرو این پاچه کند بچنین غنچه صبا چه کند تا بخون ریزی و فاجه کند بخود این کرد تا با ما چه کند شاه عشرت کند که چه کند سیرگ شکسته پاچه کند همه جریم تا خد اچه کند</p>
--	--

احمد
بسمه در دم تا دوا چه کند
بسمه در دم تا عفا چه کند

تا و سای جفا نماند	دل جفائی دف نماند خون کرد
توبه ات لغت حکم نداشت آنچه شکستش صد اچ کند	
جز دفن کرد و خبر جفا کند دین ندانست کانه اچ کند تا پیشش وقت نما کند بی وفا و غده را و فاجا کند تا زبردستی قضا کند کیسه آسمان با چا کند در لباس تو دل را چا کند مدعی ترک مدعا کند من و غم را ز هم جدا کند	دیگران خجبر ادا کند غنچه خون خور دازان دین با روزیم وقت شما کردند مطلب دور و خیر زدایت کار نعم همان تخته و کبر مادی گوی چشم کنه ورت رو باینه به که نسما آنچه مایس کنیم باید دید اگر اجل خجبر دوم باشد
لب کشاید عبت نقش سحر کشته اش لغت خونها کند	
خون برو کرد تا بیا چا کند همه خاکیم تا بوا چا کند آشنایا کس نشنا چا کند	جیش لب دگر با چا کند سر ختن کار خوش کرد اکنون خواه غم خواه پنج خواه

اثر آنجا که سپارد جان شام من خال از سحر چه زند بدل زار بربان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه بد کام خون شد غرض چه بند و نظر کار شکل فتاد سحر چه بود	دل دعا کند دعا چه کند نخست من زاع را بها چه کند بمن رند بینوا چه کند تا چه کرد این فتاد و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رهنما چه کند
گفتی آیا بجان نقشه چه رفت رفت جان هم ز تن فدا چه کند	
مرد و ها از قدم باد صبا میرود ساقیا شمع چه داند که چرا میرود عجب ایگل که ز چشم تو زوید دیدن گشت غمرم همه در سایه زلف تو لبر زاهدان از چمن غلدر چه گل میچینند با من از طرب با گوئی و با غم میرود گل بد امان امید که دگر خواهد بود بنو و صاف دلی این همه محال جان فصد سیر چمن آيا که بخاطر گذراند	گل حرم دلی از باغ وفا میرود ذوق منجاری ازین ابرو و هوا میرود تا چه بیکسی از تربت ما میرود من چه دانم که چه از بال بها میرود انچه ز هزار گشتند کجا میرود از بر و گفتنت ای آنکه با میرود خدا را از سجده من آيا که با میرود دل آینه در آینه وفا میرود که ز هر شاخ گلی دست و هوا میرود

سحر
تو که خدایه اندام از این گداز
تو که خدایه خیمه از این گداز

<p>نقشه گم شو که بود گمشدن با نشت کرد رهنماید مد و بانگ در امیر وید</p>	
<p>که درو خمر گل تسلیم درضا میر وید وز ریا شس چه بگویم که چها میر وید صر صری طس رفد ز خاکستر با میر وید کرب نمه سر ای تو غرا میر وید در دلم آسے کرین غنچه فضا میر وید چقدر عاشق سب با برگ دنوا میر وید بش چشم تقم که چها میر وید ای سیحاز بقای تو فنا میر وید بر دم از باغ حسان نشود نما میر وید</p>	<p>کر بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ هر جا که کند سجده ریا میر وید تا چه تلویش پس از رختن ماکه پیر بایدت نمه سر ای سر غم ای ل میکشاید همه تنگی به یکے گردنت نقش پای تو چه گویم چه بستی و درن ای صحرای خون پای ز سربناه کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن بر نفس قدرت حق رنگ نوی نبرد</p>
<p>من این رتبه که گوید من ای نقشه میر زنده ان کر لبش انگونه دعا میر وید</p>	
<p>تیر تو خنک و زان نخل خطا میر وید دل جدا میدد و دیده جدا میر وید گلشنی هست که بر روی هوا میر وید گوش کن گوش کرین نی چه نوید</p>	<p>چه گل شکوه خرابین از لب ما میر وید سیر دار و لحد حسرتیانت که ازو خونچکان آه مرابین و مراد برش خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک و ما</p>

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا در دهمبیری او را چه توان که علاج دل خنکشته سوی دیده نگاہی دارد زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک جگرگون بخت نگهی در نه ازان وعده خجل میگرددی	جسرت از شهید من سبزه نما میروید ای فلک در چه زمین محسوس گریا میروید تو ای ساده نویدی که خامی میروید عافیت کاشتیم من چه بلا میروید سر در سینه ام از آه گریا میروید بوسه ورنه ازین لب گلبا میروید
--	--

گه سیر آمده گه نقشه گل باز محال

چقدر باز رست نشود نما میروید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد بود بختم چه خوش بخواه آن هر چه دل جمع کرد دیده همه من چو گفتم که بردرت خبر دل شیدا آه دیار شکوه آن چشم بیمار او سیحارا هجرم ریش دینه ام مجروح یانسکر دیاسخن با من نتوان آنچه کرد با دل ناز	کرد بسیار کرد آه چه کرد نالہ بیدار کرد آه چه کرد خسیر یکبار کرد آه چه کرد رو بد یوار کرد آه چه کرد بمن زار کرد آه چه کرد خواند و بسیار کرد آه چه کرد دلم انگار کرد آه چه کرد پیش اغیار کرد آه چه کرد آن دل آزار کرد آه چه کرد
--	---

<p>بر کر ا امر و ز دیدم گرمی بنگاهها ایکه گوی اینچنین افتادن از بیداشتی هست بهر مصلحت ناگفته حال شبت خود چه گویم بستم چون جانم گریه عده بود سودایم بشهری کاندرو مار و زهر ظلم گردون در حق من گشت احسان عظیم</p>	<p>چون شدم فردا بر او غیر جاکست نبود پیشش انش خیری از افتادگی بر نبود وز نه میدانی که چشمم کور و گوشتم گریه بود جنتی آنکس که در وی خبر بود و خبر نبود بود خون من بجوش و بجاکست نبود خواستم مغرور گردیدن لیکن ز زبند</p>
	<p>بود آب از فوط محبت تهر او سر بر تا ز خون نقشه رنگین دامن محشر نبود</p>
<p>بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود آتش شکست آن آتش که آه از شدت یاس نیند کوس عشرت بیکسی میگشت شا ایکه گوی غیرت رانا چه پیش آمده با وجود آنکه حوصله آراست عمری چهلها خوشدلی از من که هر دم میگفت ای دل آنکه عمری خانه ام را روح پرور داشت اوز کردن سخن مرا اندو من بودم خوش چون دول گردیدی سوز و همه پرخاش را</p>	<p>و عده با هر نوع میداد و مرا باور نبود پیش داغ من سقر خربشت خاکست نبود بسکه نیکام جیلم دیده کس ز نبود بر درش افتاده ماندم چون دیو گریه ماند عیش من غم رزرا گریه و خیر نبود شکر اندو هم و اندوه آن شکر نبود تا درم آمد و بسکن طالع باور نبود شکر اندیش شیخ آن مصحف از نبود تا چه صلح اندر میان نپیه و خمر نبود</p>

<p>ز تریبها زیر گردن کی سگ نیاید</p>	<p>ناکدامی وقت داغ خط بر سر منبر نبود</p>
<p>چون سخن از چاره جورت آرد این گفت آنکه من خواست داغ نقشه را بهتر نبود</p>	
<p>محشری کو بود در پستان پیش من میخسرو بود گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل آریا بد کفن برگزیده یافت گور آب حیوان در تلاشم بود اما من کجا کام میبرد از تلقی کان غمره پردای بداشت یک نفس نشستم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خفتن ولی از جرح داد می نمود آن تیغ با عاشق که اندک گشت زنجی خوردم که ذوق آن در گرجانم بست برد آن رخ دل رکف بالیک از شوخی می رسید از باغ ادبوی که ما و انمی بداشت تا غمزدای بهمان دل هیچ کام دل نبرد</p>	<p>داور می میستم اما ملفت داور نبود تا عدد داند با دیم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بجای رابستر نبود تیغ او که در سرم گشت اما سر نبود آر و میگشت خون کا نذر کفش ختم نبود بک سخن ترشتم از بهر آن که صد خبر گفتم آید مرگ اما در گزرا ختم نبود می چکاند آن می بختی من که در باغ قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آلتب در نظر هالیک جانور نبود می پرید از روی من زنجی که آنرا نبود تا بنود ای دوستان من هیچ در نبود</p>
<p>من بر سرم بر فلک انجم چه دوا باقیست گوید از شوخی که از کف نقشه بدو بهتر نبود</p>	

اسیر
ظالم زورور میگردد
و طمعی تو سرفراز میگردد

قطره جانی که گهر میگردد	اشک عاشق چقدر میگردد
میکنند کار مرا یاس تمام	تا با میشد خبر میگردد
می نگرند و خبر خبر حیرت	هر قدر با که نظر میگردد
دی از کار نگر دی غافل	در دمی دور در گر میگردد
سینه عم دزد زلف کاللا	چه خوش اوقات بسر میگردد
گو فلک کرد جفا باز	گرد آه من اثر میگردد
لطف بین دیده ز عهد گریه	بر نیگردد و در تر میگردد
منع می اجر نوی سیدارد	زاده خیر تو شر میگردد
بر تو روشن شود ایشمع	ا پنجه نیگام سحر میگردد
لغته ارزانت انجارتن	
نفع جانی که ضرر میگردد	
یا درت طالع اگر میگردد	خاک زر عیب هر میگردد
حال من بی تو در گر میگردد	اشب از روشن تر میگردد
گر طرب بود بدل با غم گشت	در حضرت بنفر میگردد
آه ازستی و آو خ ز خمار	پای سیلغزد و سر میگردد
لعل گردیدن سنگ بت پیل	که لبه خون جگر میگردد
تا چچا ناز کیش خواب گشت	تبع او زیب کمر میگردد

<p>گشت از دل همه امید برون یزگی خواه گرت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردد سوختن هاجد ر میروید</p>	<p>دل هم آرسینه بدر میگردد یزگی تو نفس بر میگردد باد را تا که خبر میگردد پنبه جایی که شکر میگردد</p>
<p>میرسد نقشه بجای که پیرس هر که ایمن ز خط میگذرد</p>	
<p>شام گردید و سحر میگردد جان نثار تو اگر میگردد سیرنی تا مرقه را بر هم کمتر از چرخ نه بامی کاجا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفای من دین پی دل تنگی مرگ بمن شیرین تر چشم عقل است گشت نه کور خنجرش خون عهد میزند مرقه دوست که در می نگرم</p>	<p>غیر ازین تا چه دگر میگردد دل فدایش حقد بر میگردد عالمی زیر و زبر میگردد روز و شب شش و هفت میگردد دیده سربان جگر میگردد دل بصر را بگرز میگردد سم بدست تو شکر میگردد گوش عشق است که میگذرد مقصدم خاک بر میگردد طالع مات که بر میگردد</p>
<p>سيفد این که بر آید کاست</p>	

تفتہ دیوار نو در میگردود

شام غراگریه و عیدش نمکنند	خون ورع بجوشد نیدش نمکنند
مشق گنبد بر آنکه چو من روز و کشت	تیز در سیاه و پیدش نمکنند
دل گوید از کثایش در من بسم افلاک	تا چو دانه نام کلیدش نمکنند
روز امید و بیم چها میکنند یک	بیم من است آنکه امیدش نمکنند
این گفت و سخت پیش تو یوسف دکان	جنسی است جنس من که خریدش نمکنند
فریاد از آن گروه که در وادی آید	جان باب است خضر شهیدش نمکنند
ای دل تو چون فکر بعید او فاده	غم خود قریب ما و بعیدش نمکنند
زاهد بیکر گفت که تغیر ما محال	گوی که پاک بوده پلیدش نمکنند
شب ما من و بزاویه غم همین سرود	روز من است آنکه سعیدش نمکنند

در ملک عشق بر که نیدش نمکنند
گفت و سخت و ماع و عیدش نمکنند

حالم بپرس تفتہ و تکین مده مرا
ما کامی از نسیم جدیدش نمکنند

از غصه خون لی و شهیدش نمکنند	بنود می که خون امیدش نمکنند
یار بچه او فتاد بکارا گه بان عشق	کاندوه اندک است و خریدش نمکنند
خرد در دتاچه داشت تماعی که گفت	من میفروشم آنچه خریدش نمکنند
چه اشب و چه روز جزا هرگز اعتماد	بر وعده قریب و بعیدش نمکنند
ایشخ دیدی آنچه بکوثر نوشت ل	ذکر اینچنین ببت نیدش نمکنند

<p>تا بر لب برخت آید چه وقت وجد هر کوزبان دگوش ندارد چاکه بین خوش مرشدان پر خوش اندازان عقاست بی نشان و نشان نمید چشم سپید گشته یابش محال</p>	<p>گوش ابل ذوق جز به نشیدش نمکنند هرگز سخن ز گفت نشیدش نمکنند آمد با عقاد و مردش نمکنند صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند بنجم سیاه بوده سپیدش نمکنند</p>
<p>گردون که آه از و بدر کام لقمه زد قفلی که روشناس کلیدش نمکنند</p>	
<p>نی همین ذقت ز ذقت میچکد نیست تنها عقلت با آگهی تا چه وقت نزع بید از ذقت ایکه پرسی چند شور آید بشور از زمین چیزی که روید دیدنی سابقا زین ابر کا پدید در نظر گویم خوزیرست فی الحال و یاک یارب از حلقم جدا یکدم منباد زان نگه قتل محبت میشود</p>	<p>نغم ز غم محنت ز محنت میچکد از خموشی هم حکایت میچکد از نگاه آنکه حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم ببارد آفت میچکد ذوق بنجاری بغایت میچکد گویدم زین عده مد میچکد خنجر ی که کردی شهبات میچکد زان شره خون مروت میچکد</p>
<p>بود ما فهم اگر گفت آبت آب</p>	

از سر تا پای الفت میچکد
 از کلاه خون و شربت میچکد
 ۱۰۰

از کلام نقشه وقت میچکد	
<p>از شکایت تاجه آفت میچکد ایگل تراز که امین گاشنه رشت عصیان از فتنه کوسه اول ای ل غنچه بین از بیدگل آچنان که نخل میریزد شمر من نخو اهرم گشت عاصی خوشیخ از عدد و پرس انیکه برسی بستم صد فلک نور از بناگوشی کرد از دست صد باغ الفت سید</p>	<p>خون لبی کردی شکایت میچکد گر سر ا پایت نزاکت میچکد تا چپا از ابر رحمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فتنه ها زان فتنه فامیت میچکد سعیت با زین باضیت میچکد من که از کینم محبت میچکد هر نفس صبح سعادت میچکد از رمم صد دشت خشت میچکد</p>
تیرگیها از چپ داغ شام من نقشه تار و ز قیامت میچکد	
<p>استنجن کردی لطافت میچکد از فلک در کر بلائی ل منوز سید بدیزدان نفیشت در جهم میتوان دیدن که چون از دیده ام از دل من صد گلستان جرمی</p>	<p>از لب من با قیامت میچکد دروغی بار در مصیبت میچکد هر که اشکرا از شکایت میچکد اشک سان هر لحظه جریب میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد</p>

<p>آتش از طور برقی از سحاب میروم تا رویم آنجا چون گیاه از تنای خود ای دل مست شو گو غنا میشو غنا کر آسمان آدمی کردی چکد صد کوفت نقطه از کلام قدرت میچکد</p>	<p>روز رخساری دل زداغت میچکد بر کجا باران آفت میچکد ز تنای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلام قدرت میچکد</p>
<p>سو ختم من نقشه چون فرمود ای از کجا بم خون و حشمت میچکد</p>	
<p>اگر چه از من حشی ریده میماند بکام دل ندب می شکایت ساقی تو گریه بسمل و در خون قیده را دیدی اگر خلافت بود خون او مرا به جلال ز بسکه راستی از دهر رخت بر لب است تو دین همه راز نه گفتنی گفتن سماعت است بدیوانگی سماع و دعای عمرم اگر ختم میکند گوین</p>	<p>خدا ناک او برادر رسیده میماند مدام از لب سنان چلیده میماند دلم به بسمل در خون قیده میماند گلوی شیشه تباک بریده میماند عصای پیر بهشت خمیده میماند غمی که می شنوئی شنیده میماند که شعر من نبصورت دسب میماند چه باشد آنکه بیا دوزیده میماند</p>
<p>نماند هیچ من جز غزل نمیدانم که گفت نقشه من دقت میماند</p>	

دل ریده و تنی ریده میماند
 به افکند بر کفایت میماند
 احوال

<p>چو من کسی که ز مطلب بریده میماند رسیدنت بی نارسیده میماند بخون از رگ شرکان چکیده میماند بجشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بخون در هر عضو دیده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجترقم بکدام آنسریده میماند</p>	<p>چو من کسی که ز مطلب بریده میماند نه دیده سنج نه دل فسیخته لب خندان نظاره که بروی تو گرم میچوشت بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پیرس حاصل میج و شر اگر رو بخوا جریده رو که نبود است جز جریده رو حیات من نبود بشراب آنکه شراب چها کشیده بود از روی که در جفتش کسی که رحم بهج آنسریده نایزد</p>
<p>مگو که گفته ترا دیده از گرسن میماند سبب که هر سر سویم بدیده میماند</p>	
<p>رمدش لبم آرمیده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند بخار در دل کلبا خلیده میماند که گفته است بجدت شنیده میماند مراد و هر رنگ پریده میماند شده جهان لبم آرام خریده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه لبش بریده میماند بیار گلشن دیوانگی ز خویشم برود حکایتی که رود ز اثره پیش بیان چه ناشینده حدیثی است اینک گفته گل همیشه بهار است نامراد نمی بر نمخری ز چه سانی بحسره کاینجا</p>

پیرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و دم نگیرد و در خواب همین نه لاله به اشک چکیده مانند است	ببین که چون تپید و چون تپیده میماند چسبای صید ربائی ندیده میماند که سر و نیز باده کشیده میماند
پیرس از دل صد چاک و تار باشدش امید نقشه بر لب بریده میماند	
ز دل لغت می گر غافل نشد خدا یا شکل بار او دیگر ببین بس اشتباهی عقل حاصل الهی گرنگای عوالم از دو بجائی میرسد آن کاروان سوال زر کنی دین را ندانی پیرس از حرف غیر حرف هیچ جدا می داد مانا چار گیرم	بزاران رخنه در کار دل نشد کن آسان که دیگر شکل نشد که اندر پوستین غافل نشد تغافل بسم زیاد غافل نشد که دور از کاروان صد نزل نشد که خاک اندر دهان سایل نشد که باطل هاشمی و حق باطل نشد فلک چون خواست ببارم دریا نشد
خستش نقشه پیش آید تپیدی بقفل چون گزار قاتل نشد	
بفسر بخودی هر دم دل نشد کسی که در پی آن قاتل نشد	زاگابیت گر خود غافل نشد الهی بسمل افتد بسمل نشد

او صد ک در کمال نشد
اگر کیم ز یادش غافل نشد
مهری

<p>وگر نه آتشی در محفل نشد که گوید کشتیت بر ساحل نشد غبار اندر قفای محفل نشد چه سازد دیگر اگر کجای نشد چهار دیده در دل جا نشد که گرد عوی کند کس باطل نشد زید اسکو بگردن بایل نشد</p>	<p>کمن پروانه را از سوختن منع خدا تا ترس جان آن باندا بنیکردی غبار اتمی پس دانی گهی نقرین می گه عیب یکیش بناشد صلح کل گره بر میان دلم برود گردا داین شادی نه خضر دلی سیحاندرین راه</p>
<p>اگر افتاد طبعش نقشه ظالم بهم افتد این که ظالم عادل افتد</p>	
<p>عبت دل در خیال باطل نشد زمین سینه ها اگر قابل نشد بر انکونا قصر افتد کابل نشد که از خجالت بچاه بایل نشد که کارم سهیل و سهیل نشد که ناگایم نظم بر قابل نشد که هر کو و صل جوید و اصل نشد دل از افتد ز پایجا اصل نشد</p>	<p>خیال او کجا دور از دل نشد چهار سیر دید از یک تخم نشد چه غم کانیا غبارم ناقص نشد مزن حرنی ز خیمش چادو هم از نیرنگ عشق است آتش نشد فیل حسرتم دیم تناسل نشد اگر تو علم خوانی عالمستی من از خیرم ز جانی سود خرم</p>

ایسی کرتو دل میداشتند	تنائی که دارد بسمل است
طوری نقشه را برسد و فساد	اگر یکدم زیادش غافل است
طرفه حالی بود دوش آندم که کس با ما نبود	دادها میخواستیم و داد رس با ما نبود
شوق زخم تازه کی دهنسته باشد تا کجا	قائلی کردی نگاه باز پس با ما نبود
سوزن ها خاک ناکامی بسیر بختند	شعله میگردد و دید کرد با خوش با ما نبود
زندگی بی گریه عاشق است آب بند	ما کجا بودیم اگر رود ارس با ما نبود
کرد هر جا امتحان بخت ماسایلی	صد هما گفتیم گیر و یک گس با ما نبود
یار می آمد برای عارت میشد خجل	دل ز بس کا داره بود و جان با ما نبود
پای آه ما نبود اینگونه لنگ اما چه شد	میشدیم از خویش و گردن بس با ما نبود
تا چها گردیده باشد بقیان در کوه دشت	دل که میگردد سرد برگ جرس با ما نبود
ایکه گوئی ما کجا گفتیم محسوس	گوئی اوقتی که گفتی بچس با ما نبود
ما علاج زخم دل پریم و او گوید بغیر	نقشه یعنی شاعری شکین نفس با ما نبود
ای بد اوقتی که بخت بلبوس با ما نبود	یا پیرفت و امید باز پس با ما نبود
داد از شهر می که یاس را نجا خورد	بیکسی بر باستم میگردد کس با ما نبود
ناچسپیدن را چها بر خوان نیست چیده	کام دل خون میشد و دوق بگس با ما نبود

دوش در بر بخان از دهم و کس با ما نبود
گفتگو با وقت و کس بلبوس با ما نبود
عربی

<p>تا چه سحر تها که در گنج نفس با ما نبود گوی آندم ناله افلاک کس با ما نبود صیرت حیات و بقدر عدس با ما نبود و عده ها میکرد و ظالم کفینس با ما نبود غیر ازین گایم شیت لطفش با ما نبود دوشش در میخانه بودیم و شمس با ما نبود</p>	<p>عند لب باغ قدیم و پیران احوال شکوه دل میگردد از افلاک و جان حیات غم طلب میکرد و دوش از کوه میکرد عهد نامی بست و کافر میکران میکران بیش ازین کاندوده باشد و گزاشش ازین این زمان در دیر میگردد و شمس از جا</p>
<p>از افلاکی و افلاکی گفته هم که بی است این مگو کاستب کس از ازل سوس با ما نبود</p>	
<p>آلقد رکز زخم من مرهم کشید جام ناکامی بسیار چرم کشید جان محبت داد و دل در خرم کشید در شکر گوی سپهرم کرم کشید ناکشیدن آنچه بود از هم کشید در نظر ها گلشن خرم کشید کافای را بنحو دشمن کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار تو ایم کشید</p>	<p>خجالت از من عیسی مرهم کشید آرزو آراست بزم کام و دل گفتش آینه نگریخت تافت بوسه ام بود آرزو دشنام داد نی بهین نادیدن این دل زد و بس چون ز برق عارض رنگین شد تو کجاسن کودی قربان جذ یارب از دل مردم عالم کشند خیری از احباب تو انم گرفت</p>

طوری از غمت در دیده هر کس می کشید
از غمت در دیده هر کس می کشید

شیخ الکریم منم که ترا زو
لفظه بار دین و دنیا کنم

ما ز تا سیرا چه آسمم کم کشید	هر چه دارم پیش او خواهم کشید
خایه شدم و جایا رسد خراب	در میان دیوارها محکم کشید
فارغ از دام عدو خوش است	اگر آرام مرا در رزم کشید
از پی یکدینت این دل چها	ما ز محرم رنج نامحرم کشید
عمر ما باید که یابد دشمنم	مردم سوری که در نام کشید
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا	جانب می خاطر خرم کشید
در در در دشمن نصب نهاد	بر که رنج از رنج و غم از غم کشید
دید باید صنع رب العالمین	بر هوا چون صورت عالم کشید
غیر گفتش از غم آزاد کن	از کف من طره پر خم کشید
دیده پر خم بخون از دل نشست	دل ستم از دیده پر خم کشید
تا چه کردم دل ز من آزرده است	تا چه گفتم روز من در خم کشید

مقطع گشت از طهوری رحمت
شد جگرها فقه بر حاد کشید

ما ز مگر به تا چقدر کشید	آن نظره های خون که گل دارند
رنجی نزد بدل که مالش حد بود	جانها شهید ناوک صیدند

خواب چشم و کمر در کشیدند
گشت بر نام گاه در کشیدند

عزنی

<p>یا خصم جان خود همه یاد دشمن در شیون آن گروه که بر دهن چند آنکه داغها زره و جوش در خون سپک آتشها سوزن گردان چها بگر بر خرمن باز این سخن بگوی که جان مان صدها کرشمه در صد کشتن</p>	<p>آینه دوست بودن خوابان سر دی نیرد تیغ بفرقم چه بیدریغ صد چند تر از آن نم از قه هاس ای دل نبرار پاره اگر زان نگه آن بر قضا که ریخته اندازگاه تو تألب کشدن تو به تن ها و مد صد ها ادا در آرزوی خشن دلم</p>
<p>اینم بگوی نقشه که با تو چه بستم کانا که بفیند چها بمفن</p>	
<p>در فکر بردن دل و آردن آن گوش ها که منتظر شیون گل های یکی همه در دامن آنا که سب بر همه و رهن عیش و نشاط خار و خس آن چشم ها که شاده که بر روز خورشید و ماه گردیده تو کانا که ساده اند همان پرفتن</p>	<p>دیگر تان برای چه پیرامن گوازی نغمه تنی سر بر شوند دیگر که کرد اینم کلکشت باغ عشق بنوند جز تمیز و خرد اندرین طریق مفریم ای بوس که نم از در جهان نگر خریدم بلج و زغم و بلا تا در هوای روی که جولان میکنم ای بنیبر تو آگه ازین سادگی نه</p>

سرود از آنچه بکشید گلشن من است	پاس و امید خاگردش گلشن منند
دل نیکوای عالم و عالم عدوی با	من دوست با کسان و کسان دشمن منند
عرفی بکوه قشقه بدشت اخی شایم خوبان شش صحر کوهه بیکسکن منند	
بای کر غم لب بر آرد	دل دو دانه دل محشر بر آرد
تو هم بر خیر سانی چون کوه	خشم اوردنی هم بر آرد
جای بجز آگاهی است این دل	سوز حبیب فناگر بر آرد
عجب بین ناوک او در دل	خورد و ریشنه من سر بر آرد
بکشتن با حدش را نیز دسی است	چرا از آستین خنجر بر آرد
امیدم طعنه زد وین را نیست	که جذیم چو تویی را در بر آرد
بمهرگان تو حق داد است و بی	که از آئینه هاجر بر آرد
نهان با چند دارد در لعلش	تشنای است مارا اگر بر آرد
نمودن زبان چو تازی قشقه گلشن ترا از خود یک ساغر بر آرد	
نه اشک این چشم ترا خگر بر آرد	وز اخگر قلم اذر بر آرد
خوش آن که جبهه تیرا گر بر آرد	یکی اندازد و دیگر بر آرد
پرس اصلا و اگر کجوف پرسی	دل دیوانه صد دفتر بر آرد

کتابخانه ملی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

<p>کند دیگر که خوش نماز را زین معارض شد با هم چرخ گفت گناهیست که ترا ز برق آما رسد نیک اخیری نظار مارا کنم چون دعوی درد آرنای میرد و میری دل را بخشد</p>	<p>ز من گردان پری سپر برآرد اگر زین بقیه عقیق برآرد دما را ز روزگارم گر برآرد دمی کاغذ رخ از عجب برآرد دل از داغ درون من برآرد بسم بنگار محشر برآرد</p>
<p>قیامت آمد و ما را بهمین برد که کام نقش پیغمبر برآرد</p>	
<p>امیدم دیده تر گر برآرد تو خارا از پا و پا از گل برآرد خوش آن کین گفت ز دجام دمی کوسر دهد تیر سوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر خیشش ابرو تیغ خواهد بهرس از راه من کین آه بود ز خلد سوختن جوش طراوت تو چندین بخت ارنای حق یار</p>	<p>نهال غم من خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی کوثر برآرد سوس بال و تنایر برآرد چنان کاغذ ز روزگار برآرد نگاهش از میان خنجر برآرد همان که خانه ات مضطرب آرد دمی کین گلنم کوثر برآرد حق از باطل یکی ساعز برآرد</p>

<p>مدان کم بای چشم را و بگر اجل است زگون کینش اند</p>	<p>چه مقدار این صدف گوهر برارد لبت را آنکه جان پرور برارد</p>
<p>شود گرفتگی چشمش بین گلستان جای گل اشک برآرد</p>	
<p>ستی از چشم تو بنگام تکم ریزد دم قلم چو لب طرح ترسم ریزد آه من راه فلک جوید و گوید تو باز آخر این ساقی دیر است بهمان کانی شوم من بمان خاک دلی غمش رسانید مرا عیسی آنرا که گنبد ثنایت گوید گوید آورد مرا رحم بمقبل انیدم چقدر میگردم آنچه ترا ناز با دوست یار پرسد که چه شد گریه اتانی قیامت این که گوید من و خونریز فلان هارم سو ختم از شوم آنکه پیش داور</p>	<p>باد ای که به بیسمانه می از خم ریزد نوحه بطرب شود و رنگ ترسم ریزد خاک راه تو بفرق سه و انجم ریزد زیر غم در قدح عیش و تنعم ریزد بمقامی که پرو بال تو شوم ریزد معجز از لب که لب در دهن تو ریزد طسره شوخیت که خون هم بر خم ریزد زلف اگر مارش اند شمره گردم ریزد بر سر قلمم اگر چشم تو قلم ریزد سختی نیست رخ تو که بر دم ریزد مشت خاکی بر ابل قلم ریزد</p>
<p>جان بگذاشتم و ریختم اندر نقش لقمه هم کاش دل خود نکند ریزد</p>	

تالی از لب که ترسم ریزد
این که چند پیش از شوم

عربی

غمزه داند که چسان خون زخم ریزد تا کجا تشنگیم آب رخ خرم ریزد گوید افسوس دلت با جگر این گرفت کاش بگوئی آنی آندی از باغ پروانه رخسار خود به خنجر عسل ریزد داد از آنکو چه خواهد پی گلشن خرا داغ اگر در غضبی تشن افروز خست چند گوی که مراناز کی از حد بگشت در تعدی مرقعات را چو شود دست گرچه سرخواهم اما بتامل خواهد لذتی بود که نیکام تکلم میداشت	اگر آهاسن زخم دل بر دم ریزد ساقی کو که بکامم بهشت زخم ریزد در ناسفته چها وقت تکلم ریزد سرد من بر او که خنده زخم ریزد بسیج شک نیست رسیده که طایر زخم برگ گل در ره او دست ظاهر زخم دل بان تشن افروز خست بهنیم ریزد لب بام آبی که بکوه زنده انجم ریزد مهر خون گردد و از رخ چهارم ریزد مگر چه خون ریزدم اما بتوبسم ریزد شربت بی هست که در جام تقسم ریزد
---	---

شیخ خرم خرم چه درین ده راند
تقدیر خرم خاک چه بر زخم زخم ریزد

این گویم که دیده پر خرم شد گفتی از هر چه خوانده کشم پیر و عجم هنوز لب کشاد پرو فارا کسی خرد نه بهیچ	گلشن انتظار خرم شد ایقدر هم نینوال کشم که یک افسانه هر دو عالم شد هر چه او شد میترانم شد
--	---

ایضا
عالم از خرم و زخم خرم شد
سایه گلستان بهین خرم شد

<p>دل و جان را جدا کرده عشق وانی دم تخت اکریت بنیمی را نشان مبادید مرویه به عاشقی که این گوید گوید آنم که عاقبتان دهند</p>	<p>که پراکندگی فراموش شد تاچه دولت نصیب آدم شد من غمین از دلی که بستم شد در در مان و زخم زخم شد یعنی از راز او که محرم شد</p>
<p>بر من دلخفته منحصّر نبود بر که جام غم تو زدم شد</p>	
<p>بسکه شوال با محرم شد معنی رفت و شد یکیت یکی کوس شادی دیگر که بنوازد گفتم از حسن عشق چون خیزد هر چه گوشت دلم که گوید پیچ دل از دشمن بخون بنام مرا مرگ نامد هنوز و جان گوید دشمنی غم با نمیشد رام گفتی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجا سور بود نام شد دل زلف رفته بود جان شد کشور غم با مسلم شد مه کسان آفتاب شبم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که خوشتر چرا مقدم شد ما توانم غمی توانم شد شکر کارام ما همه رم شد هر چه گفتی سر بعلالم شد</p>
<p>ای قنای دل شدی تو کجا</p>	

تفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرشم ایکه گوی من و وفا خاوش چیت خبر کوه در و وادی داغ دیدم او را ولی پس از دیدن زخم دل سوز بازه پدید کرد ایکه گوی ز من و می شوخ پسر آفتقرها که زخم دل بالید انچه او خواست کم فزون کرد غوازش جان غمزه نخ کشید عارضی را اگر که کعبه شامت جان بدر کسی نشد و گشت	چه شد آیا که گفتی آن هم شد ز و دم لاف صبر و دل پر شد انچه بر عاشقان کلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوقتن ها نصیب مریم شد غیر گو شو که من بخورم شد آفتقر نادم این مریم شد و انچه من خواستم فزون کم شد گفتش باغ غمزه حرم شد دقنی را بسین که ز فرم شد دل بداغ کسی مکرم شد
---	---

گفت من خاها بر اندازم

تفته بیا و غم محکم شد

بجبران او دیگر که زین فغان سپرد گفتیم همانند چاره رسوائی تپید سرجان سپردم از غم و او بگمان جان	گوئی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم که راز خود بفلان آرد آن سپرد یعنی هنوز کی بقیین آن گمان سپرد
--	--

لعل کند را بدست زبان سپرد
بجز کس نبوی بجا نماند آن سپرد

۱۴۸

<p> ما کرد و هیچ جرم ستم برین آستان یادست نه آنکه کار بسببانش آوند جام نشا ط در کشم از ماد گر میر رقم بگوی یار و چسبم که بار بار تدر چنین کجاست شای تو ز تنها دشمن ز رشک جان بدار گویت که غم از ماست جمله روی زمین غیرت ارم </p>	<p> چون محرم گرفت و بدید متان سپرد خبر یافت آنچه هست پس بیان سپرد احوال آن عزیز که ناگاه جان سپرد چون یک بیا بیان یک بیان سپرد بر کس که دل سپرد و تورا بجان سپرد جانم مرا آنچه خواست ز گردن سپرد دیگر که اغمت شمره خون نشان سپرد </p>
--	---

آورد و لقمه را بدید و بفرستد سپرد

گوئی طلبی را بقول از کجاست سپرد

<p> گفتم دلی بدیده و گر چون آن سپرد کی چرخ عشرت ابد از من دروغ داشت ز آن پیشتر که یار کشاید و کان باز آفتابی که گفت نگاهم بسوی تست شکل بسی بر آمدن تست از لباس من گویم آه ازین رخ و او گوید من گویم گر کم کنی دلان سپارد و در دست آن یار عشق بود که روز از دل خدا </p>	<p> بر کف گلی که داشت یاب روان سپرد یعنی منم با که غم جاودگان سپرد سودی که دل داشت بدست بیان سپرد آسایشی به بسجیل و در خون بیان سپرد این کار باید ای لایه ان بیان سپرد تنها بیلگی نتوان گشتان سپرد این درد کیت سپردی نتوان سپرد از هر سخی گرفت و باین نتوان سپرد </p>
---	--

گفتم که کار من بچه آیین کنی نسام تا از متاع دل چپ سخن رفت بر لبم	نادک بعنصره داد و بار و دکان سپرد کز من غمان بود و بکا گل نهان سپرد
به چون کلام من بجان شتبارایت را از یکد قفقه بادل دل بازبان سپرد	
انگو بدست چو تنو سوار غی غمان سپرد خزانده بی که نا ابد او را دل است این چشم تو مست بوده از دشمنان سخن گفتم دمی که ناله بگرد و شتافت گم و صفت تو هر که گفت خجالت کشید ایگونه قتل را بنود هیچ بار پرس نیخواست حسرت گرد بر آوردن انشا بصرو قناعت از پی من خجالت کشید دل ز نهما کشید و ندانی چرا کشید لبلی حساب ناز با نغم اگر گزاشت داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد	با کام دل نبرد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه بمن آید جان سپرد دل کی و دلیعت تو باین با جان سپرد پیر اختیار خویش بدست جان سپرد یعنی که گل بکاشن و گوهر بجان سپرد خونم حلال آنکه بمرگان سنان سپرد عشق این میستم تو بجم کاروان سپرد حرص و هوا که بود با مل جهان سپرد بجاره جان سپرد و پیرسی جان سپرد مجنون شمار غصه بر یکد و آن سپرد باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد
هان ای سیر قفقه و فهم نکات تو بجز گهر بوج کجا میخوان سپرد	

<p>گفتی از باغ یاسمین روید داد آب اینقدر که پیکان را چمن انتظار را سرسبز گفتی نیست بهر کجایم صد گلستان نیاز قربانت و و نهال است لطف و مهر و باغ حسن ترادفا گوشت بخت عاشق نگر که لاله خان کشته اش را گل است آید</p>	<p>از نت تاجه غیر ازین روید کز لب زخم آسیرین روید کز شهو بر جان سین روید هر قدر زر ز که از زمین روید نازها از تو نازین روید از دل آوند آن نه این روید کز جیت بهیسه چین روید گر یکا زنده سر کین روید خجسته را ز اگر آستین روید</p>
<p>از زمینی که فتنه دفن انجاست چون گیا آه آتشین روید</p>	
<p>گفتی از سنگ کعبه دین روید آفتاب است داغ از رویت نخل است در ترب عاشق از جبین سجده روید و مایم دید باید غورشش اندر بحر اگر هم آیدم که در چشم کوهی</p>	<p>تاجه کفرم ز ما و طین روید دین گل از چرخ چارمین روید آنچه روید از دهمین روید اگر از سجده اش جبین روید آسمانی است کز زمین روید صد بیستم ز آسین روید</p>

چون کوه از غروب روید
 چو بکار هم گمان بفرماید
 ظهوری

آفتد رمی بخشستان را	کر لب ساغر آفرین روید
از زمین بلا عجب بنود	گردل عافیت گرین روید
گلستانی است سینۀ که از	سر و سان ناله خرب روید
ناکجا تلخ بشنوم زان لب	ناکجا هوس از انگبین روید
کودمانی کرد سخن زاید	کو گمانی کرد یقین روید

کی چنین تخم بیج صید افتاند
تفتۀ هر جا رو دین روید

در فراق یار مرگ روح افراشته	دل اگر خون شد تمنای دل ماراچه
هر قدر ها نور باشد پیش از اظلمت بود	روز نمازد بخود شبهای لیداراچه
ایکه کوی بردعایم جان کند خلقی با	من هنوزم زنده تاثیر دعا ماراچه
تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است	چون نگیرد دامنش خون تناراچه
این تماشا بین که زیر تیغ با آن فون	من تهم در خون داد گوید تماشا راچه
بر نیاید تا کی از دستم مراد میرسد	فصل گل آمد خون کار فرما راچه
روی رشک لسیه تا کی از من بدو پیش	دیدۀ تو چون ندید آن رویی ماراچه
من کشم آبی داد گوید چه بکشاید آن	چون نمی افتد ز پا عرش سحر ماراچه
از لب او سرزند گر خنده پنهان میرسد	خضر قربان خط او شد سیحاراچه
بال شهرت چون کشاید آن صبر من	گویم آیایی نشانیهای غنقاراچه

اسم
دل اگر گشت ساقی دل ماراچه
در جنت اشک داده بجای ماراچه

	ای پیش تو جان طغی بخون خرم تفته چون ناکشته انداز چشم بیاراجه	
<p>ساغر از دستش اگر افتاد میاراجه گردل از خون شد بار می لاراجه کیست ستر راه جان ناشکیاراجه چون به عقی رونیارند ابل دیاراجه تا باین تحمل چون بیدار شد پزاراجه خاشی ز در لب لال خمیه عوفاراجه از چه رد تنگ اینقدر پاکت صحراراجه ز بهد شد خوار و عیانت اینک تهوراجه اشک یعنی خون ناب دیده فرساراجه نگرد چون بر لب معشوق حاشاراجه هست وقت امتحان آن ناز بیاراجه</p>		<p>فیض بخشیهایی چشم باده پیاراجه حال دیگر شد از باب تماشاراجه سنت دشوار اینقدر هالابل براراجه خود سنگ وینا گوید این سخن خطی انکه خفت اندر ریت با صبح خساراجه چون بد کس ملک خود بود چه در غم شش جهت صحر او گوید این دل جوشی تا چه می پرسند از من دیگر ابل صومعه دیده ام بی رونق صلا اینچنین گاه بود باز پرس خون عاشق آنچه کرد از این غیر گوید هیچکس یا بد ز تعیر این نیاز</p>
	<p>چشم و لب بیکار از چندی است در محبت اشک و آه بیجا باراجه</p>	
<p>شوق گوید چون شد امر و زور داراجه ساخت گردون ز کلم خرم جوش صیاراجه</p>		<p>من چو گویم دعه مرگ دلاراراجه گفته بودم چون بمیرم عشق بر کمال</p>

دل بآن نسیان که معلوم است ایندم ای چشم تو که کار ما دلدادگان اینچه گفتی ای دل از بهت و گریه روز کس نگوید بحشم او که خلقی شد بد مردم در لب نیامده نوبیدی او پیرسد حال دل اند سوی من مال دل بلای سینه تیر زودرس او نیست گویدم نافوس بر ابد اگر دل منبد ناوشش دلکش خبان و خورشع یان چنین	بیا دعبی کرد غیرت های دنیا را چه شد گر زبان لبتی ز گفتن رفرو ایا را چه شد عیش نزدیک است آه عیش نکا را چه شد کس نمیرسد ز لعل او که احدا را چه شد نغمه افتاد است تنها بکی را چه شد کس نخواهد پیچ و من گویم تقاضا را چه شد سر و بال دوش تیغ بیجا را چه شد پر سدم ز نار تسبیح و مصلی را چه شد آز و رانا چه پیش آمدت را چه شد
---	--

گفته سامان تمن این حرص من یکدیر
دل اگر گشت سامان دل مارا چه شد

دل که زخمش خنده بر مرم زمند بدگمان باغی بر نبود نهقد پیش دریا قطره نبود فرون من نخواهم جز کشود کار آن مردده ای ستان که نهی آورد چون توان خورد آرزوی را که	ناز مرم ساز را بر هم زمند من چو گویم می فرون من کم زمند گریه باخند ها بریم زمند کو گره در کار من محکم زمند محب ز دجام وفا صی هم زمند حرف ما فاعل هم قلم زمند
--	---

اگر
در آب از یاد طشت هم زمند
در آب غرق شود بر سر زمند

<p>با که چشمک دیده پر غم زند دست بر سر عیسی مریم زند</p>	<p>ابر بهم دودی شد و بر باد رفت حال بیماریان شش و پیرس</p>
<p>لقمه از نت این بلند اوارگی کوس بر بام که دیگر غم زند</p>	
<p>پیمده کز سیدی هادم زند آتش انگل در همه عالم زند ای خوش آفتی که این می کشند تانه محضری برب محرم زند ناسکندر طعنها بر جم زند تا کجا دیر در حرم بر هم زند کان پری راه بنی آدم زند نیستی جو نقش بستی کم زند داد من ز آنکس که داد از غم زند</p>	<p>ایسم آبی کاسان بر هم زند از عرق بر چهره چون شبنم زند نثار دولت بلاد در دما راز خود از من نپرسد پیش دل بگذر از جام و بین آینه را صلوه نما که دل بر جانماند از بنی آدم کجایابی سراغ من بصبح و صبح میماند بمن غم زند آه از ولی کو عیش جوت</p>
<p>دل سخن هر خطه را ندان من لقمه هر دم غوطه در ز غم زند</p>	
<p>عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند</p>	<p>حسن بر ساعت ز شادی غم زند غمزه هر گبه ز خیم بر جانم زند</p>

ساقیاتاکی پی کی قطره می	فال طوفان دیده پر خم زند
ایکه گوی من نه دزدیدم دست	کاشن رلفت را صبا پر خم زند
خونش من سجد اهل ریا	باده در بز می که نامحرم زند
هر قدر ها شکر گویم کشت	اونه نهایت تر خنجر هم زند
کاش این دل میرود سر زین	و غمش آن طره پر خم زند
مرگ را صده دهم جانی نیست	همت من خنده بر حاتم زند
مستی اهی چشم خوبان مستی	کوشین خون بر سر مو شوم زند
زاهدی که توبه زرد اینگونه	گردی صد جام در یکدم زند
گویم اینجا ره نباشد سورا	برد در دل حلقه چون ماتم زند

هر قدر ها که تو آید غم کم است
لقمه نان از شاد کامی کم زند

هر که نام کمال میگیرد	ناگهانش زوال میگیرد
خونبها از تو دل منخواهد	خون خویش حلال میگیرد
بر سپهری که ماضی فایم	نه نگیرد و نه حلال میگیرد
مزد اختر شناس باید داد	اخترم در دبال میگیرد
ابتدا را با تنها رطبت	حال دست مال میگیرد
چقدر ها بحر فنا زده	حسبید سگال میگیرد

چون زجران حلال میگیرد
دست دارد خیال میگیرد

	ماه را آنکه سال میگیرد نکته ها بزلال میگیرد	مه گوا آفتاب خواهد بود میچکد هر سخن که از لب بدو	
	رخش نارانده در ره امید نقشه را پایمال میگیرد		
	که مرا بجلال میگیرد دل نه مال و نه مال میگیرد بمن این خسرو سال میگیرد دل کنار از وصال میگیرد شادیم را ملال میگیرد گفت صبح انفصال میگیرد انچه بر من محال میگیرد دل از قیل و قال میگیرد دامن انفعال میگیرد	تا چه اند خیال میگیرد گوشه بست کز زبانه گرفت خروهای که کس کس گرفت من چه گیرم سراج چهارو هان کجای تو نه نشادی گفتم آنقصه حاجه بود بمع من باز بچه سهیل میگیرم تا چه گفتم که گفتی اهدا را ماند دستی که از گریان دو	
	تبرانجا که از زمین روید نقشه خود را نهال میگیرد		
	چقدر انفعال میگیرد تا که اینحال میگیرد	دل که فکر حال میگیرد من باینکه بیدم شمش	

<p>کسی ای بد خصال میگیرد بچه خشن و حال میگیرد جابزیر بحال میگیرد خطا گرفت است و حال میگیرد برهوش و جد و حال میگیرد بوی ریحان و حال میگیرد خرم در چه حال میگیرد که سرانغ از شمال میگیرد</p>	<p>آنکه گوید دل ترانه و کر بچه ناز و کر شده می آید تاجه باغ است و نور چوین دل یکی زین بسنگ گران شیخ زاکلی ز نای زیبا خط سیر تو میران جان بر لب سیر سید و دریا ناز و احسا پر و به و لهارا</p>
<p>لقظه را در سخن کمال و مرا غنیم عین الکمال میگیرد</p>	
<p>که خودش انفعال میگیرد آنچه دل در خیال میگیرد چند درها قزاق میگیرد از که دیگر لال میگیرد تا هوا اعتدال میگیرد دیده کام از مثال میگیرد کافا به حساب حال میگیرد</p>	<p>سمنش آن کمال میگیرد از ازل تا ابد گفته شود میبد طبع غزل طراز خودم دل دعا گوئی من بگو خوش سمانی از غنچه خاک میگیرم نیست حیران شن به بیو چه چه بلند است و است بخت را</p>

جای شیران شغال میگردد نقص پشت کمال میگردد کشته ها بر سوال میگردد	طرفه دوریت اینکه می نمیم ای بنجاک درت نه بودر بذله ها در جواب میسجند
در خبت دگر بروی که باز نقشه می را حلال میگردد	
گویا خاک وجودم بر سر هم نخندند رخت عشرت سوختند و بیکر غم نخندند چند گویم خون فرزند ان او نخندند قطره از شاد کای بود آنهم نخندند در دل رم خورده دیگر لذت برم نخندند تا چه بیکار نه بادل در وقت خرم نخندند ایل محفل نقیضای خیر مقدم نخندند ساختندم باده دور ساعر خرم نخندند از چه شمی ای ایل عالم شمع عالم نخندند	روز سیلادم عزیزان طرح ماتم نخندند ساختند تا که از خاک اینجه نمی جهان داد از چشمان ست می باغرخنه تر سباد از جام شادی کلام این حساب پیش از ان که شکی از رخ و سوارانم زخمها را خنده شادی بود بر لب آن معنی زاده آمد چون بخت سزده جز دماغ با دشامان بیکه نبود جای نور اینجا ظلمت است ظلمت اینجا
نقشه امروز انده و حیران بخاکم آندند دی باتدازی که در دو غم نه غم نخندند	
ای خوش آنم رنگان که خن ایل مادیم	تا چه طرح باغ خستد زو بجام نخندند

بود وصل مه رخان عید و چویم از زلف باغ امید گرویی تازه کاند فصل گل آله پیدا کرد در بالادوی رنگ گر ناچه پرکارند این خوش شوی خوش غنجان تا توانان تو میریزند در دفع حیات در خد تراج شهبان بوستانی خردان او کجا آب تیغ خود بکامم بخین خون ماری می گوی خوش خوش این را	در به شوال بنداری محترم بخند برگ گل بر تربت بلبل بی هم بخند هاشکان دانی چه گل بر غش ام بخند در جوار کعبه آب روی ز غم بخند اتفرق کاند ریدل هاسام و غم بخند انچه در پای تو این شهبان بر بخند حسرت نو و عده های او بکامم بخند رنگ عشرت بخین کی قصه غم بخند
--	--

نقشه دی رفتم باغ و خواهم این گلزار
بر سرم ریزند گل غم بر سرم بخند

کعبه دل را کجا اینگونه از هم بخند سبزه سان شیون را نجاتا ابد خواهد باده نویدی اندر ساقی است خوش شکفتن باز دل کاین لحظه طراحان ایکه پرسی ننده چو نستی غلط نبود غلط دل دیدار سوختن لطفی که گوید بکسی گفت انچه چشم سیه کاین دیکه هست از صدم	انچه میریزی تو ای کافرشان کم بخند بسکه در صحرای دل یاران نام بخند بر سخن کر خشم او یاران بدم بخند در دل از داغ نهان طرح جنم بخند اتنجر کر من بگو شش ابل عالم بخند یک شش در در غنچه زار است و غم بخند رنگ بیدادی که چرخ و دهر با هم بخند
--	---

<p>طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بست صد خرابی و جهان آن چشم بستند شاگبه بر زخم دل شست نیک باشند درد های جان بخون بدل در زمان</p>	<p>تخت و دیهیم از پی شایان عالم تخت صد پریشانی بدل آن لب پر خم تخت صبح دم بر برگ گل آنکه ششم تخت زخمهای دل بلا بر جان مرم تخت</p>
<p>نقشه آنانیکه از دل الهی تبع و تید بار دنیا یک طرف از دوش مرم تخت</p>	
<p>دستم از کار اگر می نرود طرفه بین عمر بسر رفت هنوز چند پر سی که چو رفت از تو بیا من در آن باغ نرویم کاجا رب بر منزل امن است این دل فلک اینمایه نبود است بلند ایک گوی چه خوشم نبگر نور چشم نبود آن اشک بسرود عسر من سوخته جان تا بکهره چه قدم می نرود</p>	<p>کارم از دست دگر می نرود گویش بے تو بگری نرود ناله گرفت اثر می نرود نخل سربان تبر می نرود هر سیکه راه خطری نرود تا کجا دو جگر می نرود سختی از تو دگر می نرود که بکسر را بگری نرود بشتابی که شر می نرود تا بکسر سوخته بگری نرود</p>
<p>گفتی از نقشه بیابان لبست</p>	

یعنی از ششمین روز	
<p>شامم از خود چقدر می‌دود گوید آنکس که دگر می‌نوم دیده را دیده نمی‌خواهد گر بنشیند رود از دنیا پرستم از داغ که آیا چه بود چقدر رنگ وطن می‌نبود دیدم آنرا که عیان می‌نشد چه جفاها که بدل نمی‌کنی از دلم صبر بردن رفت و لی تا چه حرم ز چمن می‌زنند</p>	<p>هر کجا که سحر می‌نزد می‌نیاید که دگر می‌نزد تا که دنبال نظری می‌نزد گو برد خوش که بشنوی دود از دل آنرا که اثر می‌نزد بهر که صبرش بسفر می‌نزد رفتسم آنجا که خبر می‌نزد چه بلاها که بسفر می‌نزد از سرم شور بدر می‌نزد تا چه خرم ز جگر می‌نزد</p>
می‌شنید بدش آنچه ز کین لقمه چون نقش حجر می‌نزد	
<p>ز گش خشک بارو می‌زند می‌اگر گویم بخشم آید همه می‌زند بوبر داغ و این داغ شام می‌خواهد برده از خور نوزد</p>	<p>تا که آتش شیر بر روی زند تا چه با من یار بدخو می‌زند من که میدارم ره بونی زند حلقه هانخور بر در او می‌زند</p>

چهارم

فانیش بر سر دیو می‌زند
تیکر دیویش لاله زانوی زند

<p>سنگ برفق ترازمی زند طوفان بر شاخ آهومی زند یک حرفی از گیت پومی زند بر بلال عیب پهلومی زند آنکه لاف زور بازوی زند</p>	<p>من چو گویم سنجبت بالعل و د چشم شوخ را که این بکاید ناتوان دل گام تواند زدن ابروش راستوان یک لحظه سنجی جانم نمی پرسد تیغ</p>
<p>گفته را دیگر نشان ای مگیت خونچکان آبی دران کومی زند</p>	
<p>می زند جام و چه نیکومی زند و زرد آنچشم ابرومی زند طرفه صیدی کان پر رومی زند بر کجا بر شیر آهومی زند غوطه در بحر غم اومی زند موج این دریا بھر سومی زند باده گوی بر لب جومی زند غمزه اشخبر پهلومی زند هم ره سبیل بگیومی زند جام پیش شیشه زانومی زند</p>	<p>فال بدستی کسی کومی زند تیغ آنچشم جیاجومی زند بسته فراق اودیوانیت من بیابان حودش بستم دل که جوید گوهر کام از کیت که غش تو چشمش شیخ زدهش خوش از کوثر سخن تا نگردانم بستر بکیش هم یلای گل ز عارض می شود من بباقی لایه ها سری نم</p>

<p>لقظه کویر سب کجا آن تن به نموش بر سلمان طغنه هندوی زند</p>	
<p>دور از انکونا له میر کومی زند چشم او داند خرابیهای دل صرف او تیغی بود در حق ایک پرستی خط کجا میرودش ای دل آن آه دما دم را چه دانش تنی که خواهد زد نظر او همان دارد ز قرگان لشکری ابروی پرفتن سخن را اند تیغ من غم شکرم بر روی گل فغان از روی رنگین میکند یا قرار از جانم آن روی بد</p>	<p>اشس اندر باغ مینوی زند کی قدم اینجا بر آهومی زند خوب دانه آنچه بد گومی زند موشینون بر سر آدمی زند چرخ هر دم دم زینروی زند یار چو گانی که برگو می زند دل همان بیهوش کوهی زند چشم کا قراره جادوی زند او صلائی غم بر روی زند سروداد از قد دلجوی زند یا گره در کارم آن موی زند</p>
<p>بلبل ساسن فغان سر کنیم قمری آساقظه کوکومی زند</p>	
<p>ایکه درستی ز علت حرفه گیر میکند جان فدای آن کجور چنین شد</p>	<p>ساعرا ز خاکم شد خوم بر ساعیر میکند دل بود دل آنچه زان لطف میر میکند</p>

<p>ای بحال با سیران رحمت تو بر جان نامہ پر سوز مرغی را کہ بسایم ما آہ بعد از آہ تیغ دزدل وین خیرین درینچہ میگفتی دم خونریزم یاد آید گرہای دیگران کی دیدنی بود آیتن کس مرا سر و چراغان خواند و کس لاله میبرد دیوانگی ما را با غمی کاندرو</p>	<p>ہست شمشیر توان ابری و سپر شعلہ اش از بال بریزدش از پر زادہ بعد از آہ محشر بعد محشر ورنہ حرفی از زبانم پیش او میکنم آن گریہ کردی و ارمن در من خود آن تخلم کہ از ہر برگم ادب لالہ از گل میدید سر دار صفوی</p>
<p>لفظہ شاعر خواندنت ننگ است و خواہم ہری شعر نے از معدن طبع تو گوہر میچکد</p>	
<p>انکہ راصد و جلہ خون از نوک خنجر جان انفاس سیاح ہر نفس کہ میچکد شیخ دارد ساغر کوثر ہوس روز و میتوان دیدن بہار این رخ از لب یادیم زدگر گرجان چمن کئی رنگین این تماشا بین کہ واعظ نیست نہر و ای خوش آن رفتار گرم آن چنین ایکہ گوی میچکد رفتن ز جان مضطرب</p>	<p>از لب او تاجہ وستان درویش صد سیحازان و لعل روح پرور ساغری دارم کروہر خطہ کوہر گویا از لالہ تر سنبل تر ای خود غافل رہرگان تو نشتر و عطہای گوش فرسا خود زنیتر دیدہ ام عشی کہ از دوی ماہ و پر تو مردیکہ کم از لب جان مضطرب</p>

باشد از دست حوادث بر گران این		از آنکه از هر مصرع سید سکندر
آدم گر شام ز قلم ششم سها مجدم لقمه بن کز بر قلم چون بخورید		
ناگرا شیرینی از با قوت آید چو چکد	میچکد این فندان لعل و مکر میچکد	
آن سمنه طنتم کم از دل آید میچکد	از دل آید میچکد ز دیده آید میچکد	
خلق از محشر سخن باز آید از بر لوح	گویم از طرز خورشش شور میچکد	
جلوه گر باشد بد لها اکه و لها آید	گوی از آئینه بار از سکندر میچکد	
شوق دریائی است پیدائنا ازین	میچکد زین جامه حرفی یاکه در میچکد	
ایکه میگوید نگاهم بر نمی آید چشم	ستیش نگرش را بشوین میچکد	
خون شوی امید کسینخ نامه را کجا	یاس بعد از یاس از بال کبود میچکد	
زنگ دلکش رگل از روی تو گل آید	بوی خوش از غنبر از زلف تو میچکد	
قطره ام لیک از وجودم بحر عمان	ذره ام لیک از دلم خورشید آید میچکد	
از ظهوری پرس لطف حرف تلخ از لقمه نم		
در عتاب از حرف تلخش ننگ میچکد		
اگر گفت این غمره رگبار شود	چشم حمت کی بحال ما شود	
پیشتر زان کافاب آید برود	در چمن ساقی ز رخ صبا شود	
ایکه برسی دی چه بود و امرو	خواهم این اسرار را فردا شود	

اصح
خاسته شد رگبار شود
فیهما آمد دل مارا شود

<p> پیخور و در گوشم این باگداز آنکه است اینجایه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من تر جستم چنان کرساکی داشتم مهر گلی پنهان درو بستگی از من که دانند ^{عقل} اهل ما گیم ذوق تپید نها کشد </p>	<p> کای فسلان توان کمر انجا کشد پرده از روی تماشاها کشد لاجرم دشت ره مهر کشد ساحل آغوش از پی دریا کشد غنچه دل را صبا بجای کشد قفل این در عاشق شد کشد بایدم ای شوخ دست پاشد </p>
<p> نقشه گوید رازی از بایسرس تاجه در پیش قدح فیا کشد </p>	
<p> آنکه تیرش عقده دلها کشد تاجه بطلب دشت طود از رو ^{خفتن} عقل نهایت خیال خام است من چو گفتم گرد بولانت شوم از سنگست یک بخون ^{سپهر} آن شیخ و چشمی من در عاشق رفت و اندر زلف کن ای جا نادم در چشم آهولا زار </p>	<p> گفت کشایم ولت اما کشد نکته ها آن زر گس سبلا کشد غش این نکشود نهار کشد زین زرخش آن شوخ بی ^{برد کشد} طسرفه باغی بر رخ لیل کشد کی برویت دیده نابیا کشد خوش گره از کادم این ^{سوز کشد} جوی خون این دیده دهر ^{کشد} آ </p>

گفت قاصد خواند هر خط انکه می از تاک و تاک از خاک انکه برسی از کشتود کار ما تا چه بختاید در دوز برم غیر	گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه ز خار اگر کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سهر بسته باراک شود
---	--

من قسم اینجا مصحف مخورم
تفت ز نار از سیاهی پاک شود

طرفه بال آه فلک پیاک شود پنبه باشد برد پاشیده عیب و اغهای سینه را بمرنگ بود گفت از چشم فلانی شکرتا من بلا گردان سرتایای تیغ دل ز نیکها سخن آغاز کرد کی ترا بونصر فارابی خشت دل زد شمن جو است لیک از جان در امید را از کف کند رخت چون لعل لاله لاله گفتش هیچ از عدد شنو شنید	کاپنج شکل داشت خاک پاک شود این بتها را که جز تر پاک شود خاطر من از دیدن گله پاک شود طرفه راز او بر لب در پاک شود شکل من تیغ سرتایا پاک شود غنج گوی دفترانش پاک شود کی طلست بوعلی سینا پاک شود شمت اینجا بشاید پاک شود دل دکان نا ابدی پاک شود بار در شهر غم این شید پاک شود گفتش محسوس از کرم پاک شود
---	---

لب بشکر تیغ زخم ما کشود	دل نجب چاره در دما بناد
چشم برده ماند اسیر نقشه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود	
روزگار انیقوم در تحصیل حاصل میزند میبردند از خویش دنا گه پی نیر میزند یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میزند تازدیرم بهر تعمیر حرم گل میزند غرقه میگردد کشتی را با حل میزند چونم آوردند و چون بازم ز محفل میزند منعمان چند آنکه آب روی سابل میزند پند گویان نام آن شیرین سابل میزند لذت در خون نهد بنای سبل میزند	تا کجا با برده اند و تا کجا دل میسپزند بر مردان کوی معشوقه زین به برکنان آرزو گوشته شو چون میرسم در قلنگاه چشم ایمان میشود کلام که فرم شایست غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست گویدت این راز شمع صیحه از من میزند میفرماید مکه در آب روی منعمان خون شوامی دل از تف غیرت که در نیگام بیچند آن قطره های خون که از نا حوشم
میزند انیقوم سرجه از ما و تو بکس از نیست نقشه اول سبکند آینه غافل میزند	
صبر راره میزند و هوش ادا میزند حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میزند دل آسان میدهند آینه شکل میزند	خوشترین چون بنیان بیرون ز محفل میزند من بمان از بتقلم دور و درگرا من بین در او جهد و کبریا کی توان از لایه داد

حسرت انجامی تپد در خون کین این دگر جرّ جام و شیشه نبود دل من سیر پیش چنانش مرن از سر هر حسرت حال مجنونان صحرای خون از من خضر کین کے بزرگامی که از شیشه ای اجل تو کار خود کن کار انسان دیگر	پیش تو مردل که می آرید سهل سیر رنج بجای صل فقیران زمین سیر کان دو ساحر چون سیر در جهان گرد باد آری سیر در جاطن محل سیر عاشقان سوی قتل خویش میل سیر جاستان جان میسند دلبازان سیر
---	--

عضو عضو لقمه را ایندم نشا دیگر ذوق ها از تیغ و شمشیر قابل سیر
--

گویم از نادانی آب روی سهل سیر برده است از خویش اورا لطف و تیر کس میان رطه گریاس نباشد گوسر ای زجام حزن بدست این قاتل سیر اینچنین دیوانگان چون نخل بر عقل را بدین راسخ ندانم خون ده بر زمین زنگ اهنت برختن اند نه بر نوک خنجر دل چه باشد کردل آن ناز و ادو خنجر سازگی گیرم که از روی چکد آب چشما	چون گمان کشتم یاران بقتل سیر تا که ایغام سر و پای در گل سیر مرد ها امواج از غم بمباصل سیر عاشقت رامی نه بینی خون محفل سیر تا چه خط دلها ازین شکین سیر کاچه حق میگویم آنرا سوی ناطل سیر کس چه داند چون چه برین دل سیر من چه دارم که من این شکل و شمایل سیر نکت گویم که ز روی راه شکر سیر
---	---

<p>لغنه نتوان باز غافل ز آنکه عرفی گفت و مرد میکشند از غافلان صد رنج نادانند</p>	
<p>کافر این با جرات میداند عشق را ایتدا بود اما جان من حال تن چه پیری سر کنم آه و پرسم از ابرش گر تو پیری از دعا گوین ما بغیر از پسر نیندازیم دل که پسندم در چون میباید من دوا شکی خوریم قسم بشخ گوید نفورم از زلفک من بچون چسرا در آوریم ایک پرسی مرتب چه کارید</p>	<p>که ضمیرش خدا نمیداند هیچ کس اتها نمیداند خاک گشت و هوا نمیداند داند اخلاک پانمیداند این گدا جز دعا نمیداند تنیعت اندازد نمیداند گویا چنر عزت نمیداند حال غیر آشنا نمیداند عمل کیمیا نمیداند عشق اخبر اگر انمیداند ره گوی تو پانمیداند</p>
<p>این چگونه دوی چرا آئی لغنه چون دچرا نمیداند</p>	
<p>گرچه واعظ چپا نمیداند نال از گریه هست نالوان تر</p>	<p>خوشن داند خسته نمیداند گریه ارض و سما نمیداند</p>

نال نالوان چرا نمیداند
گر تائب و توبانمیداند

<p>تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میراند از در آتشگر خورد افسوس روز خیر ز کوه گوید این زویت قناب کوه او مال جنائی امروزه یتیم برکش که ناروا کلام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود سرب مانوا نمید</p>	<p>گفتم آن دلر با نمید اند رو س ما بر قفا نمید اند خون دل را غدا نمید اند آفتاب از سبها نمید اند تا بر در جزا نمید اند کام ما را روا نمید اند عافیت از بلا نمید اند ره صدق و صفا نمید اند ساقی ما بوا نمید اند</p>
<p>روز محشر در گرگ بخشد لقمه خوف از ریجانیند</p>	
<p>این گو کو خفا نمید اند دل که درد از دوا نمید اند چه بگویم بدی عشق برق من بدانت شیخ می نامم دل بجائی که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری</p>	<p>از کج ما کج نمید اند قدر مردن چها نمید اند حاصل بد عا نمید اند شیخ دانست را نمید اند رقن اسخا صبا نمید اند چیت آن کش خدا نمید اند</p>

ایکه خواهی بقای خود و صبح من که عقل از خون بندم از خودم عیش گوید امی دن بمیه بنم بمن نمی بیند عشق سعد آورد ز بخشیدن	صبح غیر از فسانمیداند دشتم سر ز پائیمیداند از خودم غم جدا نمیداند همه دانه و فسانمیداند عقل ز راغ از بنامیداند
لقمته ز دنا له چو گفت پیر گریه آب دها نمیداند	
اشکی این چشم تر نشاند مردگان خاک بر نشاند من برو گریم آنکه در گریه شیخ اگر قصه آن پی نیشه سوزد تمام خشت و ج گویم انگل مرا چه خوش اند عقل کل را با موج چست پیش چشم هست مرگ اگر شبح تبرک کوبد سینه ناگای دامن از گل است پیل را	کاستن بر کف نشاند جود بر خاک اگر نشاند پارهای جگر نشاند دست بر خود و کف نشاند پنبه اش کی نشاند خار در ره اگر نشاند بال ریزد چه پر نشاند تیرگی بر لب نشاند نخل کام تر نشاند از فغان گدا فر نشاند

نمونه اگر نشاند
نمونه اگر نشاند
نمونه اگر نشاند

پیش ما شاخ بی اثر باشد تفته تنگی که سرفشانند		
خبر سے جان اگر نیفتانند دور باد از خنده ات نکلی معدن شرم چون نگرود چشم ز جهان آنکه با برون نکشد خاک با بر کران و امن است و آتش این صفت مرا غیر در خور خلوتش نشاء دل سخیم باد و در است پرسی اگر در و تا چه از زمین سپید بجز خون جوشدم ز دل آن داند هم خصم و ره نگر و اند	جان کسی بر خبر نیفتانند که بر حم جگر نیفتانند که تو گفتی گھر نیفتانند بجهان دست بر نیفتانند اگر افتانند از نیفتانند رنگ روی تو ز نیفتانند راز دل تا بد نیفتانند باد عطر اینقدر نیفتانند تخم یاس آنکه در نیفتانند دم آب اگر نیفتانند خواندم گرد و بر نیفتانند	
تفته بدیرش از ظهوری پس مره لخت جگر نیفتانند		
او نام وصل و غیر نشانم گرفته بود ای من بلاء شوخیش از بهر ششم	امید و بیم شب پیمانم گرفته بود آند می که مرگ ز بانم گرفته بود	

شب شوق نیم او را گدازد
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

<p>دوشم نوید آمدش گشت گویا دشوار بود کردن آن چون بکردش تهمت نگردد که دوش نهانی بکوی دست گرد ز نام بوسه بخل ورنه گفتمی ای کام دل تو خوش شود و نامم</p>	<p>زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راه فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر و سپاسم گرفته بود آنم که داده بود بهانم گرفته بود دقی که خواندش خفانم گرفته بود</p>
<p>گفتم که خون کنون بکاب تو خون گفتا که نقشه دوش غانم گرفته بود</p>	
<p>انگویی که ز سوختگانم گرفته بود میگفت قاصد آنچه ز لطف نهان گرنامدم بر تو بآن بارعام دوش آئینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت باغش که تویی نگه اوه امید را از منزل مقصود بار داشت شاکل نیم زدل که کنار انجمن گرفت ساتی بیا و ذوق مرا بین این میسر خود هر بود و قدر خود صلا نمی شناس</p>	<p>به از هزار لاله ستانم گرفته بود باور بنود تاجچه گمانم گرفته بود عذر هم همین که رشک نهانم گرفته بود باز بهر این که شب نگرانم گرفته بود دوش اجل ز بس که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه سپاسم گرفته بود ای تند خوی خوی تو دامنم گرفته بود از آب دیده که هوایم گرفته بود من ذره بودم و کم از انم گرفته بود</p>
<p>باز این مگر که نقشه ندانم چه صفت داشت</p>	

د اتم هر انکه سوخته جام گرفته بود

نی بی اغر شراب میریزد	چشم او اهللاب میریزد
کاش بر آتشم نرند ساقی	انچه امشب حجاب میریزد
نایاست نخوتش بیدار	خون بخم نموجواب میریزد
زخم دل را دماغ بر عرس آ	زلف او مشک تاب میریزد
گر بگویم که ستم از بویست	همه رنگ عتاب میریزد
غیب دلت آنکه از پیش	بے سوا الم جواب میریزد
کاسه گیرست آنکه خود بجز	آبرو سے حجاب میریزد
دنت هست مطلع الانوار	دزه ات آفتاب میریزد

اردل نقشه می تراود و

یا شراب از کباب میریزد

آنکه رنگ عتاب میریزد	گل بحب عتاب میریزد
ای فنا جو شو از خجالت آ	آب طسرح حجاب میریزد
نکته یاب است آنکه از پیش	نکته کس میاب میریزد
زلف در کف پیوستی ز سنبل	کز کجای چ و تاب میریزد
هر کجا میرود سخن تنگیب	از دلم اضطراب میریزد
تا چه در خرمن حجاب فند	لغضم بر نقاب میریزد

طوری
بجوی از رخ گلایب میریزد
در سخن بیدار میریزد

تیغ جان بخش تست بر زخم عرصه عشق بن که بخشک لی تو ای آفتاب میناب تاچه کردی که گریه ببل	انکه در حلقم آب میریزد برو بال عذاب میریزد سکم در شراب میریزد بر رخ گل گلاب میریزد
لقظه طرح سخن ظهوری رخت در سخن شهید ناب میریزد	
نماند ارچنان مهر کس هم نماند گرفتم که یاد نماند از تن رزنج فقیرا که پستی بهین چه گفتم نماند آفرینت بجز بکفرم چه می آزی ای حجت اگر سر بر ش است ابل زمین چه شد گفت اگر تا تو مانم می خند	چنین بر چنین تو چنین هم نماند بمن اینکه میگوی این هم نماند چنان هم نماند و چنین هم نماند بگفتا که سحر آفرین هم نماند گر آن بت بهین است آفرین هم نماند چه ابل زمین خود زمین هم نماند بهر انکه ماند برین هم نماند
بیشان پرو لفته از آستین هم که جان تو در آستین هم نماند	
دگر نا کجبا گوی این هم نماند ادابر در بت حق سجده ده	بیا کین دم و اسپین هم نماند زمانی که مارا جبین هم نماند

نماند ای شهید چنین هم نماند
در ایجاب ان جان چنین هم نماند
ایم حسن طوبی

<p>مرادوق تیراچین دین ستمین بیاریکی راه ای لجه نبی بگوید فردمانی از صنف بند دل از داغ زده چه حریفی شوغره ای دل تابی که روی تو آئی که گوی ترا با که سخنم بغزلت نشینی نماد از شرح چه کردم من آخر که گفتی خستم سکندر کجا ماند و اینده اش</p>	<p>ترا غنم اندر کین هم نماد نه نبی که بار یک بین هم نماد همانا بعرض برین هم نماد بدست سلیمان کین هم نماد چون نقرین نماد آفرین هم نماد به پیش تو مهرم بکین هم نماد خود این شیخ غلت نشین هم نماد نخستین نماد آخرین هم نماد غرور تو ای نازنین هم نماد</p>
<p>نماد از حسن لغت هم چندیست منازای بست چوین که چوین هم نماد</p>	
<p>نشوم دگر تکی که بیزگارم آید خمش از نباشی اکنون چه کنی که غمت چه رقیب و مردن و چه تو خیزان آید تو بلای دینای بگزست روزگاری شکند چو رنگ رویم قدحی بایست مگر او معارض آید بعد از شوق دینا</p>	<p>پس ازین من و عالم که احل کام آید که بوعده دروغت دگر اعتبارم آید نفسش او خدار از روی که عالم آید سیر آن بلا بگردم که بروزگارم آید چه خوش است آن خزانم که در دارم آید که اگرش کشم گزید و اگرش گزاردم آید</p>

چه روم بوی دیسر که دلی خان بدارم	چه کنم علاج یارب که دمی فرارم آید
چو تخی نقشه پر رسم که کنی چه حکم گوید نه بکو چه ام نشیند نه بر بگرام آید	
چه بود کسی که او را پو کف گزاردم آید بر دای بلای بجران که زمان غم کند تو چنان مکن که گویم نه چنین دوستی همه اضطرا دم اما ز دم بی نکای چه شد ارم رخصت باندم چه شد ارباکم چه قدر ز سینه آسم خوشدلی شش جفا نه غمی که جستجویش دل خسته داشت بر شش ز درد و ذرفت محب اینک بگریم	بود دیدید نبود رود و بکارم آید قفل ایچده دشتم شد سیرانکه دارم آید ستم است از نور جمی که بجال دارم آید بتوبه که انبیه دل بهیرارم آید بنود یقین که بیکره سیر فرارم آید چه قدر بدامن اشکم چو شوئی چارم آید نه بنی که آرزویش من زار دارم آید بسرم ز راه شغفت عجب اینک یارم آید
دلکست نقشه با من روم بیاورم اگر او بمن نگوید که سیر چکارم آید	
دل که از بحر نعت آب خور با تومی چون ببا تباب خورم خود دل با برشته غم است چرخ محکم ز آه ماه رنه	موج سان از چه سح و تاب خور ذره شکل که آفتاب خور مست با چون غم کباب خور پای این خمیه بی طاب خور

نه باید که در دنا بخور
 از دل خوشتن کباب خور
 طهوری

<p>باتوینا چه قاه قاه زرد ایک پرسی ز حسرت تعمیر تو مخور جسع و خرج آنرا غم گر زمانی قسرا مرده بد سنت آن کشم من از زلفت</p>	<p>بی تو ساغر چه خون باغ خورد چقد رها دل خراب خورد عاشقت غم علی الحساب خورد چرخ سیلی ز انقلاب خورد زخم خید اگر مشک ناب خورد</p>
<p>لققه دوسر باستان شیت قسم آخر باین جناب خورد</p>	
<p>ای خوش انکوش شراب ناب خورد بخت من کی رین بدایت گر سرو گردنی ببالد صبر کاف سرم تازه گر کنم ایمان فصل گل آمد و پیرس انیشخ می اغراق را بجر فنا چیت جز خون دل مال سخن ا دل لب بام نادم و نادم رخ جدا خط جدت آفتاب غ من نه تنها بلا کشم از شیب</p>	<p>رزق غم نبود و شراب خورد چشم من کنی فریخ باغ خورد پائی از دست ضطرراغ خورد از چه زلف تو سج و تاب خورد من شراب او غم شراب خورد دل به پیمان جناب خورد مکتبه در خورد و مکتبه یاب خورد بد ریغی که مانتاب خورد گل طبایح نفثه تراب خورد هر کی بازی شهاب خورد</p>

	<p>نخورد آنکه بحیاب شراب طفه از لقمه بحیاب خورد</p>	
	<p>دل ناله کشید و یار نشیند جز طغه درین بچار نشیند اشعار مر از عار نشیند نشیند غم تو یار نشیند گفتم من و انتظار نشیند صد بار و هزار بار نشیند و بی طغنه که زینهار نشیند احوال دل فگار نشیند</p>	<p>بندم دل بفرار نشیند عاقبت دیوانه که از کس خواندند و ستم شعار طفلی ای دل تو رحم آید ای دل آمد ز بهی و شد برای یک حرف که گفتش من زار فسرود که گر نیم حرفی مشتی ز نماند و دیگر نشیند</p>
	<p>آفرین که نصیحت غریزان تا لقمه گشت خوار نشیند</p>	
	<p>ساقی یکی از هزار نشیند کس نام درین دیار نشیند گفتم شدت دوچار نشیند بوی شدم و ز عار نشیند گل ز مرده هیزار نشیند</p>	<p>گفتم صد حی بیار نشیند گویم که وفا کنند و آنرا آید که گشت شکار کس را زنجی شدم و ندید از تنگ اود در فغان من بست</p>

رغم من التفات نمود اسال چه شکرها کند گوش مردم لب بد آرزو نیامد رحمی که نمود چرخ نمود	گفتم غم روزگار نشید انگو گلهای پارشید آهسم ز ته غزار نشید حالی که شنید پارشید
---	--

برزاری لقمه نامدش هم
گوی که گله زخارشید

گفتی فدای کس پس ازین جان کسباد من پیش دل زرنج و لعش کوه سنج رضوان بروی من درخت کشود دید آبخان من که چا گفت غره یا هم ز درد لذت و گویم بهین درد آندم که خور دیارم گفت دل من کوان شکفتی که ز دلتکیم به است اغم خضر کس سنجی را اندوخت	جانان من که چو تو جانان کسباد گوید کس آگه از غم جان کسباد گفتم که مهربان تو دربان کسباد آگاه کس ز دیدن پنهان کسباد یا رب سیح در پی درمان کسباد راضی کسی بستان پیمان کسباد ذکر ریاض بر در زندان کسباد کس را نصیب در غم هجران کسباد
---	--

تا بنودش لقمه بهمن هم یا خدا
کس را بخش دست بدامان کسباد

یارب طلب برای کس افتان کسباد غمهای کس نصیب دل جان کسباد
--

چو بری چشم رقیب ز کس و جان کسباد
کس درین دین پنهان کسباد

<p>این شوخ بجای از قیام کس مباد خونخواهی از زوئی شهیدان کس مباد دست مرا طمع بگریان کس مباد گوی سیر تو در خم چو گان کس مباد خوفانی رستخیزمیدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد انگل که خواست غیر زبان کس مباد خونم حلال خنجر بران کس مباد</p>	<p>غیرت بلاست آینه حیران کس مباد اینست آرزوی من دل که در شمشیر شد حبیب صبر پاره خون گفت چون غلم چو گوگون زخم آيا که گفته بود خوش کنج بصر را بوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد فرمانبر تو گشتم و شد بر چه شد بمن جر سینه ام نه در خورد و انچه است سینه چو آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست</p>
---	---

خوش آنکه تیغ زو بمن گفت باری
کس نقشه دار گشته احسان کس مباد

<p>این ندانم که کج خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود رشک بر راحت خواهد بود پنجه از رنگ خواهد بود خط نظاره چها خواهد بود کی بلب نام خدا خواهد بود</p>	<p>رشکم از کوی شما خواهد بود کشتم را بکنار مقصود ریخ مادر دشمن اگر خواهد بود سرخشی از شک مرا باید دید دل که گشت آب و گرانید شد منجور دانکه نیامت گوید</p>
---	--

<p>شون گر پیش تو آورده شد جان خاکستر ما خواهد خست زین که پرستی چه بود صدفا</p>	<p>ذوق از خویش مرا خواهد بُرد انتظاری که هوا خواهد بُرد هریکه بپای بجا خواهد بُرد</p>
<p>فوج طفلان بر شش می نیم لقظه تشریف کجا خواهد بُرد</p>	
<p>قاصدش تاجه ز ما خواهد بُرد دین بسی جو کشید از کفرم صبح خیر آنکه چو من خواهد بود مکش زلف که رازیت دین آنکه گوید بدرت خواهم مُرد دل کجا ماند و کجا خواهد ماند من همین حسرت تیغش بر دم تیر ناحیه تنم خواهد خست جلوه ناکرده دلم خواهد خست</p>	<p>خوف آورد و رجا خواهد بُرد شکوه پیشین خدا خواهد بُرد بهره از صدق و صفا خواهد بُرد توجه دانی چه صبا خواهد بُرد ره ندانی که کجا خواهد بُرد ناز بُرد است و دوا خواهد بُرد دل ندانم که چها خواهد بُرد کار ناکرده دعا خواهد بُرد جنس ناکرده بها خواهد بُرد</p>
<p>لقظه این داغ جنم صفت است در بشت آنکه ترا خواهد بُرد</p>	
<p>این که فرمودی ای لقظه گری می شود</p>	<p>ما و دل دادن می شود و گری می شود</p>

<p>از تو غم خانه من مهم تو از خون من از سیه بختی چو گویم زان من بچشم پر تا کشتی تیر از دل غیر خطر ارم شکند گفتی ای شوریده سر رسوا شوین چشم بد دور از من باز خیال انی صاحبان تیغ کین نهاد این بهمت که می کشند ای بهر گاست بهشت امید تو زین</p>	<p>حاضرین را زین شاربها خبر کی میشود قصه زلف تو هست این مختصر کی میشود من همان صیدم ز من صبر انقدر کی میشود من فدایت از من شوریده سر کی میشود دور از چشم خیال آن لکر کی میشود بدگان از چو توئی قطع نظر کی میشود پاک از خون امید این بگرز کی میشود</p>
<p>بیکبار ز لعلش لقمه و حسرت چکد</p>	<p>در غوئی او کسی را چشم تر کی میشود</p>
<p>کام دل حاصل مرا زان جلیه گری میشود از زمین آسمان می نگاهم فطره است ایکد گوی در حریم من کجا بارتدگر من عبث فرخ شمار و دل عبث مضطر نا امید بهای عالم از من ای شاد شب بمن باند و چو گویم صبح من شاد باغبانم کاشتن را از در دین قیامت سوختن ز هر دلیک از دشت نایست کس جنگ دیده و دل تا کجا را سخن</p>	<p>سینه گرشد ریش از تیرش جگر کی میشود کامم ای ساقی ز چندین دجله تر کی میشود هر چه شد در سیم ببارد گرمی میشود جان از دست تو ظالم ناسه بر کی میشود آن دعا گرت ممنون اثر کی میشود هر زمان این گفتش کاش سحر کی میشود روزی نخل مرادم جبر تر کی میشود آه من برق است بقی من شر کی میشود هر دو جا بل آشتی با یکد گری میشود</p>

<p>دل اگر خون گشت چشم من جان بر ره گداز خود نماید اینجا و گوید جلیله و دینار گویمه گیتی بسوزد و را کجا آید یقین بی خیال دست کام من کجا گردد</p>	<p>یار اگر از دل بردن شد از نظر کی میشود من شدم از خویش و پرسد فتنه گر کی میشود گویمه عالم بمیرد و را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من سیر کی میشود</p>
<p>لقمه زین بتبرجه کیفیت کی چشم میشود پرسد احوال و گویم زین تبر کی میشود</p>	
<p>مردم و دستان من آمد شکر پروردگار چون بگویم من نه آمیم بخود ز آیدش این نه غم آید ای قس عشق مرگ عاشق نبود اینده دور تا ز خویش گشته دل بد چه خبر اشک و آه مرا بسین و میر تا مرا شده عدم همه طری فکر خود کن تو ای امید آثر آید از جان من این آنجا</p>	<p>جان من رفت و جان من آمد کان زبان درد مان من آمد گویمه امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آید ای بد گمان من آمد تا ز خویش گمان من آمد کز کج کار دان من آمد قاصد ناتوان من آمد یار تنگ از فغان من آمد کز دل من بجان من آمد</p>
<p>مان اگر بکشد و صبح موزون</p>	

تفتہ سرور دان من آمد	
<p>چه سخن بر زبان من آمد آمدی در زمان من بود قصه عاشقی نمیشد ختم رفتم از خویش قدر دانی جان بلب لب بناله بشور مخور ای دل کنون غم روی نیت اکنون شکی در آمد رفته بودم ره یقین و قدم گفته بودم بلا بچرخ آرد هر خفائی که رفت از روی ر</p>	<p>که سخن بر بیان من آمد آفتی بر زمان من آمد در بیان داستان من آمد گفت یکین قدر دان من آمد بی نواهی لستان من آمد غم روزی رسان من آمد یکی از دوستان من آمد که دل بد گمان من آمد چه بلا بر نفسان من آمد هر چه آمد بجان من آمد</p>
تفتہ از خود دگر مر و خیز که دم آتخان من آمد	
<p>لکین ز وعده اش دل را چه شود با هر که در خلا و نیستش خیز بر خاستم ز بزم ندانم دگر غیر حالی ز من میسر و گرنه خجل شوی</p>	<p>هر بار وعده میشود اما چه میشود منشین و گرنه راز تو افشا چه شود چشمک زنی چه میشود ایما چه شود دانم که در حریم تو شب ها چه میشود</p>

را ضی جان فریب دل با چه میشود این با جسم و رخسار من با چه میشود تا بشنوم که ذکر من اینجا چه میشود زین آگهی که راست که فردا چه میشود	انظار مهر خویش با بعدا چه میکند مکن اگر بود در گرا و راجه کشید ایم ز مخلص چه بردن غاشش استیم امروز هر چه با تو بود ضریا بد کن
--	--

اگر گفته شد که غلط خون و دما

نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

جز محشر از خرام تو بر پا چه میشود چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود جان منتظر که هر وقت با پا چه میشود بر خیسر ظلم شد ز تو بر پا چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکد ز خم تازه تا شا چه میشود قیس که است ازین که بهر چه میشود تا قتل کام و خون تا شا چه میشود شیدا چه دل من و رسوا چه میشود	مفترام و این میسر که آیا چه میشود رنگین نبود و امن تو پیش ازین دل بافت آنچه رفت ثبات ز برت ای صد دغا ز بهر سخن تو عیان خوش داغ دل است آنکه من او را بخت رقصان همانست بخت از یکد و شب از دل میسر آنچه خرابی بسینه است خبر کف نهاد و قتل و می نگر ویدی چه رفت بر من می چه میرو
--	--

ایم که گو که گفته سلیمان منم قور

چون ای از پی تو میا چه میشود

<p>از حضر پرسم از سفر گوید چون نسوزم که وصف داعی هر چه گفتم ز یوسف و یعقوب بد مرا گوید از سحر تا شام آه از رفتگان ملک عدم سرگشت مرا پس از من مختصر گوشت عاشق دینیت سو ختم زین که نشنود گوشت اگر پرسد چه می بود غیبت</p>	<p>من دگر پرسم او دگر گوید بجگر دل بدل حسگر گوید باید ترسم آن لبر گوید باز از شام تا سحر گوید کیست تا آید جنبر گوید تیغ تست آنکه سر بر گوید مختصر فهم مختصر گوید آنچه آتش زبان سر گوید واند از من رقیب اگر گوید</p>
<p>رود از دفتر قیاس بدون تفتنه حرفی که مختصر گوید</p>	
<p>ما کجا دل ز خیر و شر گوید ز اهل تاجه دل دگر گوید حذر از غیبت کن زار را آنکه گوید چنان ظریف نیم خواهم ایستد چون مست نیم دل نداند دگر حایغیت</p>	<p>تیغ برکش که ترک سر گوید سرخن اسنخ لبر گوید کو بگو گفت و در بر گوید از دهن پرسم از لبر گوید الحذر ز آنکه الحذر گوید بکتر است آنچه پیشتر گوید</p>

پُرسد مَشعِ گزرتِ دل	آیدم اَشکِ دگر مَتر گوید
بر دعائی که من کنم بزل	تا ابد شکران اشر گوید
من و دل سوختم بر دوزخ	شع این باجر اهر گوید
چه خبر باشد آنکه میگویم	کس ندارد کم کشش اینچ گوید
پُرسی از حال سوختنِ دل	بر جسد چون سبند ویر گوید
نشوی هر چه گویدت این	نشوم آنچه نامه بر گوید
دل نداند که درد ما چه قدر	گوید امانه آنقدر گوید
نخلِ عسیر من از مریزید	نخلبند من از تیر گوید

تا کجا با سخن زرقنِ عمر
گفته آمد که مختصر گوید

نالِ کردم بجفا پیش آمد	کرده خویش مر پیش آمد
انتظارِ دل آواره است	یارب اورا چه بلا پیش آمد
ای تبار پیش شما آمدی	آنچه مار از شما پیش آمد
گفته بودیم بلا ما پیش است	که همان گفته ما پیش آمد
پیش من دوری غم هم هست	غم دوری ز کجا پیش آمد
گفتم امروز منم ناله سیاه	کاکلِ او ز قفا پیش آمد
ره بردن چه رهی بود کرد	منزلی روح فر پیش آمد

از گل و شمع چه داری ای یار	که هزار شهید پیش آمد
از درت لاف نه میرفت ای کاش قد می رفت و قضا پیش آمد	
<p>صبح غم شام بلا پیش آمد دست نیخواست که آید شوم دل جدا دیده جدا دشمن شد پس ازین صوفی کن در دهم حیرت از آینه روی است حال رشک ای که تدانی بگزار مرگم آن بود که آن پیش که تو مین و حالی که چه گویم و آنرا دل ناخوان جایش گوی اگر خواند کس از زبانش چه نویسم که چاه بر من است یا بان صدق و صفای نازید</p>	<p>تا چه بد روز مرا پیش آمد دشمن من ز کجا پیش آمد غم جدا غصه جدا پیش آمد که گدائی بدعا پیش آمد که چهار و قضا پیش آمد میر و م را بنما پیش آمد گفتشش پیش را پیش آمد که شنیدست و در پیش آمد بیوفای پوفا پیش آمد تا گفتم راه قضا پیش آمد چه بگویم که چاه پیش آمد یا باین کرد دعا پیش آمد</p>
<p>لاف نه میرفت سوختی بربین غم کوشش ز کجا پیش آمد</p>	

<p>از گریه کسی که چشم کجیل بود امشب فرج چشم تو گویا علیل بود کرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود گویا شهباز چشم همین بید و بیل بود می گفتش بگیر و دل من کفیل بود بیدلی و دران چقدر بیدیل بود جایی که پیش من نه امین جبریل بود استماد ما ستمزدگان خود قیل بود</p>	<p>جاری بخش من همه دریای نیل بود فی شوخی و کرمه نه حرف بگفت خوش چون گفتش لب چه سخن خنده بزم کرد خاشاک ز تقدیر چه شدی بر گرد یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان دیدی که کرد شب چقدر وقت کشتم میداشتم چها تصور سخن بدست ماقبل خود نه چون به دعا آرزوم</p>
	<p>صدره ر بود و عده شام تو اسب جا صبحی که گوش تفته بناکت خیل بود</p>
<p>بر هر که سفکند زنگا پی قیل بود اینجا که اسخن ز کثیر و قلیل بود گوی که شیخ با سپر زنده پیل بود گوی در آن معامله تیغ و کیل بود درش آنکه نامه داد بمن جبریل بود بود آنکه در برت چقدر مایل بود چشمم باید سپهر خنجران رد و پیل بود</p>	<p>شوخی که در فلک بن تیری خیل بود ساقی بقدر حوصله میرخت تخم دلمرده و آهنگه دغوی و سرشی بخشی که داشت خضر بمن انفصال دریاب از اینکه نامه نگارم چه رسد ای نازش بهیفان خون نه قدر بیکر قهسم نیاید و دیدم تمام شب</p>

زنج

آن نامه بر پیش او خوش بخیل بود

کردن تمام شب بر سر جبریل بود

دید که چون فاده من ای سبیل بود گفتی که بیدیل نیاید کسی مگر	بر یک سبیل بودم و خنم سبیل بود آن گفت نباید ت را دلیل بود
دست عدو با بروی او رفت فتنه مُرد در دست یک کینه چرخ صیل بود	
بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دست آنکه در صیدگاه بگوید که بی دوست روتو نباشد شی کر من دل نپرسد خدا نه با من باینه سازان در آون مکن مایا قصد نقش و نش چه استاده بر در دل تو ای غم بغیر از تو ای آنکه بر خیزی از آن	الهی تیر تیغ قاتل نشیند پی خور دن زخم غافل نشیند مراد اینکه دشمن محفل نشیند دور روزی بروز من دل نشیند ترا چو توی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند سافر رسد چون مهر نشیند که برخیزد آن و شکل نشیند
بگوید با لفته کین عمر برق است چه حاصل در امید حاصل نشیند	
دگر گیت انکو مقابل نشیند نه عاقل نه جاہل که من کین من اکا هم از خواب بویست	بدل غم نشیند بزم دل نشیند نه عاقل نشیند نه جاہل نشیند سبادا که صیاء غافل نشیند

مکمل شاه شکر نشیند
نجان بکیر آسان درین

<p>ششین وز فغانم شیرین که گدا نه بوسی نه دشنامی ای فغان تو حسرت بیا و نشین در دل من نشیند که ادر خمیر این که گویم دل است و همین سوختن شمع بود دیده بحر و دل من گمان مه من و گر خط در آینه بند ز من بود گر گریه در یاد نه شیرین بود لیک گلگون است نه بر روی او چون خط بر روی</p>	<p>گر این فتنه رخاست شکل و گر بردت چند سایل بچون ثمانه هر دل نشیند همین بار شیرین شایسته که چون نشیند بچون نشیند چو مرغی که بالای ساحل غبار دیگر تاجیه بردل نشیند ز سر و است یابی که در گل نه لیلیت اما به بچون نشیند نه در مال چون ماه کامل نشیند</p>
<p>تو گفتی ره مار که کعبه نبود همانا ز یا فتنه شکل نشیند</p>	
<p>که این شوخ کجای می بندد حسن بی عشق گیر در گنج دارم از دست تلخ و فیر خاک مجنون به هوا رفتین گویا شان جفا می شکند</p>	<p>تهمتی هست و بامی بندد خون بگیریم که خنای می بندد که لب از ناله چرامی بندد تخله را که صبا می بندد این که پیمان وفا می بندد</p>

نظام خان مجرب
بیشاپی تو خنای می بندد
برگه ز بر کف پای تو نیست

<p>زلف او را دم رفتن بجان دلکش ساقی مارا چه فاد ناچه از مکر و دغالتش نکشود گویدا مرد ز دلستاشی شکستم</p>	<p>سپهوان رشت که پامی بندد دین شیشه چرامی بندد که بخود صدق و صفای بندد وای عهدی که بپامی بندد</p>
<p>بهر این راز کشودم جانی تفت ز نار بجای می بندد</p>	
<p>بی وفا عهد و فاسه بندد من پیر شوخ نه بندم دل را انکه جهان شبی بود امد و نه در فردوس بر دیم هر دم چه کشاید ز تو ای حشر دید دل ندانم بچست کشتا بست در نازش رخسار کمرش نازک و صیدم لاغر باید آن عسر غریزم را بگذرد</p>	<p>دین جفا بین که بجای می بندد بمن آن شوخ چپامی بندد رخت ازین دوزخ فامی بندد کافرا این بند قیامی بندد چشم اکنون که تضامی بندد ویده نضون جیامی بندد آن خنای که بیامی بندد بستنی نیست چرامی بندد بکه پیمان و فاسه بندد</p>
<p>انته و بشن بکین نضون سختی نیست کجای می بندد</p>	

<p>امید نامه گفنا خون من برگردن کاغذ نوسیم حال مرگ خود دم جان در کاغذ بزلت لکش مضمون روی روشن کاغذ فن کاغذ همان پرواز خاکم بسفین کاغذ تسا شادار دای نگین جان گلشن کاغذ مرا شاعر شمر د آن کو دکن شد کفن کاغذ اگر گوهر طلب داری بحدود محدث کاغذ مگر دای طلب پنهان دگر سر اسن کاغذ که گردد زخنه دیوار جانان بدین کاغذ</p>	<p>دمی کان چیده گرز و حرف از نابود کاغذ اگر من مرده گشتم دیگری رازنده گزیم شب و روز آنچه نویسم ترا اشی شفاف پسرس ارکاغذ با خود امی رخا که آه مستور زاده دارم که کاغذ را کشتن بوهم انکه چیزی در حق او هم رقم ساختم تو نگردل کند میر کتب بی شیطانی را نوشتم هر چه دید ز رخسار یک بنوا ام و اس بهرم چون دم تحریر مکتوب از حد ا</p>
<p>نمایند مردم آن بر فن چشم پدید کاغذ نخاسته میتوان کردن سخن علقه کاغذ صبر رخاسه را خواند ز شوخی شون کاغذ گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ الهی برق ناکامی قد در خرس کاغذ نیمین غیر سل خون بکوی ذربن کاغذ بناید دید رویش جز چشم و شش کاغذ</p>	<p>خوشا آن گریه عاشق که گردد در شون کاغذ چو میداند که نویسمش خحال مرگ کاغذ غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه شوم ز مکتوب تو جوید غیر کام خویش و مریوم دم تحریر خط از بسکه باشد گریه کاغذ فدای آنکه گوید با چشم نامت رو</p>

نمیدانم چه بود آن از دل نهشتن و دگر مزن ای خائنه گلگون قبا دیگر رقم زان خط بجز توفیف تیرا نیاید بر لب خائمه	بمن آن دیدن از ناز و بهیم سجدین کاغذ مرز برای من فدایت خار و در سراسرین کاغذ بجز مضمون تیغ او و بال گشت کاغذ
ملالت تا کجا زینان ندالی صیقلی هم دلت را بشکافد لقمه سیر گلشن کاغذ	
از رخت یک گل تنها در نظر حور کو خبت کجا غلمان کدام خنده بر لب می بر ساعز پر شد و بسیار پر شد زین پس سایه وقت است و غیر از وقت مادی ما می شد ما پیر ما است چشم طاهرین الهی کور باد تیر یار و یار دگر در دوی پای بر کفش آینه باشد دیدنی	باغ ما در دل چمن بود در نظر ای اداهای تو ما را در نظر دی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کوجا در نظر هر چه دارد مرد دانا در نظر هر که در دنیا است عقی در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا به پیلو یا بدل یا در نظر تاجه میدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جهان تاجه آید لقمه فراد در نظر	
ساقی بدست مینا در نظر	تاجه دارد دگر دل ما در نظر

ستم و آن چشم شمشاد در نظر
 ای سر شمع بر قصد تماشا در نظر

<p>تمام در شهرش گنج را مجازا ما کجا در شک نیست کجا ما همان آئینه حیرت یک یکمان جان بر نظری شدینا به بود آراوه عقی خواه دانی ای ز را بد بخلد امر و پست تاجه از دست کشند ای طفل تو بد شمس بدی دشمن تو</p>	<p>خضر مجید و سیاح در نظر یار هر جا نیست و چرا در نظر چشم ما را حیرت آید در نظر بود آن جان جهان با در نظر از ریاضت کیش در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر به پدر کن رحم و برادر نظر داشت من هم نظر با در نظر</p>
<p>خواه و لیر خواه قاصد خواه بر چه خواهد گفت با در نظر</p>	
<p>ناگرا هست این ما شاد نظر آن دهن باشد نه پیدا نا ابد که چه رفت از چشم آما همچنان سو ریجیم الهی کم شود ناگرا آن روی نگین در خیال دانه را هست خرم در کار ما دانه خرمش با در کار</p>	<p>رفت بار دست را در نظر آن کمر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شد با در نظر نور منجو اهرم با در نظر ناگرا آن چشم شهلا در نظر قطره را باد در یاد در نظر غیر و یار راه سیاح در نظر</p>

<p>وارد آبادی خرابی در غل ای با اندوخته شادی کنا</p>	<p>بوده هم در شهر و صحرای نظر ای بسیار تشار در نظر</p>
<p>ای خوشایین بزم داین بنیای می نقشه در فروس طویا در نظر</p>	
<p>نکومت که بسیر چرخ دم برد بیاد نامه دلم چند باره باره شود چنان به جلقه بگوشان خوشیم انکا بلوح هر که نظر افکنی قسم زده اند شهادت حیرت آنم که گفت با قل بکش ز ناز و نگیرد تا بخونست تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی پیرس آنچه زیست تو ام قناد شنو ز خاک سکندر همین خردس که</p>	<p>بین در آینه و نسخه ارم برد گرفت طغنه و شش بن جلد قلم برد همی که محسود او را بود علم برد همین دو حرف که عبرت ازین قلم برد خندنگ کین فکن و خنجر شتم برد بیا بخاک من و نههای غم برد به بت تراش بگو نگ از حرم برد و گر بیا و بنوک سنان سرم برد وجود اینهمه آینه عدم برد</p>
<p>پیرس نقشه که این بحر چید و این موج قدم تو نیز چو موج از قفای هم برد</p>	
<p>همین نه یکدوم آینه و بدم برد ببین که دین چقدر روی کفر دارد</p>	<p>من آنچه بهر تو برداشتم تو هم برد نقاب بهر خدا از رخ ای صدم برد</p>

خبر می آید است با طایفه جان هم برد
نقش است صد شایسته چون هم برد

اگر

<p> ندیدی آنچه ازین فتنی بجانهاست بهما گشای شوری که نیست فغان کجا برد دل بار او گر غم و هوش ز خویش نیست بهشت آنکه نیست بهشت مرا نه بار اهل بود سر سویی من آنکه بی ستم تو دمی نیاسایم فروغ طالع از دغیر حشمت و شوخی مگو گناه ز حد رفت چون خد بخشد </p>	<p> درم بکار نباید دل از درم برد فغان چو بلبل شوریده صبحدم برد دمی بیاوئی رهبر عسدم برد هنوز ز کشته نشد خنجر دودم برد چه باشد آنکه تو گوئی بشن دم برد ترا که گفت دمی دست از تنم برد که گویدم تو ز خرچ اختر درم برد شفاعت آرزو ای ساده از هم برد </p>
	<p> چه لقمه و چه بساط جهان که گوید ندیدی است بساط جهان قدم برد </p>
<p> دلا بجانب شهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر دار غزل بگویی دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشی ای دل چرا نداری هم ز بهر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فغان برکش </p>	<p> دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جدم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار بنر نقش مخالف ز روی هم بردار شکر بخاک ره از کف بیز و دم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار نگو میت که دگر بردار غم بردار </p>

هزار خوشدلی از یک کتابم پدید بخیل و راه عدم بر دل من آید بمن چه داد دلم در دمندهی من	هزار خشم ز یک ناوکم بردار بیا و از کمر آنزلف خشم بزم بردار دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار
به نقشه هر چه رود در بهار غمی آید نوشتنی است حدیث خون قلم بردار	
دارم اندر خانه صحرایشتر کشته ات را بی طمی کرد و کند کم بدان دردی که ما را داده اند جوش خون فوار ما دار و شود بچو حرفی کش هزاران بستی پیشم آید راه عشق اما دریغ گر همین چشم است بی رحم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرف بینم گر تو گوی حسرت از دنیا که	بنیم اندر دیده دریا بیشتر از خضر پرست میخا بیشتر روزهای من است او بیشتر بر سبز حاکم تماشا بیشتر ما کیم و حسرت ما بیشتر قسم از سر کمتر از ما بیشتر ز ابدان را باده پیا بیشتر مدعایش هیچ و دعا بیشتر اهل دنیا محمد دنیا بیشتر گویم اسکندر ز دارا بیشتر
شکل اندر حشر اگر افتادنی است نقشه را کمتر تیان را بیشتر	

از کلام چو شمشیر آید
 زنده کردی سوره کافران
 ابر

<p>ما را ایل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بقوی داده چند پوشد چند بناید سی از که پرسی حال ملک نیست محو اویم وین ندانم ز بهای تیر آه ما کجا دیگر خورد خون دل در دیده کمتر مانده است ای بتان گفتن دیگر کردن منگر اشکم را چشمم کم چنین معلوم گفت و آن در کعبه</p>	<p>حسرت ما از تنها بیشتر دلفری بهای و دنیا بیشتر در دینان داغ پیدا بیشتر من هستی ماندم اینجا بیشتر هیچ کمر سپید به یا بیشتر صید دامن توست و لها بیشتر در نظر دارم تا شایع بیشتر از مودستم شمارا بیشتر ویدم از ریک قطره وریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر</p>
<p>قیس ابالفقه نجیدن فرق از کمر بسی تابشتر</p>	
<p>اندر آن محفل که صبا بیشتر خاکسارت ذره را گوید ای که پرسی قتل عاشق را مال قطره دریای است چون بی خاک شو خاک ای سجا و پیش</p>	<p>منفعل را باب تقوا بیشتر کاینچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق عاشق بیشتر گر چه چشم کمتر اما بیشتر جان دد از خاک اینجا بیشتر</p>

می گنجند در نظر با جلوه اش	از تماشای تماشا بیشتر
دیده ام فریاد و مجنون بسی	بوده ام در کوه و صحرای بیشتر
سید هی خاک بوس بر دم بیا	میکنی خون تماشا بیشتر
تو ندانی صدستم را صدستم	من ندانم بیشتر را بیشتر
صبر ما را اضطراب اندر	ای در امر و ز تو فردا بیشتر
خواهش منای از نادالی است خوار ماند نقشه و ناما بیشتر	
زاهد بیا ز دست مپی آفتاب گیر	یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر
ناگفت چون که یافت نیک کس را بن	بکده سراغ این سخن کس را بکیر
بالا تراست رتبه ام از ساکنان	صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر
جامی که سید بی بمن آنرا تو ساقا	اجرا ز هوا طلب کن فردا سحاب گیر
پنهان گر آتش است بر افروختن	تنها شراب در کس و دلها کباب گیر
روز مرا یاه چو شب کردن چه روی	ای خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر
حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار	می گفتم که لطف بتان اغتاب گیر
خواب آمد و چه گویت ازین سخن	خافل ازین که بود دو چشم دو آب گیر
گرد دست گفت نام گاهم چه کرده	جام شراب بگلن نام شراب گیر
در ماسن ضامن از هر طریق می	در کتب قاضی از هر حباب گیر

باز جوید مشرب می حجاب گیر
قطع نظر از دل کن و عالم حباب گیر

و شمشاد ختم نقش آنرا که خوانند
گر نقشه نکته ننج مرا نکته یاب گیر

<p>انرشیب حرف نازده جام شراب گیر دینا بهمان محیط که خلقی دست غرق آبادها بدیده عرفان جهان کجاست تا بر تور از هائی نهان گرد و آشکار لرز در سدی که با اصل سفینه این جمع و خراج و بر میان فوج باطل است دینا سراب ای ز عطش دل گدخته زین گفتگوی بیهوده ای ناصح چنانچه غیر از چنین شتاب کجا جان بدست چند از بها محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن دل را همه گذار</p>	<p>با من شبی بسبر برو کام از شراب گیر گیری اگر کنار ز دینا شتاب گیر جامی ز معرفت کش و عالم حراب گیر تنها بگوشه رود و در کف کتاب گیر منزل قریب مانده رفو خطراب گیر رو در حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و بر آنچه زو همه موج شراب گیر تا چو دانه که گفتی از دینا گیر یعنی سوال از و کن و از حجاب گیر هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر یعنی ز تنخل غم گل و زان گل گل گیر</p>
---	---

رفت از وجود نقشه حدیثی گفت امیر
بجز دجو و محشر موج جناب گیر

<p>بهر آن که خشم تو بسیار تر چون روم از خود که غم تنها گزاست</p>	<p>در دجسبران از اجل غمخوار تر راهبر گم راه نایموار تر</p>
--	--

سنتش از غمخواران
امیر دیده با حیرت پستی یاز

<p>گریه دارم که از تاثیر آن ذکر خطا چسب روی خطاه ای که گوی من کجا رفتم هنوز از لب ماسکد آب حباب باز گو کاینایه مرگ تونه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد گفتی انداز شما دانم همه خواه چست خواه بخت شت</p>	<p>خسک لب کرد ددم انهار تر نیست از رویت گل بخار تر از خجالت ما گل و گلزار تر ست ما را بر قدر کاشا تر تلخ تو از مرگ شتر نیگار تر چشم تو از خشم تو خوشتر یعنی از اغیارم اغیار تر هر چه انجبا خفته تر بیدار تر</p>
<p>رسم در راه ملک از نقشه ترس هر چه انجبا سهل تر دشوار تر</p>	
<p>از چه شد دیگر در دیوار تر ای که گوی یار کم آزار تر فی نوید وصل نی قاصد هر نقش بایم سر درین به نیست گفتم افتد کاش خست سوی از برم جوید دل نابوده را گریه را با خنده دعوی</p>	<p>گشت دل خون دیده ام غنای تر هر چه باید گفت از این بیار تر کیست از من در جهان باچار تر ای عزیزان کیست از خون ار تر گفت نادان است من شای تر طره تو از تو بسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر</p>

مرگ از آسنان ما اگر آسان خامش است اما برای مصیحت ما باندوده ابد بستیم بار ما گجاها چشم فرما بشکبار ایک جوئی جان من عمر نیست	زیت از و شوار با دشوار تر ساده تر لیکن بود غبار تر دل بیاس جاودانی یار تر ما کجا با دامن کجا تر و ایکه پر سی حال دل بیا تر
از من دل گریه پر خجسته نفته من زار و دل من رتر	
خاک ره تو گریه کنان میکنم بر هرگز چنان نگر و بر یک شکسته عید است هر دم غم روزی منجوم ای بی بصیرت ان گل باغ ارم بود سر میکنم فدای تو و جان بنابر از خود بریدنم به بلندی چارساند	باری بیابین که چنان میکنم بر ما گویم ای فلان که چنان میکنم بر چون ماه نو بهاره نان میکنم بر خاک که من ز کوی بتان میکنم بر یعنی بچو نتود شمن جان میکنم بر گوی سرم به نوک سنان میکنم بر
دیگر پرس نفته ز ما ای جهان ما چارم و با بل جهان میکنم بر	
میگیرم و بیا و منان میکنم بر آن تیغ گوید که چنان میکنم بر	خوش می بسر بآب روان میکنم بر یعنی سترم مانند جهان میکنم بر

<p>گردل ابد غم ابدی میشود و چو یکجام می تلافی صد غصه میکند آه از دل دفغان زمین این هم ندید رفت آن سوار و در پیش افتاده ام پاسر گزشت خار رقم میکند بمن تو در قیاس من ز حد و بنجوری جز</p>	<p>من هم یک بلائی مان میکنم فارغ ز فکر مرد و جهان میکنم چون دل آه و سن بفغان میکنم عمری گزشت و در چنگان میکنم من رویدا و تیغ بیان میکنم من در گمان تو بطلان میکنم</p>
<p>آمد هنوز نقشه نه بد و ز پیش تو با و چسان کنی که چنان میکنم</p>	
<p>ایکه گوئی که چندان چه ضرر هر چه نبیدی شکنی ناگشس سیرشان من و عظیم عدو ای ظلم سوخته ز انسان اکنون دی بمن از تو گزشت ای گزشت آمدی تنگ ز من و نشستم بیهی از قتل گدایان بیهی برقی و هر چه بسوزنی معلوم</p>	<p>من چندان که پشیمان چه ضرر دانم انداز تو پیمان چه ضرر این چشایان بوج و او آن چه ضرر نگبه گرم بدینسان چه ضرر بودن امروز پشیمان چه ضرر سروم خشم بدربان چه ضرر چه ضرر و رای شیه جوان چه ضرر جمله ای بر زنده دامن چه ضرر</p>
<p>بست در کفر تو ز نهاری</p>	

لغته سوگند با میان چه ضرور

<p>ایکه گوی بمن احسان چه ضرور تیغ اگر نیست سنان این تیغ بلبلی چون من اگر مرگ نباشد زلفش از رشک بخود می چید گفتی ای آنکه منم راز لب تا مرا از وقت جگر خایه است ای لب چاره زخم چه کار سخنی قصه چنگیز چه پند کیست نعم لی نعم چه دوی سرتم رخ ز تنه اگر داند</p>	<p>اینکه جان میطلبی جان چه ضرور این تکلف به سیران چه ضرور گریه ای تو گل خندان چه ضرور ذکر طول شب به سیران چه ضرور بودنت اینهمه پنهان چه ضرور تیز کردن نبودن جان چه ضرور خنده کافیت نکند آن چه ضرور گلهی خنجر بر آن چه ضرور چسب سامان غم سامان چه ضرور مشکلم ساختن آن چه ضرور</p>
<p>عشق خواهد سر و سامان گر لغته خبر حسرت در میان چه ضرور</p>	
<p>مگر ز سر جو ز مانی دوسه دیگر ای آنکه یکی جلوه ات این چنین بیاگر فارغ شده از کشتن پیش آمده می ای بر قد خود فاخته رحمی بخود آید</p>	<p>کن ز لب سنان غنجان دوسه دیگر نازی دوسه نو سر کن آنی دوسه دیگر بستند قضایت نگرانی دوسه دیگر دیدم بر هی سر و سامانی دوسه دیگر</p>

گفتم چه کنم در غم تو گفت اول داغ غم ز غم رشک بدانما که گویم	آه بی دوسه زان بعد فغانی دوش دیگر خوشش بگیدنی غمخوارانی دوش دیگر
از لقمه پیرس آنچه نفقت کنی الا از خسته تنی سوخته جانی دوش دیگر	
ای جو سته زین دلشده جانی دوش دیگر ای لعل تو جان بخش ز خط خال تو کج از خوردن زخم هستم سیر نگر بر خاستن تو پس خاستن غیر دیگر دوسه داغم بده ای که بوده گر سینه من تنگ و دل دیده فراح در کشته ات از جان رفته هستم گر جان برم از دست یکی در غم خون است لم زین که تو قاتل طلای د	جانی و دور و خشم تباری دوش دیگر دارم سبیکه سودزبانی دوش دیگر باغ تره لفسر ما که سنائی دوش دیگر در خاطر ام افکند گمانی دوش دیگر یک داغ تو از لاکستانی دوش دیگر خالیست برای تو مکانی دوش دیگر مگر از کف تیغ زمانی دوش دیگر ناوک فکری سخت گمانی دوش دیگر از بسمل برخاک تباری دوش دیگر
دیدم فن تو لقمه دران چه بودند جاد و رقص سحر بیانی دوش دیگر	
خندیده رفتن بقفا دیدش نگر دانست شاید این که بی برانم	دز نیمه ره بعبده گردیش نگر دستی بر دگر آشته خاییش نگر

<p>می پرسد از ادای تو حال من در ای آنکه گویم دل خود را گاه تبع سیه تاب کسی از این عجب بار و جهان ز دیدنش ای دلش</p>	<p>دیدن بدعی دم رسیدنش نگر دزدیت آن نگاه که درویش نگر ابر کرم شد است و بنار پیش نگر فسکندیش کن دیدنش نگر</p>
<p>آنرا که گفته مریم زخم تو خوانده ام خند جهان زخم تو خندیش نگر</p>	
<p>حالم جان که داند و پرسیدنش نگر سبک و یاد که باد بگردم نگر گفتم که سنگ آینه در بنجه شد من من این گفته ام که تو کامل شوی شیخ است و شری بر تنگ تو کلی گفتی هستی پرفانی پرسید چه از آن من این گویم که به نشانی من میخوردن و شکستن با یکدیگر نگر</p>	<p>در گوشتن چه فایده بخیدنش نگر عمر من است و راه نور دیدنش نگر در باب مطلب من و بخیدنش نگر کامل دمی که نه شده کاهیدنش نگر و من ز غار زار جهان چیدنش نگر نفرید هر چه کس همه بگردنش نگر ناله دلم زلف تو ناله دیدنش نگر گلکشت باغ کردن کلیدنش نگر</p>
<p>بگفت آنکه گفته نمیانست قبل آنکه ز بیم غم و دین دیدنش نگر</p>	
<p>آنگاه از در دانه هرگز</p>	<p>دیده دارا دانه هرگز</p>

<p>از رقیبان جد انخواهم ماند بست بهر دل آشنای تو نم از دل علام ابل صفا از بلای کسی ترا چسب چه کشاید دلم ز آمدنت دست جا بدیده چون ای دل نیت در چشم تو حیا ز نهاد</p>	<p>کز رقیبان خدایه هرگز بعد از آن آشنایه هرگز تو ز ابل صفایه هرگز بکسی مبتلا نه هرگز قاصدش ای صبا هرگز خون رسد تا بیا هرگز نور چشم حیا نه هرگز</p>
<p>لقمه دانا شدن آسان است انجیم دانه ترا نه هرگز</p>	
<p>بر چه گفتیم مایه هرگز ما و رازت به این دان گفتن ایکه داری عجب ز ریتنم عاشق صورت نم ایشخ گر بیای منم ترا بسده داینم بر فایم ز رخسار</p>	<p>بد بلای بلایه هرگز داف از راز مایه هرگز هستم مرگ یا نه هرگز معنی جانفزا هرگز در نیای خدایه هرگز خوانمت با دفا نه هرگز</p>
<p>رحم برگوش من کن ای لیل لقمه دانا شنوایه هرگز</p>	

<p>خود رفتی و خود ایکه نیاز آمده باز دی آمدی و هر چه گمان بودیدی در یاب کند ابروی یار آنچه اشار از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز بکند از دلا باز که در بوته انصاف خوش از سخن هرزه بری باز خوشم</p>	<p>آری بخودم باز که باز آمده باز خوش بهره یک محرم را ز آمده باز ای شیخ گراز بهر نماز آمده باز باز ای گرای بنده نواز آمده باز خالص شده گر بکند از آمده باز خوش از سفر دور دور از آمده باز</p>
<p>سفروری آن باز که نقشه همان است کای سده باین عجز و نیاز آمده باز</p>	
<p>هر چه بمن ای همه ناز آمده باز دی آینه بُردی و دل خلش گشتی ز بن صید چه دیدی که گمان ناکشدی من رفته ام از خویش و من باین خویش صد عشق فداست هنوز ابل و رع را جای که خلقی نگه ناز تو دل بُرد</p>	<p>کو جان و کجا دل بچه از آمده باز امروز بر آینه ساز آمده باز بیکم چه نواز د که تو باز آمده باز گویدی در دیدن راز آمده باز در سجد و تو بجز نماز آمده باز تو از چه باین زلف دراز آمده باز</p>
<p>دی نقشه در نیجا همه شور آمده بود تا چیت که آتش به به ناز آمده باز</p>	
<p>ای که پری چون دو چار شست به پری</p>	<p>اشکارا که گیت اندیده به پری</p>

بست از دریت مرا صد گداز چهره ای خنجر
در زلف تو انواع پریشانی خنجر

و می

<p>روی جمعیت الهی کس نبید تا ابد ای پگلش ز قه صدره با قیبتی سن همان رسوا که میدالی و بهر صحت انچه میفرمودی از صبح قیامت شب اگر رنجاندیم رنجاندی چون پریم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو</p>	<p>در ازل دیدم و خاطر در پریشانی هنوز که کنم با در که چون گل کایا بی انچنان می پرسم گو یا نمیدانی هنوز ای قیامت جلو چه صدم گم گردانی هنوز راضیم راضی چرا از کسین شیمانی هنوز گو یا نشناسی ز دشواری شانی هنوز</p>
<p>کار با کردی شب ای ظالم باین بنجر ولی غیر کار قه سسکین که توانی هنوز</p>	
<p>در دستان شمعکاری تنو خوانی گر زنجی گویت نزدیک من نه ساد این نمیدانم چه کرد آن شب و این گفتم انهدت هنوز مباد تو غافل بعد مردن دید باید بگفتن نقش مرا عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب تبت آگین بود آن لفظی که شب گفتم کردیم کی می عطا نه برست و جا هم هیچ</p>	<p>طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز گرچه خوانی لیک دور از وضع نامی دیدم حیران است و خاطر در پریشانی گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی جان نماند و بر تن است جان بی نامه من ختم گردید و نخوانی هنوز شکوه اینم رسان جانی که میرانی خواندست کی بار جانی دشمن بی</p>
<p>یار پرسد قه چو ن شویم من گویش</p>	

بر فرازم کید و اشک از غم نسیانی هنوز	
در نامه شبیم و در قفان روز	فریاد که این شبستان آن روز
دانی شب رلف توجه در دید	گوی که نماید در جهان روز
آینه بر روز من نشاندش	ایکاش ندیدی اینجا روز
شب گفت بمن که صبح آیم	اینک دم صبح و بر زبان روز
کردم بامید روز را شب	اکنون شب را کنم جهان روز
شب آمده پرده دار غما	ایکاش که خیزد از میان روز
بر خیز و ستاره حسن بهرم خبر گفته که هست شبستان روز	
ای از رخ رشت عیان روز	یا دار بمن چه گفتی آن روز
گفتی که شب بلا سیات	قربان غم تو همچنان روز
شامم ندید پرده صبح	ست را نمود دشمنان روز
ماه می چونو اگر ببار آمد	قربان شبنم جهان جهان روز
ما سیه است هر نفس شب	ما رسوزنده هر زمان روز
عیشم همه غم تو اش منو عیش	روزم همه شب تو اش من روز
نی محسن شام نی محب صبح	نی مشفق شب نه مهربان روز
بر خیز که نسک شب ضرورت	دریاب که رفت ریگان روز

	کفتم که شبی باین بزم فرمود که لفته بگزاین روز	
یعنی که دل با شود از بانه و هرگز عاشق رسد از توبه تمنانه و هرگز در محفل تو باز بزم پانه و هرگز کجند بضمیرم غم فردانه و هرگز هرگز رسد آن ساده بایمانه و هرگز باشند درین شهر اطمینانه و هرگز با من بود آن آفت جانانه و هرگز کس نشود احوال کسی بانه و هرگز ما و دل باز تو شکبانه و هرگز چا هر چند بود آنجانانه و هرگز		ای ساده شود ناشدنی بانه و هرگز عشق است که صبرت ز ازل آه برده رفتم که تواند ازه شکم نشاسی ای شادی امروز پرستم برویشخ عمری اگر از قاتل و مقتول زخم در شهر رضای ای روی تو خوش تا من رسد آن دشمن و لها کم اینخت بکشد زبان قاصد و این گفت بایا ستقی و از آب سلی که گوید سیدان قیامت نه خانت گفتند
	برخیز که آخر من و تو لقمه میائیم یکجا بنشیند دوشیدانه و هرگز	
هرگز شکد باغ تمنانه و هرگز هرگز کشد دل تماثانه و هرگز فرست دهد آن تک صفا را و هرگز		هرگز شود آن غنچه بمن دانه و هرگز از گریه بهار ارشوم از ناله خزان یک تیر بستی و دگر تیر بسته

پیش تو سخن کذب در خور همگان نیست باشد بدل نخت تو رنجی نه در نهان ای روی تو تابنده تر از ماه تابان گه خاک سربود و گهی سربلایان نزد تو بود زنده خضر فغان بی شبهه بیا آنکه چنین کرد و عدو بود	راضی شوی از من بسجین مانده و هرگز آید ز تو بجز جسم مدارانه و هرگز چون زلف تو باشد شب بیدانه و هرگز شغلی بخیر این داشت دل مانده و هرگز پیش تو زنده حرف میخانه و هرگز من راز کسی را کنم افشانه و هرگز
---	--

تو هر چه کنی وعده وفایش چنین سهل
یا نقشه کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و بیانه و هرگز ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است جنون بامی گروختن را گیری جبرمانه و هرگز نه و هرگز فارغ شوی از طغنه اعدانه و نهان در د تو کند رو بدوانست یقینم مهرت بود امید و وفا محض خال است چند آنکه منم شاد کسی نبود و نهان	بنید فلک اینجمله یکجانه و هرگز زخم تو شود مرهم جانها نه و هرگز در خور بود دشمن صحت صحرانه و هرگز آمی بسرمانه و اصلانه و هرگز یا از تو شکیم من رسوانه و هرگز بیمار تو سازد بیحانه و هرگز لطف بود اسکان مدارانه و هرگز وان غنیم که مرا هست کسی رانده و هرگز
--	--

صید تو شود و نقشه شکیب اینچنین است

	در تیر تو باشد بر غفانه و میرگز	
<p>جیش لب بودش موج شرابی که پیش شروء داد بمن جام شرابی که پیش هیچکد ارگل خورشید گلابی که پیش داشت آنمیر فریده شبابی که پیش رو بهاست و بر طرف نقابی که پیش شخی ساخته با چشم بر آبی که پیش مهر تو کنی و لطف تو غلابی که پیش و رن ساده دلی است گلابی که پیش</p>		<p>رو بوقت بخشش و اوجابی که پیش کوثر ایش نبود است و نباشد زنها من حیرت زده فی چه شانه هم دوش نا آمده در نرم برای فتن یارب آید چنین فریبه کس را پیش آن بکر از همه افزون دم زغم نخواست لطف و مهر تو خدا روزی شمن کند ایکه پرسی چه بود درس تو در کتب عشق</p>
	تا کجا و صفت نفقه زبان بیایم بر زه گردی که بخواجه خرابی که پیش	
<p>از زمین تا فلک عالم آبی که پیش بعد و دید و بمن کرد خطابی که پیش باشد او را دم بیدار حسابی که پیش گوید آن مستی ناز گلابی که پیش هست اینک بمن دل سکرابی که پیش هیچکد از لب و حرف ثوابی که پیش</p>		<p>هیچکد از نگه یار شرابی که پیش آنکه بمصلحتی چشم و لب اصلا نکشود آنکه سر و قدر بیدار گرانست اینجا من بپنجم دل خویشم رو بعد و من شکر خوانم و دل آب خنهای نیز نذیع و چو پرسد کسی از روز خراب</p>

سب زردی مرغان برای کیمین
 از گل صبح کیمین گلای کیمین

<p>مان چه تا آخر قدم رنج کن ای شیخ و بر رنجم ای غیبه بر تیر نیاید یعنی</p>	<p>لی تو بود است بهنم بعد ابی که میر از تو سطری و از ان شوخ گلابی که</p>
<p>نقشه عمریت با تیرید دگاری بر در رنجم و محبت است بخوابی که میر</p>	
<p>شب ز پرکاری غار شبابی که میر خضر اید مرا تیغ تو را بی نمود مرکز آتیکه بعمر است و چکویم از عمر بود در گلشن فردوس خرامان گویی دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم خصمی بود بروئی و تقابلی که ماند ما و عجزی که شنیدی و نیازی که بین من و در کعبه ام آبی فغانی که رستا</p>	<p>دادنا کرده سوا لیم جوانی که میر تشنه لب مرد و بدوق نم آبی که میر برق رفتاری سیلاب شبابی که میر دید پایم بسیر کوی تو خوابی که میر جام دلخواهی و در وی می نابی که میر قصه هست ز مهری و سجای که میر تو و خشمی که چه گویم و عتابی که میر تو و در برم تو خشکی و ربابی که میر</p>
<p>نقشه یحیام ز دو باز چه بر می میر هر دوش میرد از غیب خطابی که میر</p>	
<p>رنجم از تو کنسی نخورد و فوس انگشتش برین سید نواید عسرم بگلی شد و بگو شوم</p>	<p>دل خورد و بسی نخورد و فوس زیاد رسی نخورد و فوس بانگ برسی نخورد و فوس</p>

<p>ای خورده قسم لذت عشق صد خانه پر از برنج و کاه دزدانه شد و شبی برای دل از نفس تن است بیزار کردم چه باین بگم که گفته یکره بسرم باین تمنّا جور دانکه بسی باین در آن</p>	<p>خونت کسی نخورد افسوس مسک عدسی نخورد افسوس با او عسسی نخورد افسوس در هر نفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم فرسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس</p>
<p>دل مثلی است و گفته گوید</p>	<p>غم بکبوس سی نخورد افسوس</p>
<p>دل غصّه بسی نخورد افسوس گفتم که نیم هنوز شاعر بودیم بها طلب درین دهر فتم جایی که برداشتم دل گفت که ما و عشقی آما افسوس که کبر نداشتند افسوس که پیش رفته دهر جلا و خصایلی غم خورد رنگین دمی نگر و میدم</p>	<p>پایش کسی نخورد افسوس آنکته رسی نخورد افسوس باما کسی نخورد افسوس در موج خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتسی نخورد افسوس بر باز پسی نخورد افسوس عیسی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس</p>

دل مرد کسی نخورد افسوس	جان رفت و کسی گفت آو خ
گفتی چه خرمی و چه تفتی یعنی ارسسی نخورد افسوس	
کجا برای تو زیباست محفل همی پس تویی که پیش تو حق حرف باطل همی پس دلم چه کرد ترا ای تو در دل همی پس تویی فدای تو کردیم قاتل همی پس دلم بکی و جفا بین که بسط همی پس رود کسی که بر غشم نه برل همی پس	بیدم ام قدمی ای تو بایل همی پس چه سکه ام ز فلان فلان غیبت جو یکی خرین و هزاران طرب گزین آخر پس کانیهمه کس از چه می تند جو خدا بایل جفا پس در غری را چه ربرد است که ره گم نیکند گاهی
چه شکل است که تنی زندنی برین سهل کسی که سهل کند تفتی شکل همی پس	
چه جرم دل که تو خواندیش سهل همی پس دل مرا نتوان خواند شرل همی پس منم خود آینه منشین مقابل همی پس بخنده گفت که هستی آسایل همی پس عدو همه کس درای تو شایل همی پس غرض کجا دل ما و کجا دل همی پس	جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همی پس بیا که جز توره کس نوده است در و بر آن صفا که توان بدختر و درین چو گفتمش دینت از چه نیستی وز زید منم برای تو زار و فغان منم که مرا بر آنکه داد خدنگ تو میدد دل را

حدیث شریف
رخصه چون نخورد خون تو بایل همی پس

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد منم نه خسته انداز هر شلایین چشم	فدا می جستن بکیرق حاصل همه کس دل نه بسته مشکین سلاسل همه کس
تو تفته رندی و تنهانه ذاکر تو شتر حدیث شرب تو نقل محفل همه کس	
خود مرا خواند و چون رقم باد گفت کس حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یاد آن مجلس آن بحث که یار از سرنا استخوان من غم خورده گدازد عیش بسکه برخاستن از خیر نخواهد تا آه از آن دم که بنام آمد و خدیو	کس نه است که چون اندو چرا گفت کس بر لب آمد سخن یار و قضا گفت کس بعد و گفت که بر خیز و با گفت کس انجمن سوخت که با خورده تا گفت کس رخش را ندانم و خاک شهدا گفت کس خواستم گیرم از دو کام چیا گفت کس
مست تفته همان آ که دایم در نه نعره زن دوست کرا دید و اگر گفت کس	
شب چو حرفی ز دم داد و با گفت کس آه از آن سوخته جانی که سوخت و داغ این جفا بین که پس از راندن هر کس داد و خواهم من دهم خواهم از و داد اگر چون گدایان مرا برد خود دیدی	من چهل گشتم و دهمین تفتا گفت کس آتش آمد لب مرغ به گفت کس چون گشتم بر او نام دعا گفت کس داور روز جزا روز جزا گفت کس گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت کس

بجز این است و او با و گفت کس
من شدم آب و دانه و چیا گفت کس
ز جوی

<p>بر سر عرش خودم خشنو می بودم ناتوان صید توان بود که از یکش شترل تو نیم آگاه کجا و تو که تو اثر میطلبی از که بجای کادی خورده هر کس که ز کس زخم نماند گفت</p>	<p>وان پری آمد با ابل غرا گفت که ارض در زلزله افتاد و ما گفت که ای که در راه تو سر باشد و ما گفت که لب نویسد تو ما کرده دعا گفت که دید هر کس که دمی آن فرما گفت که</p>
<p>من نبودم پس دیوار شش و پنجاه تو کجا حرف زد یار کجا گفت که</p>	
<p>خون که دو مردم از قره ای لکیده باش ناکام تر کسی که بود آریده تر گر عاقلی نگاشن فردوس رود کن انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود این که همان قاتل خجسته کف همان وصل کسی است وصل تو ای خیر کسی دندان تیرگر انگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گشتی قبول کن از دیر بر همین جوین بر کن دشمنو</p>	<p>جایی رسیده باش همان رسیده باش رام تو کام میشود از خود رسیده باش در دامن امید گل بایسته باش صد رنگ دیده باش و صد شنیده باش ایدل ترا که گفت برو آریده باش یکدم به پهلوی من بچران کشیده باش بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش بنماید آنچه آینه چرخ دیده باش وز کعبه شیخ دم فزندی عقیده باش</p>
<p>تا نقشه غیر از این میردت تبارعت</p>	

نارید ای گفتن کشیده باش
 در اضطراب و صدا رسیده باش

مضمون نامرادنی خوش آفریده باش	
<p>تیغ بخت گجاست که گوی تندی باش صد ها نسون میصدی صد ها مید باش رو گوشت گزین و چون برگزیده باش میگویش که همچو گلوم بریده باش سم ریخت در پیاله و گشت خنده باش خرید بر چه گوشت ای تشنه باش از زلف یار بگردانی گزیده باش مضمون چنین بستی بود آفریده باش صدره رسیده باش بعد دل خلیه باش یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>	<p>بی نزد انتظار تماشا کشیده باش ناصح جنونم آنکه رفت و رفتنی است غفاست برگزیدگی آمانه بعد سی هر جا زبان شکوه بزود می زند کام مینخواستم رنجت می خوشدلی که خرج گوشی من گدار که من بندگو نیم افعی خط گزیدیم که گفت سیه گفتی خوشناتری از من بنام وید تیر افغان رسیدت آخر چه خوشست گفتم به تفنگی خنکی نیز حاضر است</p>
خوانند گفته حوصله ات را بپوش چون نکسیت ادبی وشت دودیده باش	
<p>دی اغ از زمین دل میدیده باش تبعی بسیر عین خورد و در خون میدیده باش در محفل رقیب می نارسیده باش از سرم آب گرد و زهر چکیده باش</p>	<p>ای در آسمان بنا چکیده باش خوش متعلی که خضر کوید سیح را من این بگفتت که من به خوبی مکین این خنده اش گریه ات ای لاله بریده باش</p>

یکدم نشین دسور دل زور دیده باش می دو قدح نمازد و تو گوئی کشیده باش صرصر صفت بخاک شهیدان دیده باش ساغر کش و صحرای کتان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من هر غزل که طرح کنم گوئیده باش	یکره بیاد لطف بهان آشکار کن عزم تمام گشت و تو گوئی شاد جوی گردن منطخ چون غریران کمر به بند دشک زن و بیل خوشکوتر از سنج دید ی که بر کشان چه کشند پند گیر بمهر او که هیچ نبود مثل منبند ز دهر سخن که سر زده رلف در گشت
--	--

کو صبر اسیر گیت زمانی که نقشه
در اضطراب حوصله آید باش

ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از مابیناب میچکدش که ز چشم انقلاب میچکدش از سوالم جواب میچکدش کز کجا خون تاب میچکدش نیستی از جاباب میچکدش	دل که از دیده آب میچکدش میچکد شوخی از حجاب غمی آید اما بوجه آنکه میسر نیست نور را از شبی که گفت آینه چرخ بگریست چون شنید این را لب کشایم ولی گویم هیچ دل ز سر تابا پخته پخته پخته بهستی قلم انجان نبود
--	---

عفی
از سخن بهید تاب میچکدش
در تب سراب میچکدش

کای مل از دیده خواب میچکدش از تبسم عتاب میچکدش	تجست خود را دمی به آن سجده از تنگم در چشم چکد
گر بسرم که نقشه حال بپوش از سخن اضطراب میچکدش	
دوزخ از التهاب میچکدش اینک از لب خطاب میچکدش که ز مه آفتاب میچکدش ستی از احتیاج میچکدش یازفا شراب میچکدش از سکون اضطراب میچکدش از زبان شتاب میچکدش تاچه از گل کلاب میچکدش خون ز دل عیاب میچکدش که سوال از جواب میچکدش که خطا از صواب میچکدش قتل عاشق ز آب میچکدش	دل که تب یاز تاب میچکدش یکدم ای جان لب آید مه نو دودی یار و طوقه برین عجب دید چشم او شاید یاز دل خون تاب میچکدم جان سیما بوده است انکه حرفی نه از گشتان خواند قوت روح من از گدا دل هر که در گلوست نخکد کس چه خواهد جواب از زخمی گو سخن عدو بند کمر این که کلاب میچکد ز تیغ
نقشه گریه بایش خاکی	

چند دراز جواب میگویدش

حشری از آفتاب میگویدش	کافق از آفتاب میگویدش
صد دل از سحر و تاب میگویدش	تاچه از سحر و تاب میگویدش
بی تضرع منم بدولت ضعیف	ایکه شیت از شب میگویدش
آهیم این لحظه در هویت محیط	ایکه خون از سحاب میگویدش
گویا رای بستر راحت	ایکه از سخت خواب میگویدش
چشمه مهریت چشم من است	ایکه آتش ز آب میگویدش
کاش خواهد کباب از دل من	ایکه از لبش آب میگویدش
منت بجز چشم بی غم ز نهار	ایکه بحر از سراب میگویدش
کاش میگفت من قیامت تو	ایکه دیر از شتاب میگویدش
پر سد قم ناچه خوش ز لطف عیب	ایکه لطف از عقاب میگویدش
خاک من بهمنان کیت گداز	خون من از رکاب میگویدش
از تغافل نگاه می بارد	وز خموشی جواب میگویدش

لقمه عرفت بی سخن ایگو

از سخن شهید ناب میگویدش

طاقت معلوم ای دل برزه اجنبی	بار بهجران گر گشتی از فروتنی و طاقت
ای خجسته آنرازی که داری پس	من لپی نکند و دم و گوی ز من بخلش

باید من در کمال از جهان فراقش
 سحر کردم بگویند و از درخت نکش
 عرقی

<p>آه ازین طبعی که اندر برده برعاشقانی زلفتان شود که صفش ازین کس نشود گرچه میم کشد زان خنجر و خاشاکم بیش ازین بوم گدا و این باطلان من بسی نشت کشیدم از تو دیگر کشم نازنینان ایناید من خود کشتم جن مشرافت بود دیگر که این انتظار</p>	<p>من کشم آه و لوگوی بزره این بهشت حلقه در گوش مرا و خشم خصلت کش تا چه ام دیگر نرا در غم ای غیبت کش غرت از خوابی می از در وقت کش باز که باز آنکه گفتی از کسی نیست کش من در هر چه ام هر چه از کش انتظار خشرای لاف کش</p>
---	---

قصه میبرد ازین غم تا چارین کش
انقدر باد که راوراد و خصلت کش

<p>این که گفتی که محنت بر غمت کش آنچه می بایستید می لطفیت کش هر یکی را حق تعالی پرکاری آفرید سیرت تو با فلک مانا تو خود فتنه کو و غم داده و چون کشم این بار ناکشیدیم و چگونه آنچه بر ما میرو کرد اگر دیوانه ات آید با من شکست بر دل خربان گذاری یک بر سب و</p>	<p>من همان فریادم از فریاد و جملت کش تا بود در دست تو خنجر غم وقت کش من دفا را کار کن یعنی توان نیست کش غیر تیغ فتنه ای با فلک میر کش در دم افروتن که گفت این با تو کش تشد لب اینجا میسر و غرابت کش انتهام خود ز من ای بار طاعت کش نتیجی هم بعد ازین از خرچ و</p>
--	---

ای ز تنغیت تر ز خیریکه زو آگه نه از اجل چشم و فاسد دارم و این	بهر نفعی میکشد در گشتم ز حجت کشش چشم او گوید بمن بین در اجل نیستش
نقشه چون سیری آندۀ ماندولی این غم باشد این صحبت غنیمت پنج از این	
بر سر ساخت جانان بعد از این میکشد من می کور او شتم برده صبرم و در وقت مردن دیده باشی حشر تا بل در گر کمان دعوی می لاری می کشی خوشتن را اگر ز چشم خوشتن هم ناید وقت را منفرست نصرت غافل را بدو من هنوزم زنده دین شوخی که چون راز من برگزینا بد کس که دو شتم سره دل من گوید که آگه باشم من گویم بل آنچه باشد در من تو دیدنی بود من ز آنچه سمیت هست جز در شهر الفت نکستی که نفهمم خویش نازی باین را من نمی نفهم غمزه سر کن کام را بعد دوشن کام می کن	ریج بیغایت کشیدی می رود بیغایتش گفت یوسف بار لیلخا و من عصمتش دولت از راست از ارازی که دوستش ساعتی بگذر از تیر ز دل با محبتش نقش غنقا جز بلوح سینه غفلتش من کجا رفتم با خجسته خجلت کشش ناله بر سر کشیدی آه در ریتش ساغر و کیف نهاد گفت بخلوتش تو تپائی آگهی در دیده غفلتش پرده ای نادان ز روی شاد و ریشش خویش را اقیس جز در وادی خوشش در تصور بوده امید را صورتش شیخ برکش آرزو را در بر حشرتش

دست از آزار باغی هر یکا عیش	غافل از بیدار و بای تپان بیدم بش
	لقمه و عرنی کشند آنچه زو گفته پایدمش ای دل جهان فیتش
دگر نیایشش چیه بر نیایشش خدای کریم که شب بی آریایش جریان که یافتم و بسفر نیایشش ز بس دل آتش و چشم تر نیایشش شب از شاطیرو و بحر نیایشش تمام عمر بشد بسفر نیایشش خداک دوست که جزو جگر نیایشش تو این گوی که من اینقدر نیایشش	که بود آنکه گشت و دگر نیایشش بسیار آب و دلش یکشد کی نیایشش شدم ز خویش و دی بدس کنون چیه نیایشش رسید و گفت بچشم و دل خودم دریا کسی که شام تو فرمودیش سحر ایم مگر که تیغ تو با مرگ من موافق بود ایهی از نظر و شناسان جهان با دوا دل من است و لی کا نقد رترا دریا
	بپرس آنچه من گفت لقمه تعیت چه نکته بود که بی درد سر نیایشش
مگر شکیب که جزو سفر نیایشش بر آنچه دست خطر بخاطر نیایشش شدم همه نظر و یک نظر نیایشش فغان من که بخندین من نیایشش	چه غم چه بیم که تر تو در حضر نیایشش چه کام دیده چه مقصود دل احطاب که بود آنکه عیان چشم بود و نبود ومی بیایب مرا و زنه بعد ازین

بدست و بازوی خویش گریزنا را می بهرش ز تحال دگر بخود گویم نخن رود ز شب بچرومن دل برسم دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن	زدی تو زخمی و من کار گریزناش از ان خوشم که باغیاورد زیناش که بود آنکه می چون بگریزناش دگر چه گفت که گویم دگر نماندش
--	--

تو ای که گفتم آخر کسی در پی یافت
دگر بگو که من ای نقظه درین

تو در پی و دلم مضطرب بجان خویش بان نشاط دهم جان که خضر شکب و تو دنیامدن انشهرم مدعی بمر کجا کجا سرخویش و بر من نزد دل از برای تو دشمن بمن دگر خردل سزد که ما همه غفا شویم از این فاق به نیم آنچه شنیدم ز کوشش و دلاش منم شهید کسی که دشت قبله نما مگو که عاشق خویشم کسی پیر خواند به نجات قتل خود آخر جان که نیم	بر که سر دهم این بولعی فیه خویش سیح غم خورد از عمر جاده دانه خویش زهی بجان دمی شرم از بهانه خویش همین منم که سرم هست و شانه خویش من ای فدای تو بیکانه از یکانه خویش شریک خویش نداریم در زار خویش کش اگر سویی فردوس آید از خویش پتید و پانه برون ز دشتانه خویش ببین در آینه انداز عاشقانه خویش تو ای که گویم آوخ ز در دشتانه خویش
---	---

کرانه بحر عطار ترا کجا ساقی

بیا فغانی
بستر افروزم در دامن جان خویش
بدین بهانه مگر از من بجان خویش

نمی به نقشه هم از بحر بیکرانه خوش	
<p>بلاست شکستنی زه کن بهانه خوش خوش است از من دل برین ناز و نیاز بنای خانه فردم آب زیزد و دل من که سجده بغیش نرار گانه مراست بنشینم تو دانه و نگه بسوی دم ابد نوشت از لاجوی شانی در که دلاکت از ملال نشانی منم که کام دل خود برم بهر تقرب چه ناز تا که نیکو دل بدولت خود ز حیرت دل باجی را زانیه است ز چرخ آه که افکار گشت یار قدیم</p>	<p>بماست دل نفسی میان خانه خوش تو د بهانه خواب و من دفایه خوش هند بر آب نمانش نای خانه خوش تو شمع شهر چه نازی نه چکانه خوش رسید تیر تا آنکه بر شانه خوش دمی شمر و خضر عمر خاودانه خوش دگر نیری و مردن کنی بهانه خوش ز من سرش شب تیره راه خانه خوش چه داغ تا که نید است در خانه خوش رسیده چاکلی با پر حال شانه خوش ز نخبست داد که بیگانه شد بیگانه خوش</p>
<p>به بین که ابله ایام رام کیت کون کشد نقشه کرازی را زبانه خوش</p>	
<p>کس مانع تو نیست بمانده را بش ای آنکه گوئیم بقیم بیکش است نی حاکمت کسی دانه خوش آه کنی</p>	<p>مانده تو ایم برای خدا بکش آخر چه ددی از من بیکش بیم از که داری اشته خوان بیکش</p>

<p>ای من فدای تیغ تو اول مکش شستی دیک با تو عدد گفت مکش ای ترک مکش مکش ای ترک مکش</p>	<p>پیش از قیبت زده جاید کن مرا منت منه که میکشد این تنم دگر هر که کند ز کشتن مانع کشتی است</p>
	<p>بیگانه و شس مرد تو اگر شتاکشی بیگانه نیست نقشه هم ای ایش</p>
<p>هستی کشتنم مثال چرا مکش اول بران چون گفت شکوهایش ناوک اگر نماید به تیغ جفا مکش ای تب بیا برای خدایم مکش مارا که عاشقیم بحسن او مکش گردارم از تو باز امید دعا مکش افتاده ام کنون که ترا در فکاش شمع مرا در خوشینم من مرا مکش یکره بیا و مهر سوز و وفا مکش صبرم نماید دیر در تا کجا مکش</p>	<p>بود استانی خراونه روز خراب مکش ناکرده جرم گر نکشی این قیصر را برگشت اگر نگاه با برو شاره کن من نفس را نمی کشم از گفن کسی شمشیر کین مکش ابل بهوس مکش دشامی از تو بود مرا دم که راندم زین پیش گفته که تنگ رسایم هم گر زدم عیش غیر تو بر هم نمیر نه گفتم که مهر در زوفا پیشه خروگیت خون شد امید و عده دگر یا کجی بخیر</p>
	<p>بیچاره نقشه حاضر و گوید که یکیم زین بعد بر چه رانی تو بنوا یا مکش</p>

چه خوش آنماه تمام است و چه رقص	چه شباه صیامت و چه رقص
کز نم گشت نیام گفتیش	تغ اورا چه نیام است و چه رقص
می تند دل ز ازل تا بابد	رقص را چه دوام است و چه رقص
در سر ایندم چه می است و چه رقص	حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص
گاه از باد صبا میرقص	یعنی از وی چه پیام است و چه رقص
اینگ و دیده بگردان بیل	چه شراب است و چه جام است و چه رقص
دل در آنزلف پیدن دارد	چه سکار است و چه دامت و چه رقص
رقص صید تو تماشا دارد	تا چه خلقی لب بامت و چه رقص
تفته مستی است دلیل غشیت	
چه مرا عیش بدامت و چه رقص	
چه بلاگردش جام است و چه رقص	چه مرا اینخج بکام است و چه رقص
چه بلا مجلس عام است و چه رقص	چه فدا جان غلام است و چه رقص
خداش حقین به خوش حاکم	چه اداهای تمام است و چه رقص
همه طادش به شمش خوانند	چه بت کبک خرام است و چه رقص
چون زخم دست نه بر سر کورا	دم تخمین چه سلام است و چه رقص
نم آن گشته که از سن شادی	چه به جمهور نام است و چه رقص
وی بنمای چه صبح است و چه رقص	زلف کشای چه شام است و چه رقص

چهره مرا کار تمام است و چه رقص	چهره را تیغ بدست است و چه دقت
دل چه خوش می تپد آید زین تلقه باری چه مقام است و چه رقص	
<p>وقت سلام سرو بسوس علی ^{نص}</p> <p>ما عاشقان سوخته خرمن علی ^{نص}</p> <p>زین خار را چیدن امن علی ^{نص}</p> <p>شوخی گزار کرده بحدفن علی ^{نص}</p> <p>ممنون تیر دستی رگزن علی ^{نص}</p> <p>هر دل تپد بسینه دل من علی ^{نص}</p> <p>از غم بنجم اینهمه شیون علی ^{نص}</p> <p>هر عضو محو تن تو گردن علی ^{نص}</p> <p>مجز ز رشک سوخته خرمن علی ^{نص}</p> <p>چون گل ز جام با ده شکفتن علی ^{نص}</p>	<p>هر جا خوش است با ده گشش علی ^{نص}</p> <p>از یک نگاه او همه برق خنده ^{نص}</p> <p>شوق حصول خلد گل باغ نخلست ^{نص}</p> <p>مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز ^{نص}</p> <p>دل مجوز نگ لاله و شش آید خون ^{نص}</p> <p>آه اینچه حالت است که ما خورده ^{نص}</p> <p>حشر آفرین بودیم بجز مردم ^{نص}</p> <p>ای من تپان بچون متاع علی ^{نص}</p> <p>دیگر جز این سینه سوزان من ^{نص}</p> <p>دل می برد ز کف بگفتن چمن ^{نص}</p>
چون گفت تلقه رشک بداعم ^{نص} <p>گفت از ادا که دادی امن علی ^{نص}</p>	
<p>عشاق جمله ناله لب من علی ^{نص}</p> <p>زین باغ با خوشم نشین علی ^{نص}</p>	<p>نا قوس زن بسی است بر من علی ^{نص}</p> <p>ایکاش شایان بهالش نیستی ^{نص}</p>

<p>گفتی فلان خوش است چها وقت این شاد از تپیدنم همه خوابان خوش ادا تا رنگ و بوی شعر بر دل بهرسان حرف از خدا پرستیم آیا که زد که است بر عشق کام مرده خوش آید تا غم دیوانه ام اگر ندیم داد دست بوش دل بر داد ای لاله و گل وقت سرخوشی از خلق بی تورم کنم از خوشی شما</p>	<p>ای در برت عدد دم رفتن علی الخصوص آن ترک تیر بر جگر افکن علی الخصوص لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص هرست خنوش آن بت پر فن علی الخصوص سور غرا و نغمه شیون علی الخصوص جیب است چاک اینهمه دامن علی الخصوص اند از طایران نوازن علی الخصوص جایی قرار نیست ممکن علی الخصوص</p>
<p>فرمانی ای که روی کسی غیرت کل است دیوان گفت غیرت گلشن علی الخصوص</p>	
<p>اکنون که گشت غم منفر به بار سیم در کنار ساحل و ساحل همه کنار در سادگی بسزیدن عشق خوش بود زاهد بخند سنت از آرام بر کنار دیگر که مرگ را بچین روز بستانند هر سودوان بر آبله پاشکوه بر لب است عشق این نمط بنا ز کرا پرورد منم</p>	<p>خون خوردن خودت بهر ماده خوار او در نظر و لیک چشم انتظار فرض از قاصدان دروغ و بطن اعتبار فرض در کیش خود یکی منم و صد هزار فرض ناکامی مرخص تو بر ور کار فرض تا چیت من فدای تو بر نوک خار فرض باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض</p>

فصل کل است شکر نعمت خداوند
می در پیاله و جیب و گلزار و زمین

توب کشا ترا چه درین صر فضا بن مان یکسانکه که سوزم و بر باد هم روم	دلیر دهم بود عده استوار فرض یک کار بر تو واجب و بر من کار
دانی چه مایه نقشه ز زخم جگر خوش چند آنکه شکر دهنه بجان نگار فرض	
پرسید یاز با چه بود در بهار فرض هر جا که صر است روم در نشستم گفتم گرام آنچه بخر کفر بوده است دی هوش بود و بازم از این دشتان فرض است این من که هر کس هم دوخت معلوم تا کنی صفت خوی گرم خوش گویشخ تیر طغه یکشم بزین گشت ایکاش قاصد آید و گرد و بر و شمار گر عالمی بسیل رود گو بر و گشت کافی بود جهان و توان کرد اندان	بر شیشه سجده سوی من گیار فرض باشد و گرچه بر من شست بخار فرض شیخیم دمی که گفت یا و گرا فرض ستی است خوش مست تو بوس کنایه گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض بر ما شمار و اع تور و شمار فرض ز بهار در طر لقت من بهار فرض نومیدی که هست بر امید و از فرض شکر فراق بر قره اشکبار فرض مارا و خویش را همه نقش و نگار فرض
دی می تپید نقشه بخون و عصه بود چون گفت حسرتش که ندیدن با فرض	
آزار پاست آرد بهر خار زار فرض	کلکشت حار زار بیای نگار فرض

<p>رقم بدیر از حرم و نعره زن چنان دل گفت بارها که منم منکر بر کردن گشته بدیریم از طاعت پیش کو صبر ده فریب دلم مضطرب بمان انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج هر گاه کشتی بحان طرب آرزو بجا تا دیر بوده و نظیرت از حرم مگو لب بچل کشای و من از غمش ملاک میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور خون خور و غم نبر گس بچرم گش و ا</p>	<p>چندین هزار است چندین هزار یعنی و گر چه بود برین بیزار برداشتن قدح کعبه عیسه دار گو و عده باش کذب بمن تهاضر بروی شراب است و بر باخا فرض هر گاه زنی خدنگ و عاثر سگار تا ساغر است پیش تو بر بسیار جان از قیص خواهی بر من تهاضر گلزار تازه گشته گل اندر کنار دل حستم نعره قدسی سگار فرض</p>
<p>عرفی بیا که گفته نه تنها که صیفر فضل گل است شکر نسیم یا فرض</p>	
<p>نه بنی با چه مضمون میکنم عرض حساب مردگان میکنم از چو زاشک دآه من بگر که پرسد دهندم ذره گر از تو کل دل منقون چه طرفی است ارد</p>	<p>تو چون پرستی هر چو میکنم عرض تو گوی راز مد فون میکنم عرض بجھون یا بهامون میکنم عرض همه ملک فریدون میکنم عرض که حال جان مخرون میکنم عرض</p>

<p>همان کج حال و من آما بر او منم دیوانه لیک اینجایه پی دنیا ز دنیا می کشم رنج</p>	<p>ز قیالی دگر گون میکنم عرض چو گوئی کم کن افزون میکنم غم گردون بگردون میکنم عرض</p>
<p>دگر یابید که اسرار تو گفته بر سر باد و بخون میکنم عرض</p>	
<p>با و از قتل خود چون میکنم عرض بنان در دل چه بود است اگر بدم خوارم آنچه اکنون میدید رنج چپش آمد که وارونم جالفت گویم لطف جلی خود بهر یک رقیبان و فایده ای سانشین فراق ای گریه از اندازه بگز کسی کرد چشمم کج فک گوید</p>	<p>همان یک آه پر خون میکنم عرض بقاصد صدره افزون میکنم بان لب های نگیون میکنم عرض جفای خنخ دارون میکنم عرض اگر پس فدا طون میکنم عرض طریق مردم دون میکنم عرض بیاور نه بجهون میکنم عرض بر او رنج سکون میکنم عرض</p>
<p>ز چشمش لقمه میراند سخن ها دمی کرد سحر و افسون میکنم عرض</p>	
<p>چه غم ز القه موزون میکنم عرض مگو خون تو روزی نیرد این چشم</p>	<p>که گویم طره نمون میکنم عرض من از بهر شبنون میکنم عرض</p>

<p>غمی که شمع با پروانه داد چو پناه بطلب از تو چشم این دل و منت کش باز بودی با تو از من بشنو بار لقا خودگی بس ظلمی که فست شب عجم پریشان خند طبعی محمرا</p>	<p>درون بار و زیرون میکنم عرض که فرمودی بجای تو میکنم عرض چنان که تست منون میکنم عرض هر آنچه از سخت آردن میکنم عرض برت روز و یار یون میکنم عرض پیش بید مجنون میکنم عرض</p>
<p>که داند لفته قدر لفظ و معنی که این درهای کنون میکنم عرض</p>	
<p>تو شو آنچه اکنون میکنم عرض عدو که حال خود فرمودن بگیر اینخ جام چه شست چومی بر بند حال عافیت بدل کامی که بود از چشم کنون بود تا چند ضبط عرض احوال فلک گردوت و در دهن چشم حکایت های میر آمد سر کنون بجسم اندر چه جان از خست</p>	<p>غم ز اندازه بیرون میکنم عرض ز من بشنو که من چو میکنم عرض بصد فریدون میکنم عرض بلا طبع موزون میکنم عرض بچشم از نیل و جوی میکنم عرض شود تا کی جگر خون میکنم عرض بلا گرم و رافزون میکنم عرض شکایت های گردون میکنم عرض بلفظ اندر چه مضمون میکنم عرض</p>

<p>چهار از نقشه سیرانم حکایت چهار شعر برافسون میکنم عرض</p>	<p>کردم و بار دیگر کردم غلط کردم غلط من نکردم شکوه و در کردم غلط کردم غلط رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط استطار نامه بر کردم غلط کردم غلط این گویای گزر کردم غلط کردم غلط شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط خوار بودی مقبر کردم غلط کردم غلط آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط</p>	<p>پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط هر چه فرمائی بجای اما قیاسی نیست عالم تجرید و سیرش با دیگر کسی نیست این بد استم که مشغوم چه میدار دادا از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ نیست صرصر ناکامی آخر آنچه سار در و نیست شوخی ادب من که گوید زخم بر دل نازده عشق می ورزید حسرت تا که دیگر غم از آن</p>
<p>نقشه را با آنکه دیدم جان بلب بی درو من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط</p>	<p>انقدر یا انقدر کردم غلط کردم غلط از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط هر چه تحصیل منبر کردم غلط کردم غلط هر چه گفت نقشه گر کردم غلط کردم غلط من پیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط</p>	<p>زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط من وفادارش و منخواندم بسی گشت هر کجا رفتم بحر عظیم گشتی گرفت سح خواه خون بطلب از خانه فکر من خوشتر آز و مر و بان برینیه خصمی که بود</p>

<p>در شب وصل و شب چرخان بگردم غلط من همان تنگنی اما هر چه داندم بپر غلط گوش او جایی که سویم بود و آنجا بگردم غلط راه عقل و منزل عشق آه ازین بدی غلط</p>	<p>بر شبی کا مدح کردم غلط کردم غلط دوستی با اهل زر کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط آنچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه صد تخمین بیک کرده آه از وی غلط در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>	
<p>گریه بر بر رگیز کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس آورد افت با بسر غلط بر چراغ عقل خود اینگونه بگردم غلط آنکه باشد جان غیر و آنکه نماید در نظر غلط برفتاد از روی داغ سینه چون ناله غلط خون امیدم حلال این خودم گفتم غلط کینه و زانهر و گردن بگو باشد بگو غلط از جفای او امان جستم خطا کردم غلط</p>	<p>ناله از روی شیشه کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط راهنم را را بسر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط من گمان از اسحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی هر قدر کردم غلط کردم غلط فرو را کینه و ر کردم غلط کردم غلط وز بلامی او حذر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه بر آواره گردیدای من مستم غلط از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>	

<p>جان بزم چون ای تیان کرد خطل تا چرا آن دستان کرد اختلا گفت راز تو عیان سازم می سپهان کز آسمان دیدم محصر او بفرم هر زمان بدست کن دیدم بدل هر که بود از من نفور یوسف رفت و بمن آوارگی گفت ازین می نی خود بود اختلا تو بمن همراهی است</p>	<p>مرگ را نازم بجان کرد خطل کرد و ما را بد گمان کرد خطل گویا با من نهان کرد اختلا آه مایا آسمان کرد خطل غیر داند این زمان کرد خطل چون بمن دید و چنان کرد خطل کاروان در کاروان کرد خطل با من آن یرفن چنان کرد خطل انچه تو کردی همان کرد خطل</p>
<p>نقشه چون نقش که قد خود دیدان</p>	<p>بایکی ناف دروان کرد خطل</p>
<p>دی کجا باین آن کرد خطل انقدر گو گفت من جان تو ام آرزوی خاک گشته نهان منیت باورگر گوید جبرئیل کاش گردد این گمان دوری کس چو شش طرز تو کن خست دوست پیش من بجان باین</p>	<p>وای آن کز وی جان کرد خطل انقدر با جسم جان کرد خطل با دل در خون تیان کرد خطل کان بشتنا مهربان کرد خطل خضم از و با من بجان کرد خطل ترک از من ناکهان کرد خطل پیش من بادشمنان کرد خطل</p>

باسن آن خنجر محبت نمی نمود گشته ات باغوشندی شد تا چه سحریم توان دید این ز انجمن من بلا دیدار شمع	بادل بن آن سنان کرد خنجر یا عسیر جاودان کرد خنجر با که سیکویم توان کرد خنجر ز اختلاط او فغان کرد خنجر
خفت پیش از مرگ در زین نقشه بایر کا سمان کرد خنجر	
اگر از سبدا داد بود دست بر خنجر طاهرش ز بدست کیفیت پسر من گویم آنچه آید از کمان بر دست بود خشری و حسابی چون آفتاب ای لبت خارا پسر از راه من تا کی از دوران جد او تا کی اگر دور ای تو ما و ما تو آخر در میان ما تو آنکه گویی ز آنچه بگیدیم کهن من من نمائی ستم دارم ز خنجر و لطف گر پیرامور زده و زار لبش ای	تا چه خوش خوش شد از دست آفتاب زان نگار تو به دست باد به آفتاب خضر گوید آه ازین تیر و سیخ آفتاب از زبان من بر آید بهیجا با آفتاب پیش آه من شنید شمس ز خارا آفتاب تا کی از دوران جد او تا کی اگر دور تا کی با افسران تا کی با آفتاب هم ز مهرت آو خ از کنیت تنها آفتاب آن ستمگر گوید از ابل تا آفتاب باشد امروز ز الفحاش از دور و نزدیک آفتاب
کیست مگر عاشق یا لفته یا خنجر	

چیت دیگر و غمت یا الامان بحفیظ	
بر لب لالامان بر لب ما بحفیظ کردم آنگه حرم و زخمه خوردم خون قبحه دنیا چو بشود از ادا آغوشش در تر و خشکی که غم می کشد باده از فغانی که دلم به صبر سر میزند در چمن رفتم لی سرود من که دانه کرد هر که در دهر است دارد غمی هر دو فتح من بسی جانگزا این درد پیدا کردم غالب آمد عشق بر حسن القدر کار برب این بنیدانم که آمد دین میگویم که رفت تاجه گفتمی این که منخوانم معانی ترا	آنقدر ما کالامان است آنقدر ما بحفیظ یعنی از جای که نبود باده انجا بحفیظ گفت نادان المرام گفت ما بحفیظ سوخ دریا الامان ریگ صحر بحفیظ سن اگر گویم بجایم تو مفر بحفیظ از قدر غافغان و ز روی زیا بحفیظ هم ز اجاب است آه دهم زهد بحفیظ از پی درمان اگر آید سیما بحفیظ لیلی از مجنون یوسف از لیلی بحفیظ بنیم اما از زمین تا عرش اعلی بحفیظ اسی دهان تو معما زین معما بحفیظ
گر چنین غم پسند افتد ز من عقی می باد لفته هر کس عاشق دنیا و دنیا بحفیظ	
تاجه بدست است چون یزد صیبا بحفیظ سوختن می بارد از خرفی که میگویم ترا غیر شده دیوانه بهر آنکه انجاش سر	آن کرد و دارند بر لب اهل تقوا بحفیظ یعنی ای صبی ز آه عرش سیما بحفیظ وان پری بر خاست از بهر تاشا بحفیظ

<p> سنگبار زخم بید و تو کجا رفتی بجی تا چه خواهد از شما ای همزمان بشنناز او همان مشتوقه و لکشی و لی این چنین او جدا و گرفتگی و ماجدا در ما و منی بیدلم میدانی اما زین تجا بل العیاش گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی ما از سر بر پشور و عقل بی حیت لحد در پی دل هر بحر پنج است و بر شام </p>	<p> کام چنین گفتند با هم قمر و لیل الحفیظ انکه گوید در روی افتاده نه الحفیظ مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ دل ز من بخواهی اما زین تقاضا الحفیظ وز مناسبت و حسرت من الحفیظ وز دل بقیاب و جان شکست الحفیظ بر لب جان روزها است و شب </p>
<p> می نخواهد یا ریح ایندم مگر انوقت صیف می گوید لفته یح اینوقت الالحفیظ </p>	
<p> جان عاشق ز شفت محظوظ طانت رقتن ازین کوچه کراست آه اینمایه و شک آنمقدار ز فتم از عالم و گفتم یارب عشقم افکنده بشیری کاجنا دل چه خطمی بردار دیگر خیر من چه پرستم پس مگر چه کنی </p>	<p> شاد آسوده سلامت محظوظ پایم از رقتن طانت محظوظ از دل و دیده محبت محظوظ فتنه خوش باشد دافت محظوظ غرت آزرده مذلت محظوظ محنت اندوز ز محنت محظوظ گوید از نماز نهایت محظوظ </p>

<p>تا که هست طبیعت مخطوط کار ز خون شد دست مخطوط خفته بر بستر راحت مخطوط</p>	<p>تپستی بود که بستند بحسب ای سوختا عالم این بدری من باین پنج که می نمی سخت</p>
<p>باز گو گفته که مخطوط از کلام تو صداقت مخطوط</p>	
<p>دل روان ز دشت مخطوط من از نیگانه رقابت مخطوط ای ز کین تو محبت مخطوط بنده بی حرف و حکایت مخطوط در کشم آینه محبت مخطوط هست نادان بحقیقت مخطوط هم ز تقریر تو قدرت مخطوط کس مباد از نصیحت مخطوط پانی کشادم و دشت مخطوط من که عاشق ز طراست مخطوط چقدر دیده ز حیرت مخطوط</p>	<p>نه ز شفقت نه ز الفت مخطوط در دلم یار و دلم در پهلوی هر قدر ز این نری تخمین است تا کی این حرف و حکایت بی گر خورم اینده غم خوشحالم نست و اما حقیقت آگاه هم ز تحریر تو قدرت گشته کس مباد از رخ ناصح را سر خار دیدم و آفت خندان او که معشوق ز دشت بزار چقدر دل تماشایا بایل</p>
<p>دی غریزی چه خوشتم گفت کین</p>	

لغته سابع ز نذات مخطوط

<p> برود و صلیح دگر تا چه نزع دست برداشت از ترس خنا ای که گوی چه ترا غم بکسی است چون بدانند که دنیا چه بود دل ندانست آن زمانه گفتی امروز که سر و آتو در میان من و او زاری است عاشق و در غم بجز تسکین یار گوید که کشم نهانت ای سوئی ملک عدم یار کا دل نه آن بود که چون جان سخن نیست که من میگویم دل کشده و من از دل بستم دلمبران ایتمه تکلیف چه شود ذره خاک ره خوشید بود </p>	<p> گرنه انجا بود و نجا چه نزع گو میر بوسه از آن با نزع من شناسم بیک یا چه نزع با هم ای مردم دنیا چه نزع که فلک راست بد آن چه نزع من نه امروز نه فردا چه نزع کس خداند بمن او را چه نزع دل اگر نیست نکیبا چه نزع من ندانم شده پیدا چه نزع بر سر بلخ و بخارا چه نزع و ادم اکنون بقا ضا چه نزع معجز از تو بسیا چه نزع که تو با عرش مولا چه نزع از پی یک دل رسوا چه نزع ما توان را تو انا چه نزع </p>
لغته گیرم که چنانیت شهر	

ممن بادیه پیاپی تراغ

غیر گوید که بد لکس تراغ	ما همان شده با ما تراغ
دل کی انشوه پنهان را دید	بچنین مانده رسوا تراغ
لحدی گیر اگر میگیر	جا بهانت بهر حاجه تراغ
ای خست تازه تر از تراغ	از قدرت پرس بطوبای تراغ
باد عاگونی خود این شیوه موز	عاشق و غیره ها تراغ
او گویم گفت بر آیم روزی	حسرت مرا بتناچه تراغ
گویم مطلب اعداد در باب	مطلبش این که با نیا تراغ
غمزه خود در پی غنیزی ما	نیت زان چشم گر ایا تراغ
ای همه را بدم تراغ	بدم تراغ نیت تراغ
دیدنی گشته ام از دیدن تو	من تماشا به تماشا تراغ
منشین انیمه در بزم قریب	ورنه برخیز از اینجا تراغ
باز نا کرده لطف چه قسم	باز نا کرده مدارا تراغ
دل نبود است بد لکس تراغ	سزیداریم بسودا تراغ
میتوان رفت بهر سجده	میتوان باقت خدا تراغ
زخمها را بسراچه بجوم	داغها را بدل لکس تراغ

ز آنچه بودیم بان پیوستیم

قطره رائقه بدیه چرخ	
<p>ساز عمر تلف تا چه سازی نیا جمع هر آنچه داشتیم از وی گزاشتم و گفتم دمی که لعل لبش جان با دمم میداد کسی که گفت ز آشفته خاطر انجم تو گریه گو بهر از آن بشیر یا پیش ستم نگر که بمن گفت خونت فرو من و تصور بست و کشاد زلفی بمغضی که تو شب قصد میکشی کردی پیرس صبح ز جلادوی و میسجای</p>	<p>سکن را آمد و پیرا نچه ساخت و اجمع که من گزاشتمی را نکردم صلا جمع قسم به خرج که کاری بدستم با صبح نکرد و خاطر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد و آنقدر که دریا جمع در ان مقام که هستند جمله اعدا جمع چه دادم این که پشیمانست دل مرا جمع بسی ز دیده و دل بود جام و نیا جمع قضا بچشم و لب یار کرد و ضد را جمع</p>
<p>فغان که من کنم اشعار جمع و گویش تو تفتنه از بی عقبی چه کردی اینجا جمع</p>	
<p>جز این دیگر چه بود خاطر دل با جمع مگو که چشم من اکنون ز تو صید گز بیا که بود بمن عده ات همین امروز پس از خوشیت همان با خوشی منی تو ست صیدی در تر کش تو نه میتر</p>	<p>چنان بخون و تان از بی تماشا جمع عیش شدند نه این آهوان بصیرا جمع و اگر مکن بیک امروز چند فردا جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل دو صد تن جمع</p>

<p>فغان که تیغ گیری مصلی که شوند غرض ز آمدن آدمی بدینا چیست بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای اگر بهشت بود من بخوشتر خورد بها چقدر باز رشک خون جگر</p>	<p>برای خوردن بگریم دیگر اعضا جمع خواین که گونه نکوی کند بدینا جمع چه بوده اند خوش این پامیان بدین جمع ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع کند می که گشت استخوان بار جمع</p>
<p>قسم مجمع اجاب با صفا که کنون نه نقشه است پریشان لایق اعدا جمع</p>	
<p>چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدین جمع بمجزاز لب تو یک سخن چنان باشد دل من است چه خوش حال و چه خوش شکيب بود اگر دولتی بچه بود هزار نکته دلکش بود یک شرم بده غم ز بیمه بیشتر شوم تا شاد ز زلف او چه گوید بخت تار در هنوز نیست یقینت که یا پریشانم غمی که بود بجانم نبردش ز بهار منم که برد فلک از دل خرم رنج</p>	<p>خدا کند که من تو شوم یکجا جمع که بر سر من بیار صدیجا جمع نمای غیر پریشانی اندر اینجا جمع که من بهیت عالی نکرم آرا جمع یک نگاه تو گر شد هزار ایا جمع بخش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع ز نخت ما چه بپرید کشته شب با جمع هنوز نیست ز خونی تو خاطر با جمع دلی که بود پریشان بگردی با جمع منم که کرد خداوند خاطر را جمع</p>

بهاست دلکش و ساجه شدی		می هست در سر و اجابت فراموش	
هنوز نقشه نمرود و غرور تازه گشت		شدند بر در او مردم از چه آماج	
مردم از غم نرسیدم دریغ	یا رچون اجل آمد بسر	یعنی از ان لب نشنیدم دریغ	کرد سلام و تحمیدم دریغ
من که بیایم از هم گاشند	آنچه کند شک نپنداشتم	در چمن و هر دسیدم دریغ	وصل تو از حق طلبیدم دریغ
سکده شد غمگده از نخب	خواه با و خواه بخود انقض	جای شد خاک کشیدم دریغ	سن برادی نرسیدم دریغ
اگر کند از خودم امیدوار	اگر کند از خودم امیدوار	بیم ندارد و ز امیدم دریغ	دامن ازین دهر نچیدم دریغ
خارستان می نشو و گشتن	دای زلفینا که بگوید هنوز	پرده عصمت نذریدم دریغ	گفتند از دست یکدم دریغ
بود ز قفل که کشودم امید	دیده نمود این خیرم	لحمه بفرمودند دیدم دریغ	
کس نگزید آنچه گزیدم دریغ	کس نکشید آنچه کشیدم دریغ	خوردم و در خون پدیدم دریغ	تغ ترا سیر ندیدم دریغ

<p>روی تو آرام نه بنیم دگر ساقیم از خشم بگرداند چشم رحم نیار و به بچاره یاس بود فسون شرم و گفتی بخوان خوردیم از سایه برانگوتوی موت من بگونه تراز حیات ساخت فلک از گل من حرفی از ان بوسه رمانی کرد</p>	<p>دیدم و از خود نرسیدم دروغ رنجست ز پیمان نیدم دروغ چسب رخ بر آورد امیدم دروغ بر تو فسونی نه دیدم دروغ هرزه قفای تو دیدم دروغ سختی بحر ان کشیدم دروغ بوسه ز لعل تو بچیدم دروغ من لب خور را نگزیدم دروغ</p>
<p>صویر سرافیل قیامت نمود لقظه فغان نشیندم دروغ</p>	
<p>کام خود از خود طلبیدم دروغ مان دگر انحراف گفتی بمن آئینه از نار سنسان کشید بوده ام از روی بلا با تحمل تغ بستی خورده بفرخ خود راندن از نجات یاسم سخن خون نشدم در هوس گر حریف</p>	<p>رفتم و جای نرسیدم دروغ کاپچک تو گفتی نشیندم دروغ نار سنسان کشیدم دروغ کاپچک نمودند ندیدم دروغ لیک من از خود نرسیدم دروغ خوردن به چشم سپیدم دروغ وزیره پشت بچکبم دروغ</p>

<p>بود می کام و نخورد و نمیسوزد تیر نه پنداشته صیدم فغان هم خبر از دل نشیدم می</p>	<p>بود گل عیش و نچیدم دریغ تیغ نه پنداشته شهیدم دریغ هم بدر از خود ندویدم دریغ</p>
<p>صبر خوش ماند از لقمه آه گوشه به آما گزیدم دریغ</p>	
<p>لی همین از راه بابال سما و اع است داغ شاید اینجا میبارم رها بی جا بهشت کامی کرا پروانه دیگر زین گر شکافی سینه ام بنی کستانی دگر ایک گوی در دل و جان لب به نورانی در کستانی که نبود آگل آتش مزاج غیر ما بود است پست هیچ از عالم پیر بگرزانی ماکی از حد جان من صفت لم شمع و ما بر دو گواه روشن آن شمع</p>	<p>سایه بال سما بر فرق ما و اع است داغ از خضیف ارض تا اوج سما و اع است داغ شمع امید من از سر تا پا و اع است داغ دل همین بقطره خون من آن سو و اع است داغ دل تر باغ است باغ و جان او و اع است داغ رنگ صبا خون بوی غنچه ما و اع است داغ خیرت اینجا آتش است عمارت و اع است داغ پیش بود آنچه دانی حالیا و اع است داغ هر که یابد راه در بزم شما و اع است داغ</p>
<p>ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود لقمه آه آید اما آه و اع است داغ</p>	
<p>دل از دست آن بت نگین او و اع است داغ</p>	<p>نشود دگر لاله گویم ما کجا و اع است داغ</p>

عالم از زبانی برادران و اع است داغ
از بر طاعت و تسبیح و اع است داغ

<p>ایک گوی لعل فلانی را چها داغ است داغ آنچه پرسیدن بناید بر سرش آتش فلان خاک بر فرق مراد من که غم خاک خست سوختن از رشک اگر بنیل نماند گوید آن آه من از رختن برگ و نوادارد که طعمه طلاس باشد مار و این چهار هست بلبل لعل شدی دیگر چه خوانی قصه با سوختن نماید هر دم ز جولا نگاه من</p>	<p>سر سبز داغیم اینجا دل که داغ است داغ تاجه از بیکایم پرستی آتش داغ است داغ هر کجا از نام خاک من داغ است داغ پیش زلف یار از چین با خط داغ است داغ بین که گل را برگ و بلبل را نواد داغ است داغ بی دل در داغم از زلف ساد داغ است داغ خاشاک القاصد دلم زین قصه داغ است داغ گرد جولا آتش است و باد داغ است داغ</p>
<p>لقمه بر گردون رسید و طغیان کرد عالم از رنگینی پرواز یاد داغ است داغ</p>	
<p>نی همین سیم داغ است بماد داغ است داغ ز جفا در هر چه آتش خاک خاک است داغ خنجرش در از دل پر خون همی گوید ایکه دانی بی شررنگ جفا می خوش را دل ملک نیست خوش و دشت از دست او تیر دل دوزخ آن رشک جان نوتها رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش است</p>	<p>هر که میگردد ز دام تور ما داغ است داغ از وفا حرفی گویند و فاد داغ است داغ مایه از دریا چو می اند جد داغ است داغ هر کسم شعله بارو هر صد داغ است داغ مافدا می باغ خویش باغ ما داغ است داغ دل جدا چون است از جان جدا داغ است داغ دیده ام دشتی که اینجا نهاد داغ است داغ</p>

<p>دل گلی محبت کور است جو خون بود خون از دم عیسی چه میگویی چاه سیر است دل دای من کند اما دوا در دست</p>	<p>من باغی میروم کجایا داغ است داغ وز کف موسی چه میسپری داغ است داغ من عای دل گنم اما دوا داغ است داغ</p>
<p>صبر کو تا من بگویم صبر من سبب است دل کجا تا نقشه گوید دل مراد است</p>	
<p>دشت از دل خور و غلبان طرف چشم او کله سسته بند حیرت است رفتن از خود منزل مقصود است هر چه تیرش کرد اما دایم دل هر گز پا کار نشتر میکند ای که گوی خوشتر از احسان چهر روشایهای دل دانی نیست تا کجا مشت شستن کرده یا فتم از در که اندر خانه است</p>	<p>وادی از من قصود ایوان طرف آرزوی زرستان بر طرف شوق غالب گشت حیران بر طرف مدحت کار نمایان بر طرف منت خار میدان بر طرف ظلم او چیرت حسان بر طرف ما و یاد مرگ نسیان بر طرف حرف استحکام همان بر طرف میروم حسان در بان بر طرف</p>
<p>بر امید لفته تا کی خط کشی تنغ برکشیم سلطان بر طرف</p>	
<p>دیر دل خوش کعبه جان بر طرف</p>	<p>کفر با دی گشت نمایان بر طرف</p>

شعر قیام حیران بر طرف
مرد در دهم در بان بر طرف
طهوری

<p>پاکی دایان جانان برطرف ماوزندان سیربان برطرف نازش گبر و سلمان برطرف دعوی خون شهیدان برطرف خکر سامان حدیث سلمان برطرف شوخی چشم غزالان برطرف نامه ام را با دعوان برطرف زین تکلف جسم عریان برطرف</p>	<p>ناچه خونهای سجد از دستش غنچه عاشق کجاست هست گل بی نیاز از خلق بودن شبریم سینه شهیدان پندار خور کن چون آمدی زورخت یکنگاه و صد بیابان گردیم نامه بر کرد است عماره غلط نشود بخون لباسی ف را</p>
<p>لقمه چندین زخم غیر از ما که خورد عید من بن عید قربان برطرف</p>	<p>خشم پیدا مهر نپایان برطرف مرگ کامم داد حیران برطرف گفتم آمد شیخ چون اندر سجود کاش بی آنکل نمیرفتم ساغ کوچه دیدم که خلدش و نکشت تا کجسا گویم بجا آمد بجا مردن آه آن گشت مشکوک کنا</p> <p>دل سازد این کباران برطرف وصل روزی گشت هجران برطرف کار ساز بهای شیطان برطرف غنچه خنم رنجت پیکان برطرف نازش بجای رفوان برطرف ای جنون تنی گریبان برطرف در کارم ساختن دمان برطرف</p>

<p>دانش بهای جهان بر طرف ورثت شمع تا دان بر طرف</p>	<p>جان سپاریهای من خواهد بود گر ز کف شد دقت فل سجا بود</p>
<p>نقشه چون گفتش بکف خوبیت گفت ازین شمشیر تران هر</p>	
<p>رفت طاقت ز دل با و دل با کف دقت خوش گریه دقت خوش گریه تا شود راز نهانی همه پیدا کف دشت از ریگت همی نبود و دریا کف سایلان عضو چه بد بود و انجا کف تین مکن از بدین جلد خدا را کف مرهم آن لحظه که افکند مسیحا کف خواند داغ کف سوسه زد و تانی کف</p>	<p>عقل چون گفت بده دامن صحراراز کف من می بید هستم بخدمت شیخ قسم جا همین است قدح را قدحی بر کف ماهر جا که رسیدیم دوی او دیدیم آبرو از کف سایل بمقامی که رود تو و رحم ای من و صد بچونی تیر با زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه جرگه نیار و بلب خوش ترا</p>
<p>نقشه این لحظه مگو آنچه توان گفتی بخت یعنی امروز زنده حاصل فردا از کف</p>	
<p>مده ای ساده چنین باز و او را از کف رود ایمان تو ای شیخ مباد از کف رفت چون ناگه آن کف علیا از کف</p>	<p>میت آن دل بعد و تا دینجا از کف گنج اصدانه درین سیکره جز نیست و جا شانه بین گفت خطا در عمل ندهد کف</p>

دانش بهای جهان بر طرف
ورثت شمع تا دان بر طرف
دانش بهای جهان بر طرف
ورثت شمع تا دان بر طرف

از من حسرتی آيا چه شد اينگونه حیرا اینچه گفتمی که هنوز نه گریا جان پاک قدح بادیه چه گویم که چه لذت دارد من و خون ریختن از دیده و مادام بنوبسح که بگزارش الشیخ خموش ساقیار و زجر اخون من گردن دا من حسرت من داد تنها از کف من دلوایه دهم دا من مهر از کف نیست مست تو بخود ما چه شد آيا بنم آیه که چهارفت خارا از کف من بگزارش ساع و صبا از کف اگر این لحظه دمی گردن مینا از کف	
--	--

خواه در شکوفه زین آید و خواهی گفته
دل تنگم بجهان داده مدارا از کف

دا و نقد خرد و نقد رها از کف اجرم ماه رمضان ای که ز من می پرس گفتم از تیرگی بخت همین بود یقین دیده بی شک خراب است و شود چون شب خوابت و سحر گفت بختی دید کف بریدن نه را بود بد انسان گویی ای که پرسیدی تو که میدی از خود چه نشان هر میخانه من گفت حق است اباغ ساقیم کرد سوی غمزه اشارت پر از	انکه شناخت درین بگر از کف روز عید است نه ساع و صبا از کف رفت روزیکه مرا زلف شب از کف رود آنرا که چنین گوهر کما از کف اینچه سر برزند امر و زحمت از کف آبرو بود که میداد زلیخا از کف بی نشانی که بدشهرت غفا از کف کار رفتن جوگر فتم عوض با از کف مست من کرد سوغی خام و آيا از کف
---	--

ای خوش آغشوه که دیدم من بختون	وسی خوش آنصبر که دادم من بشد آکف
یللی لفته بهان بود که نیگفت رفته مجنون مراد امن صحر اکف	
غم قوی ل تاوان دار فراق دل کشد تا کی فغان دار فراق در فراق آنغم کرداد امن است بست افرون از جالبه و هیچکس با من نه گویم هنوز تا جامی آر دم دریا و خوی غیر گوید شکر با از مرگ من ای بهشت جاودان وصل تو ام من جان جان جان دل همان جان دل گو رو که گفتم بشن	حال دل پرس اتر توان دار فراق از زمین تا آسمان دار فراق جان بزم از غم چنان دار فراق یک جهان بل صد جهان دار فراق مشکل افتاد ای فلان دار فراق در وصال دلبران داد از فراق کس ندارم مهربان دار فراق کو بهشت جاودان دار فراق از که خواهد کس امان دار فراق من نه این دارم نه آن دار فراق
ای که پرسی بر تو زان فتن چه پرت یار رفت و لفته جان دار فراق	
از فراقم نیم جان دار فراق تیغ کین رو ناگهان دار فراق	یک دل صد غم دران دار فراق آرزو در خون تپان دار فراق

غم خورشید تاوان دار فراق
 رحمت کرمستان دار فراق
 طهوری

<p>شروه دشمن اتوان اواز فریاد من گویم در میان اواز فریاد سخت گل در گلستان اواز فریاد بیرانم نیران داد اواز فریاد شد یقین من گمان اواز فریاد الامان آسمان اواز فریاد سوز دم جان هر زمان اواز فریاد یک سخن صدستان اواز فریاد تا کجا دارم بهان اواز فریاد</p>	<p>ایکه گوی سیدم خبری کس هر کجا خوانند فصلی از فصل ای فراق آتش انجاس من کیم هر چه پیش آمد مرا گفتی هست من صال و یقین سیدم الحذر از دیر آه از نخبه بد میروم دل بر نفس میرا بجز صد جگر یک قطره خون آهاری تا بکی نبود عیان اندوه دل</p>
<p>عاشق</p>	<p>وصل بسم روز می شد و دار و نهروز لقمه بر لب پنهان داد اواز فریاد</p>
<p>ببین چون صبح از شاد بختی و بالیدن ز زلفت پرس لطف بگرد سرگردیدن بود صد ساله ره رفتن ز جانی عین ببین اندر حصول آن بجا کوشیدن بود چون صلح شادنا و انجیدن که دارد صلحها از تو رد تابیدن</p>	<p>اگر شام غمت آید پی کابیدن عشق نه عاشق که دانی چون کسی اگر دگر گرد بآبی خرج میخیزاند و اکنون فرط غمشین بمجران گرچه نبود دلتی جز مردن عشق زنجیر گرد بندش زنج و زنجیم اگر کجا مشو ناخوش اگر گویم حداروی تو نشاید</p>

<p>بهر من امروز کور اندکی باقیست بر آرد گرد از میدان ریخته خون گراو گوید بچین من فهم از تنی سخن آرا چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جدی</p>	<p>بخالتها کشتی روزی نرسیدن عاشق قیامت است از این میدان غنا سجد عاشق تماشادارد شب بوسه لب حسین عاشق خدا نکند قاتل نجو غلتیدن عاشق</p>
<p>نباید گفت سحر از مردن با مردن لغفته بود جای که گمان دیدن با دیدن عاشق</p>	
<p>مخواه از خارزار عشق دامن عاشق نه از درد رشک که چه میدانی که چون ز من فرما و شربت باد دیگر با کجا گویم گرا آمد می گوید الهی به قهراری که چنان شنو خوش که گویی تیر خورد از دست مهر گر آید صد بلا بر جان بخیر ابل عالم را اگر قاتل ز کف خنجر گزارد میتوان بدین در دیدن شیر از فصل گل دامن ستوری جز از شیمت زانم حرف باری ندانی دارد گرا این بنی جفا بنی و ران بنی فانی بنی</p>	<p>به از صد گفتن با صبح کی نشیند عاشق بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق به است از کوه کا دیدن جگر کا دیدن عاشق همانا در رسیدن است آرا دیدن عاشق بذکر پیش القاصد بدین قصد عاشق کند صد خسر بر این نفس نالیدن عاشق بقصد خونش آیتین نالیدن عاشق بود از گلشن امید خو کلچیدن عاشق بزم بخود بها جام گردا دیدن عاشق بناشد دیدن آینه به از دیدن عاشق</p>
<p>تر گفتنی لغفته امروز از بلا با شستن من</p>	

جهان زیر و زبر کردار جهان کج حیدن عاشق

بکام دل لبش میسر او بوسیدن عاشق	بود از گریه شادی بخون غلتیدن عاشق
بو و بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق	دگر در خون تمیدن گل بد ابر حیدن عاشق
اگر ثابت نگردد بر تو دارد دلتی دیگر	خدا نک جان تو از تر رابد از دین عاشق
تو ای کرنا ز گوی بی نیازهای خون نگر	نه بینی بر نیاز خوشتن بازیدن عاشق
چه دید آبلاب زخم از کدانت که گوی	بناشد بخره بر حال خود خندیدن عاشق
بدست آید کجا خلد برین بیداری زاهد	ولیکن سر زانوئی تپی خوابیدن عاشق
نمودش تا چه رو کاینه ز درنگ سوختی	تماشا دارد از معشوق خود رنجیدن عاشق
اگر من کاوه او کوه است یا من لاغر او فربه	نمیرسد ترا با بلهوس سنجیدن عاشق
وی آن کر تیره بختی سر نه نشکر گویا	پسندی لکی از چشم نهان گریه عاشق
تو گر گوی که سزا حکم داور سچ و کافرش	بناشد ممکن از حکم تو سر سجدیدن عاشق

که گوید نقشه از چشمش انانی حبیب جان

خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق

او بمن من در بلا شکست شک	دید باید تا کجا شکست شک
آنقدر که خاکساری من زخم	آنقدر بر نقش بار شکست شک
تا چها با خوشتن بگانه ام	آشنا شد شناسا شکست شک
نیت عاقل تر ز من بخت گیس	بر خونم عقل را شکست شک

عقل با کجا شکست شک
طوری
رشتن ز بجز خاکی شکست شک

<p>من نباشم زخمی و با شیب دل هنوز از خود زلفت اندر او خدا من نبده اما چون کنم تا ز تیغ خورده ایم ابقا</p>	<p>ز چهار اسوز با شکست شک بکفنس دیگر میا شکست شک بیدت روز جزا شکست شک خضر را عیسر با شکست شک</p>
<p>ایکه می پرسی جدا از لفته کیت لفته از خود هم جدا شکست شک</p>	
<p>دل قباد اندر بلا شکست شک آفتقد را که شهاد و یم دور این اگر صد کس کشد این چندین تا چه ایدای حسرت حیران با کس ح داند چون خورم خون من بکار گردان دشتی کاگردان حالم از آینه تور و سن است ایکه پرسی عاشقی را حاصل بگری من گمان چو زاری</p>	<p>جان هم افتاد از فدا شکست شک آفتقد را با بار شکست شک ما ز او را برادر از شکست شک کار زور را بر شما شکست شک خورد دل تر خا شکست شک عاقبت را بر بلا شکست شک نیست آنچه از من شکست شک نیج باشد رخ یا شکست شک خیزد از خاکم صد شکست شک</p>
<p>لفته کور و پیر خشم کوه کن بستون خند و تیر شکست شک</p>	

<p> باز شد حاجت روا شکست تبع کشتن تا شود سر نیز با داروی شک از کجا جویدی مرگ چشم زندگی وزیر هر ک تا چرا اندر جدا اینها از هجوم جلوه بهر نخت دل خوش ز تیغ آب حیوان آشنای سر بر نخت رخ گر ترا بر خون بادست آنچه را دانی ستم و صلت از که جویم کام دل سخت </p>	<p> زخم ز در جان باز شکست در ریت سر با شکست سید بد در دشت شکست مدعی دارد و عا شکست جان نشد از تر جدا شکست نیت اندر دیده حاجت خوش بقا را بر فنا شکست تا چه حرف از شنای شکست خون مار را بر خار شکست و آنچه را خوانی بلا شکست با که گویم مدعا شکست </p>
<p>تفتنه اندر بنواهاست شد ظهوری بنوا شکست</p>	
<p> دیگر چه تماشا بگلستان شود شک مطلوب بجای است که اند طلب رفتم که جدا از همه نشینم و گریه را ندیم که تو گفتی نتوان باز بدون </p>	<p> صد با گلستان کن مرکان شک حیران شودم آه و پریشان شک در گرددم آرزو بادیه دربان شک ریزد اگر از دید کیشمان شک </p>

خاری جوید از جان شود شک
گلشن را از خون گشت شک
زین

<p>گویم چمن گریه من داشت بهمن گل دانی که بیا دل لب و دندان که گریم بی گریه محال است حیات من به جوهر ای در عجبی مانده ز ناکشیدن آه دانند که از سیل گریزنده تری دوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان</p>	<p>روزی که بدامان تو پنهان شودم شک روزی که به از گوهر و مرجان شودم شک افزون شود آرد در دودرمان شودم شک می ترس از انروز که سپاس شودم شک ز اسودگی آن دم که گریزان شودم شک گشتم همه تن چشم که بهمان شودم شک</p>
<p>گر نقشه ترا کوه و بیابان شده سکن فردوس کن کوه و بیابان شودم شک</p>	
<p>روزی که روان تا در جانان شودم شک ساحل شودم چشم جو عمان شودم شک خواب از سوی چشم گزیده در خواب از مباده کسان شور بر آید که ز بی ابر معلوم کنی کاب چنان می شودش پیدا است ز یک قطره دود فلام شودم شک دانم که ز من می رمی از بیم گریستن زین حرف که گفتی نیش آن شک و بدنه تا چند شوم این به شمشیر سنده دوران</p>	<p>سوگند بجانان که به از جان شودم شک کاش آنچه تناست هر آن شودم شک فرکان شود و بر سر مرکان شودم شک آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک برق عجبی چون دم جولان شودم شک یارب نه چنین بی سردامان شودم شک از من شوی آرتابع فرمان شودم شک صدره بفتانم تو گر جان شودم شک ناکی بفراق آفت دوران شودم شک</p>

<p>گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر نقش لب او بر ورق دل کشد ختم چشم</p>	<p>اندر زه دوی بکشد پشیمان شوم تا سرخ تر از لعل بدخشان شودم</p>
<p>گر نقشه خرمین خربگستان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم</p>	
<p>باقی چه دنگ است به پیمانی گلزنگ بین قدرت حق رست بران خبره که گوشش اهل حرم را همه کربا داهی سودم چو بر لب شدم غمت که دیدی جرنجودی از کام زمی اشتیبا شدم خونی که نماید ز دل آرد چقدر زوق آینه بکفگیر و بین عارض چون کل بینم که در حشر که احسن قبول است از ساقی دهر آنچه بینم به که گویم</p>	<p>بکشد دهنش پیشه بیالامی گلزنگ امروز غنبد گردد و فردا می گلزنگ در دیر بود تا نر با نهامی گلزنگ بود استب لب لعل تو گو یامی گلزنگ در جام من مست مباد اُمی گلزنگ گوی که عیان است ز نیامی گلزنگ از دل بردم صبر نه تنهامی گلزنگ از شیخ و رع باشد و از نامی گلزنگ اینجا همه خون دل و اینجا می گلزنگ</p>
<p>تو مرد خدای من آن ند که در کام چه دیگر نقشه خدا را می گلزنگ</p>	
<p>انکه کشد از دست تو شب با می گلزنگ تا در غم چشمم که گریستم من میمون</p>	<p>غیر است مباد اگر اینیامی گلزنگ چون سیل روانست بحر می گلزنگ</p>

<p>چون می بزمین ریخت بهجان شدی دل دانی که جالبش همه بن چشم گشت عقبی هست بخت پیش سگی خوار از دورد آینه بتان را نبود آینه دلکش گفتی که زد این لفظه لم حرف بدین پیمانات ای دل اگر این جرح بی می چه بود انجمن اینجا بهستان ناکی زحیا اینهمه دوزی به چشم</p>	<p>جان بود جسم تو همان می گلزنک خود بهر کشیدن که ندایم گلزنک آنرا که عزیز است بدینامی گلزنک کردست بت آینه سیاه می گلزنک گویا که چنان می سیاه می گلزنک پیمانه کن این پرچ و به سیاه می گلزنک حاضر مگر است انجمن این می گلزنک خواهد ملک عرش معلای گلزنک</p>
<p>گویند که رفت از چمن دیر غم شب تالفته باوز دچترهای گلزنک</p>	
<p>باغیر پسندی لب دریا می گلزنک درکش که به ارگل بود اینجا می گلزنک جائی که رود ذکر چمن و دازل گر دیر ما به چو قدح دوش می گشت بر کس بدجائی و من است ازل را مهر است یکی جام و شوق آنچه بود آن بهرمی گلزنک شدیم اینهمه شیدا</p>	<p>در دالب دریا و درینامی گلزنک بنمایدت آخر چه تماشای گلزنک یعنی چقدر هست تنامی گلزنک مینخوردی و میخواستی از نامی گلزنک مردم زبان این که خدایا می گلزنک آورد فلک بهر تو گویا می گلزنک دار می درین از من شیدا می گلزنک</p>

یا صحن چمن آرزویم یالیب دریا در محفل زندان نرود ذکر نهای رخا قد ساقی و چه رخا قد ساقی جنت نتوان کرد بهنجایه مقابل	پاشا بد کرد و سویم یامی گلرنگ در مجلس ز ما د بیا دایم گلرنگ زیبایم گلرنگ و چه زیبایم گلرنگ کوشه نتوان کرد طرف یامی گلرنگ
هر کس نبود پیره نقشه وین شیخی که نشاند بصلایم گلرنگ	
ای لببت راز دار خنده گل گرد آن لب و مید خط یک نگه بهر صد چمن کافیت انچه بلبل ز گریه ام میخوات ناز کیهای تو چه شرح دهم خنده ات گلستان بی شد گل شکفت آن زمان که گفتیم ساقیا اضطراب مانگر	ایست بسم بکار خنده گل شد سیه روزگار خنده گل برق داند عیار خنده گل بود در خشیار خنده گل خفته در کنار خنده گل گلستان شهر خنده گل خنده صبح یار خنده گل تا کجا انتظار خنده گل
عشرت دهر را چه رنگ بیا نقشه داند شاعر خنده گل	
بلبل آیتدوار خنده گل	جان بلبل نثار خنده گل

<p>اندست اول و نشاط آخر نتوان بستل درین کلشن لذت از ریت رفت بی لبت می نگار و هر آنچه کنش گشت طرفه دایمی بود بدست بها که بگلشن شد این منظر خندان تاجه آید بجان گل ز لبش</p>	<p>زخم گل شکا رخنده گل گل چه و عجب با رخنده گل چون نمک از دیا رخنده گل کلب قدرت نگار رخنده گل جان قدسی سکا رخنده گل که خزان شد بها رخنده گل تاجه گردد دو چا رخنده گل</p>
<p>لفظه دیدی که آن لب بخندان زد بهم کار و بار خنده گل</p>	
<p>ای خوشار و زکار خنده گل به بهار گذشته می ماند نیست انما به گریه بلب کاش بی تو زلفه چمن آرزگی با بهار سبزه غش چشم من جانشین اب و طیر نشوم منتقل ز روی خون سوخت چشم تو خرمین کس</p>	<p>دید باید بها رخنده گل عهد نا استوار خنده گل تا کجا باشما خنده گل آه از خار خار خنده گل خرمی بکنار خنده گل لب او یاد کار خنده گل نشم انتظار خنده گل ساخت لعل تو کار خنده گل</p>

<p>نقشه حیران گلشن زخم زخم آینه دار خنده گل</p>	
<p>نعل خال شکیب زب رخ زلف پیا در نعل بود یک نظاره ام را صد تماشا در نعل آفتاب از آسمان آید چادر نعل تنگتر از من کر اگر گفت صحرادر نعل در شب تا کی یار ماه سیاه در نعل دست او وقت کرم یار سیاه در نعل تا اگر یزد شیخ از مسجد مست در نعل بسینه صحرادر کنار و دیده در نعل</p>	<p>آمد آن رنگین او امروز مارا در نعل من باو میدیدم و او در نظر آینه در نعل دور نبود این که گردن خسته بند زده هر قدر ما با لم از شادی بخود می پیهم داغ او در سینه ای صد ناله فصیح آنکه کام ما بر آرد جز بسوی پاکست یکره ای کافر برای از دیر محشر در کجا دل خرابی آشنا و جان مصیت آزما</p>
<p>بلبلان در باغ شرح نا امید ی زبان نقشه پیش یار دیوانه تماشا در نعل</p>	
<p>نعل یعنی این یک غنچه میدار و چمنه ادر نعل رفت پیش دشمن با ناسه مادر نعل آنچنان شادم که یارم هست گویا در نعل من همان قربانی چشم تماشا در نعل وقت آن آمد که آ می بیجا با در نعل</p>	<p>داغهای نو نبود است مارا در نعل آنکه بی نشای راز دوستا سدید سازگهائی مرا این که دروغ قاصدا ای تماشا گاه حیرت عید قربان رفت دل مرد آرزو اکنون و عالم شرین</p>

اصطراب قطره دار و باد و باران
دارد از خوشن دل دیوانه صحرادر نعل

ایکہ پستی شاید مقصود ما را بعد و بزم یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق بدان دل پیری ارد که شش طرفه شور اندر	جای او دیگر کجا یا در نظر ما در بغل هر که را جویند در هر جا تو بنما در بغل من لی دارم که دار و طرفه سودا در بغل
لقمه خاموش و طرح خشنود در دروغ داد از خاموشی کور استخوان	
گفتم امروزم بود عید اردی در بغل رحل محف خورش با باله زده اش من کجا پنجه آبه کواحوال شب گفتی دشمن دارد دندان خرد و دانه روی طفل اشکم گوید او هم طرز من است بر تو چون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام راز چشم گشایش کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزل دانی	گفت بر امروز را بود دست فردا در بغل تا چه خوش میدارد آن خط روی در بغل می فشردم دست خود پنجه آبه از بغل میشناسم آنچه میدارد سجاد در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گرچه خاموش است میدارد صدای در بغل سوی غصی میرود ای شیخ دنیا در بغل
آنچه خواهد لقمه یا بدخواه و صانع او دارد ای نادان عابی او اثر ما در بغل	
شیشه امید ما است بخار در بغل تا که باشد چنین شوخ دلار در بغل	کاید آن بدست از نیلایه دنیا در بغل در بغل میدانم آمانیست صلا در بغل

خون شوی دل خون گنیزد که فتم و دو تاچه گفتم وقت نکر مجرعی که دست میتوان دید آنچه از عکس او را رود میکشاید رتباغوش از برای گشت نی من از اندوه فارغ نی دل غم بر دل بلا جویت گوید و نیم هر خط باد	ما را اشارت در کنار و غمزه ایما در گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در تاچه خوش خوش میکشد آینه ما را در و اکند زانسان که از بهر سپر ما در هم نمم دل در بغل هم دل تنها در هر چه دارد در دهم آنزلف علیا در
--	---

شاید مقصود خواهد بود که نه صبر از آنکه تو
جویشی امر و زیابی لغتت فردا در

اینچنین دل در جهان بس ایما در میدهم از غصه جانرا میدتی و عده روی رخشان را از خط سیاهی زد گرد تو اسلام میگردد و صدم در اینچه غیر از ذکر جام اصلا نمی آید نام است را صد هزار ایما و فرزند بگر که دون سان عشق اعجاز نو در ای عشق شوقی که دل را بود و شوق شربت زهر تر بودند جان دل کام	ما را دشمن غافلیم و دشمن با در میرسم در کنج مرقد میری تا در صبح عشرتهای ما را شام غمها در بر در تو کعبه می آید کلیا در اینچه خبر نیای می هرگز بسا در خامه ام را صد هزار ایما و فرزند چشم گوهر بار من عقد تریا در وی خوش آن روزی که رسید استودا لذت زخم ترا در دند غصا در
--	--

<p>دل مراد جلوه گاشن کشید و رشکین یکجان منت بفرق آرزو نمی پس میشدت معلوم کنیغت همان خون دهم لطف مردن غیر عاشق کشند آید که آب بر آتش زدن سیم دیار با نبود این که خشم میشود باشع دور آزد او نی مسجد موسی نی در کلیسا کاری قسمت بدل که گیر دار گش خن بیا</p>	<p>دیدهایم بستم و راه ما شامیزدم آلقدم کرد و شستل سوی صحرانیزدم بر سیم از هنگامه روز جزا را میزدیم وقت مردن طغیه بر خضر و سیمانیزدم خون فرو میخوردیم و آتش کجا لانیزدم باد ها گر میزدیم با باد ده پیمانیزدم گریه انجامی نمودم ناله اینجا میزدیم زلفت از میجو هست منم دم رشودم</p>
	<p>آرزوهای جهان کرد است بر من صفت کاش که بر قلب اعدا القته نهانیزدم</p>
<p>در طریق بی نشانی چون قدم و میزدیم ناچه در میخانه با نقش نشانیزدم گر سلمانی بیاید روز خورش کوه جاب گفت پر کعبه کین کافره اینجا میزد دیدم با غیر مردم وین بخود گفتم من خنده کلها میزدند از چمن صبح وین ساکنان عرش را تا بیان ای نبود</p>	<p>بی نشان میگشتم و رشک بقا میزدیم از میم دریا تما بود و دریا میزدیم سن صدای می عالم پر ترسانیزدم صد جماعت ابکدیگر همانا میزدیم گر نمی مردم دم از غیر چه فردا میزدیم بر حسین شست کلابی بلبلان میزدیم شب چو از بتیالی آه غریب میزدیم</p>

دست در دامان خود از بنو دیهانی زدم	داد خواهی بمن که چون از خاک برجامم
یار اگر میگفت جای نو پی و صلم بجوی	لقمه میرفتم در عرشش مغلای زدم
<p>من که چاک از جاده در دامان زدم می بجای شمع بر گور میانی زدم میشدم از خویش و با گنجی هم بار میزد کام میخیزم در نا کامی اما میزد سر اگر می بود بدو دهم بخار میزد تا چه در غمانه حرف شربت از میزد من کجا و کوه صوری لاف بجای زدم شست فکرت یکشادم صید میزد دیده پر خون بود من شکست میزد وز زمین می بودم او را بوسه میزد</p>	<p>خز خون دیگر که میداند کجا میزد خلفی از مرگ تنایم فغان میزد چون بن میدید چشمش جان دل میزد پیش میرفتم قدمها پس و لکن میزد دل اگر بودی به بملوک زنا و کرم میزد تا چه در زندان مبارک با دل میزد دل کجا و کوه را می نفس میزد ساقی از میاد اومت کار میزد دل را آتش بود جان حال میزد گر فلک نیافتندم کرد سری میزد</p>
بود در پای محبت لقمه ناپید کنار	کس چه داند غوطه در خون تا کجا میزد
همین گوشه بود آنچه زانها گفتم	چه گویم چه از ابل دنیا گفتم
ز کوه آدم را چه صحرای گفتم	چه گفتند فرما و بنو و چو خنجر

بجست در این خانه
از آن جاده داد میزد

<p>گرفتیت بر چه سکن در این کجا آید از پاره دوست فتن کس است آنکه بکشد نشین را بگیرم دگر نام یک شین را بیاساقیا من بمانم که بودم من این سخت جانی ز دل دادم تو هم برین آینه احوال خود را ردوم کرکران تا کران است فتن طربخانه خوانند میخانه را</p>	<p>من از خویش رفتم چهار گز فتم بسر رفتم و خرو بر ما گز فتم چه کردم که کس خوشین را گز فتم بسی رفتم و آشنا با گز فتم نه می دادم از کف تن گز فتم تو گوی که خار از دنیا گز فتم ره بخودی من تنها گز فتم روانی من از موج دریا گز فتم قرار اندر اینجا نه بجا گز فتم</p>
<p>فدای دروغت من شکبیا مگو نقشه را من شکبیا گز فتم</p>	
<p>که گوید کیت لطف فرما گز فتم بجهت اندر دلی جا گز فتم ز خود رفتم برد آخر بجا بجای که افتادگی برتری داشت سوالی کند آخر از من بخشید ننخواند خوارم از سر گز فتم</p>	<p>نه برگز گز فتم نه اصلا گز فتم گز فتم دگر تا کجا با گز فتم سفر تا گزیدم خبر با گز فتم چه کردم چرا دست را گز فتم نموشی بامید فردا گز فتم بیای کسانی که من جا گز فتم</p>

<p>تو آنی و گویی تو آنست کاجنا چه سودا گرفت که میگوئی دبهم بر دو عالم یک نامی چو بدست گرفت خون تو تو روای دل ترا هیچ بود سرا</p>	<p>بسی درس مردن عیسی گفتم سر خوشش پس سودا گفتم من این بخت از پیر سا گفتم شدم می به پناها جا گفتم به تنهای من که تنها گفتم</p>
<p>چو گفتند غیر از تو گشتند صید شدم نقشه خون اه صحر اگر گفتم</p>	
<p>قنای دل دشت پیا گفتم عدوی خود این لحظه اورا گفتم دلم باشد ای گریه خو گرفته چو گفتم فزون دگر تنگ گوی فغان از درنگی که در کشی بد از من توان زین گفتن کشیدن گرفتم از درخت واهی ای کمال تو آنی که از حد فزون خوشی چه گویم چه بود بیت نهی گردیدم دهم من صلا</p>	<p>نه مسکن گرفتم نه ماوا گفتم بس از نیت کامی کز اعدا گفتم من آن قطره خون که دریا گفتم من امر و زار و داد فردا گفتم بگردن چاه خون بیا گفتم که جلا در این سجا گفتم نگیرد کسی آنچه من و اگر گفتم خبرها ز عرش محلا گفتم نگیرم بسی گفتم اما اگر گفتم کناری که از ابل دنیا گفتم</p>

<p>چه پرسنی من بخته دار کسی تو بودی کسی را که رسوا گزفتم</p>	
<p>ز بس عبرت از ابل دنیا گزفتم چه گویم چه دیدم ترا نشنیدم تو در جلوه کن جلوه زو کرنا اگر مدعی حرف گیرست بنهم دل من بکلب طرب ناخدا بستی که حبیب صوری ریدم تویی کاینده اشک آهیم نمودی تو سرا سر ای همه خموشی گزفتم من غم که گرد سر گزفتم مک آب شد خنده اشک بزم چه دیدم که پنهان جگر شکستم</p>	<p>که بستم در راه عقبی گزفتم چه گویم چه دادم ترا گزفتم اجازت برای تماشا گزفتم قلم در کف ایجاد عوا گزفتم من تسلیم غم را سرا گزفتم بوشت که دلمان صحر گزفتم نم کرتری تا شیر ما گزفتم من عرض و شمار ابوفا گزفتم پدشس طریق بد ارا گزفتم شکر ریختم بوسه اتا گزفتم چه کردم که نام منا گزفتم</p>
<p>ز کس سخن نکر فتن ای عجب من درین فن ترا بخته کنایه گزفتم</p>	
<p>پلاک گشت ثنا و اشکبار منم چشم در سر است دلم را و چه کار منم</p>	<p>چه گویم این که بخش که سوگوار منم نذا منم ای پشه بود جفا و من که منم و اینجا</p>

ز دوستان ابل دیده یاد گزفتم
برای او که کجاست بهار منم

<p>بها ز نادک ناز تو خود بگردانند سن و زر بگزشت رفتن اینچه دهم بجان بر آنکه خواند مرا از ریاستانی یا بر آورد چه بچی نایمیدیم باشد بحکم آنکه زیانست در تجارت عشق ز هر کسی شنود تا کجا بد تو کسی</p>	<p>مجو سُرناغ عدد و ناز ترا دو چار منم ز خاطرست زروم هرگز آن تغیا منم بعبس بر نوح که تاریخ روزگار منم بنامیدی کونین امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی خویش بپرس از چه بپرسار منم</p>
<p>بین چه وضع من است که در منم توسایا بچه و هم او فاده خیر مباد خون امیدم بگزشت ماند هنر از سنگ حوادث سپهر گور بردا تو هر عفا که بمن میکنی قبول ویل ز یکد و بختی چه می شوم سانی و اگر انیس تو ای کسی که خواهد بود کجا مدام مکن ماند خیر عاریت</p>	<p>چه غرنی که نبود است لفته دزخواری بخیم خصم کنم جا که خاکسار منم</p> <p>شکایت از تو کند غیر و سرسار منم کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم مکش بفرق عدو تنخ امیدوار منم مرا که می شکند عهد استوار منم فغان ازین که بگوی و فاشعار منم می است لیکت خندان که میگزار منم بمن باز که دور از دیار و یار منم زب خورده این ستر شعار منم</p>
<p>برگ چاره بیا لفته خون بهم گیریم</p>	

	جگر نگار تو بستی دود لعل کار منم
<p>نه عاز فقرم و نه خسر روزگار منم که آگه است که در خون آیم بچای توان بعرضه غیرت دلیرم دیدن نفس چگونه برآرد کسی درین من و کنار زیار آنچه دهم و آنچه بمان طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب بستی از سخن تو به راندم ای قی صبا کجا که دهد این خبر تماشای من آنکه لذت مردن جو من یافتی</p>	<p>هر آن چیز که دارد ز فقر عاز منم تو هر کجا که بمان زه کنی شکار منم قسم بقرن عدو تیغ آید از منم فغان رخا نه که نامرده دگر از منم از آنچه در دل یار بست بکار منم زی تیغ او مطلب آب شراب منم گناه بخشش توئی و گناه بکار منم رخ تو گل سر کویت چمن بزار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم</p>
	<p>و اگر کسی چه نه بد نقشه نام من در دهر بزود میری خویشم قسم شرار منم</p>
<p>نه یکد و داغ و من زار لاله راز منم بگرایی فلک ساین وضع قدر دان منم سخن مگو بکسی گوشت اضطراب دل را بزخم سینه که شکین نفس مرا نام منم بگفته بغیر مکن حد چشم خود بشناس</p>	<p>گر ز لب و خراش این بهار منم مکن جفا بعد و نخسیر روزگار منم قدم نهاده برین چشم انتظار منم زلف او که جگر گوشت تار منم قدح بخاک بیند از درخا ر منم</p>

<p>چه شوق بود که گفتم غم از کف چه لاف لکبیب چه ناکیب بغش عیش کثرت غم معین من بود نگه طلب ز تو ای غم ز کف خلق</p>	<p>چه دشت است که گویم هر دایم چه ناز من بقرار و چه بقرار منم بنفس جبر کنم صاحب اختیار بیا که چشمم نوست است و بیا</p>
<p>سخن باند الهی بسی که می یابد نماید نقشه دوازده یار منم</p>	
<p>دل نه و صد دشتن دیدم دیده ام در چشم بخت دوستان ای مرا اندازد خست من که بر من نفکنی گنج من گزشم از خود بیانی باشم شکوی دولت دیدنی چشم من چون چشم بت نیست دل این صلیبی بر کس نیست هر قدر بار کم تشویشم</p>	<p>کس بسیاد آنچه از دین دیدم من که دیدن دین دیدم عالمی با خویش دشمن دیدم برق را صدره بخرم دیدم تو ندیدی حدی حدی دیدم کافاب و مه بر دین دیدم تا چه در کیش بر من دیدم من این سختی نه این دیدم صرفه ما در جان سیر دیدم</p>
<p>نقشه گزواهی بس بر دین گونه دل گرمی بگلخن دیده ام</p>	

تا آنجا که چشم دشمن دیدم
ای سر صدف در میان دشمن دیدم

<p>آرزوهارا بشیون دیده ام نقش با در کوی برین دیده ام آنچه من در عهد تن دیده ام هرگز اگر هر دامن دیده ام چون نه جگد با دل دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطف با برخود ز برین دیده ام سخما من هم ز برین دیده ام نشی گروی بگردن دیده ام این ادا من از تو سپیده ام</p>	<p>تا ترا در زرم دشمن دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بش از آن تو دشمن دیده ام گفته ام چشم من در این فضا نشسته هم از وی تو سماع خاک پایت از کجا زد دید تا چه باید هر روان عشق را ای که خود را خوانده ز برین تیغ از رنگ فانی کی دیده می پسندی ادا ناما فهم ادا</p>
<p>ای که گوی دشمن خلق است مرگ گفته را از دشمن این دیده ام</p>	
<p>گل را خگر با این دیده ام کز خطت فال میدان دیده ام غرقه در خون تا بگردن دیده ام خوش من غمقا نشیمن دیده ام و دیده ام تا چه نتوان ز برین دیده ام</p>	<p>رفته ام گلشن گلشن دیده ام دانه امید خوابد گشت سبزه نشسته را بی تو بزم انتظار شهرتی کاند ز شمع کاند ما کجا گویم بسی نادیدنی</p>

<p>جانه خود را برین لطف چاک سیرها و رنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسار بهای گفته ام در خاشاک طبعی است هر یکی خند و بجال دیگری</p>	<p>از گریبان تابدا من دیده ام گوینا در غنچه گلشن دیده ام تا چهار در دانه خرمن دیده ام من که گفتن و زنگفتن دیده ام من بجال خوشتر خندیده ام</p>
<p>لغظه شعر تو عجب باینه است صورت معنی در روشن دیده ام</p>	
<p>در بروی میکشی از نارسائی تمام آه من صدمه محیط آسمان دیده ایکه پرسی از شکست دل چه طریقی بسکه معلوم است حال غمخوار خجسته زین سبک کردن در تنه بار رفت دل آه و من گفتم خجسته تا چه دیدار زلف او خلوت نشین جان نشین که به بینی در بینی ز غروب کل بگفتن از رخ رنگین</p>	<p>از شکست پیشه عیدار سائی ایست من بعد شکل و شکل شناسی نشدند که کس طایفه شناسی در کشود کار دل با بر جدائی تمام دست و پائی خود با این سر نامه شوقی که بر پیر هوای تمام نست مطلق با بر خود سائی تمام دل ببردن گریائی در شبانی تمام من زبان غنچه لبها ز شوقانی تمام</p>
<p>کام دل از خود تالیان لغظه شعر می که من</p>	

در دانه داری چشم تو فانی
آه که تا در دانه داری چشم تو فانی

<p>رخت ناکامی ز شهر خدای بسته ام</p>	
<p> بهمت بیگانگی بر شمای بسته ام گرز بیدردی خیال بویای بسته ام غمزه شهن گوید کمر بر خود نای بسته ام خضر گوید من چه طرف از رهنمای بسته ام عهد نارفتن نه خود تا در کشای بسته ام گه گفتمی این که لب از زار خای بسته ام رفته ام از خویش و مضمون جدای بسته ام دل را بست من آن با خیال بسته ام نقش بندی بر چین باریای بسته ام آشنا چشمتی که چشم از شمای بسته ام </p>	<p> غم و فادار و بغم کاین بویای بسته ام از سگست دل صدای الامان خای بسته ام ز گشت آینه ست و این شای بسته ام بار برسد از من گم کرده درین لطف بسته ام در کشا شبیه من شیت کجا با من بسته ام گفتمی ای ناصح چرا از زار خای بسته ام دیده ام آردی و اشعار و قوی گفتم بسته ام ای که گوی ننگ راه خود تو شیت بسته ام چون نینا خند ما بر سجده زاید بسته ام آنچه بروی مرادست سر زار درین بسته ام </p>
<p> لفظه تبارزد ای سرخوشیم آن مرغوله سو خویش را عهد از بنجیر رهای بسته ام </p>	
<p> احوال من دگر شود و من دگر شوم قربان داغ سینه و زخم جگر شوم روزی که دل میرد و من باده گزوم از دل برآید آه که من پرده در شوم </p>	<p> ای عشق شستی که ز خود بنجیر شوم زمین هر دو تقدما چه قدر مقبیر شوم در کربلای سینه قیامت بیا شود گفتم که پرده پوش محبت شد من شوم </p>

<p>عاشق شدم ترا نه اگه شدم که باز چون گفتم دل که یغضارا بد شدم هر کس که نام عشق بر دهنم کند ز شکم کشد بر آرزوی جبر سئل خط</p>	<p>رسوا شوم و لیسیل شوم در بد شوم بر خاستم که تیغ جبار اسپر شوم هر جا که ذکر امن رود و خطیر شوم خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم</p>
	<p>گفتی که گفته از چه شدی نامور بدیدر جز ترک نام حیت کرد نامور شوم</p>
<p>قسمت مکرر باز بلای اگر شوم دیگر گو که باز باین ر بگذر شوم گفتم بدیده اگه نعم از دل بد شود در دسرت زند گیم تا دهم شرح گیرم که مشبست زین مجلس اگر شوم میگفتم از فراق دور دوزی چه می دیگر شب فراق چه شغل است جان دشنام و هر چه بد تر از آن افتد با</p>	<p>در ساعتی دو چار بلای می در شوم قربان حلیه تو من ای حلیه گر شوم گفتا بدیده ایم و از دل بد شوم تینگی بخش که فارغ ازین در شوم خاک ای مجلس شمع صفت تا شوم بر گز گمان نبود که زار انقد شوم یا د آورم ترا و پیر ر بگذر شوم چند آنکه از تو خوار شوم و شستب شوم</p>
	<p>زان سا که گفته کرده بود ترا بشد من خاک استانه خیر لهر شوم</p>
<p>مکن اندر شراب می نیم</p>	<p>دلستان کباب می نیم</p>

<p>آفتد را که سبتر نماید دشت ها را بخون نمود گفت عکس رخم در آینه بین در بر خویش آفتابی را بسکه ما ناخوشم تریحیاب هر چه می آیدم سبتر است در دل من چنان می گزرد در مقامی که بخود می دست</p>	<p>آفتد را که سبتر نماید شهر ها را خراب می بینم گفتم آتش در آب می بینم شب ماهتاب می بینم بحر ها در جاب می بینم انچه می بینم آب می بینم گرشس بی حجاب می بینم رفتن از خود صواب می بینم</p>
<p>از حریم تو آتش بخد که ببرد لقمه را در عذاب می بینم</p>	
<p>حال دنیا خراب می بینم همه در کف نفس فنا کردند همه موج غم بر امانند همه ز قند نشسته این دنیا زندگان جمله مردگان گوی هم که نشناخته از بیابان مرگ باز از آنکه بگریست</p>	<p>به از و اجتناب می بینم همه را چون جاب می بینم همه نقشی بر آب می بینم همه عالم سراب می بینم مردگان را بنحواب می بینم شعب را در شاب می بینم عسرها را شاب می بینم</p>

الم از دین ز حد نصیبم گشت	غم برون از حساب می نیم
شیشه را از نگاه مخمورش	تا کله در شراب می نیم
<p>آنچه گفتی که راز من مخفیت نقشه در بر کتاب می نیم</p>	
غم مرا و جفای ترا شاکر گم	یک و ده است کدام و صد و هزار گم
حیات و موت و دوزخ را حال خود	ازین دو چیز ترا خود در اختیار گم
دل من است مسموم جوی من کسل دلم	ز ناز و غمزه ات ایاستم شکار گم
چه لطف پاک ندارد در ریاض کنگی	درین ریاض بگو گل کدام و خاک کدام
بمن چه می نگری دل پیدا دیده گشت	خبر این دلی او بسایه ای گدا شکار گم
فسانه است که گویند این آن از حشر	ایستاده چه و نفع انتظار کدام
نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه	بر آید از تو تنهای این شکار کدام
دلم بدوزخ غم دیده در عذاب گم	بهشت از قدم تست بگذار کدام
ز بسکه است می و حد تم نمیدانم	که کسین غیر کدام هست و مهر یار کدام
<p>اگر بسیر و سفر نقشه سود و به سود است روم ز خود که ازینها شود و دجار گم</p>	
ندانم از دل جان بود امید دار گم	ز غمزه پرس کنین بر دوشند شکار گم
همین تغافل و شوخی همین کشته فرماز	و اگر بلای می غم غیر ازین چار کدام

سپاه وین کدام و صفت بنا کدام
بنان اینده و بنا و انجا کدام

۱۰۰

زود هر کام دل خود که برد و پرچید نیرسم این که ملک تیر است یاد امید مرد و بوس سخت ارز و شد ز تو شکفته فرا جی زین سرده ز دود آه شمع شاد و سندان چست بر دلت من غرّت است در حساب چو خاطر است خرمی که ام فنی بمن که داد صبور می صبور است چیر	ز روزگار که آسود و روزگار کدام بگو به است در اطناب و خفا کدام بر روز خشنودانی که شرسار کدام ترا کجا است و خزان مرا بهای کدام ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام پیش خواری من باشد عقیبا کدام چو دل ملول بود گل چه دهنر کدام بدل که گفت قرار آمدت و ابر کدام
--	---

به بین لطافت دیوان نقشه نادانی
دور نین چه کشتار آید ار کدام

وقت فدا دم که بدین فدا ده ام دامن چو خوست بر زدن بهرین جز اشک من کجا دیگر از ارض است تا جان بود ز کوی تو ز قفس من است جایست قیمت من مخمور سا قبا گویم بوس دگر بود و عشق دیگر است جز انیم عیانست ز روی تو دگر	شکل بسی فدا ده به این فدا ده ام گفتم که من غبار بیدامان فدا ده ام از چشم خود عبث من گریان فدا ده ام کی رفته ام بی بوس ای جان فدا ده ام می بایدم خرید که از زان فدا ده ام گوئی بویستین رفیقان فدا ده ام در شکر آینه من جیران فدا ده ام
--	---

گفتا که بی تو خانه خست خراب شد ایلی نه ولی گلستان شسته	چون دید دل بکوچه حرام نهادم مجنون نیم دلی به بیابان نهادم
دستم بگیر و جسد مکن نقشه انتقد خیزم نه تا ابد ز پیش آن نهادم	
نگر بپای سنبل در میان نهادم نی گفتگوی سلسله فی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن تو بنچورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کن ای ست غارت خاخر از نجا چه می تقدیر دادم با فد و گرد و در فکند در راه سوختن ز بس آتش قدم سهم از دیدم فکندن سنگ آتش ساد نام رفوهر آنکه بر پیش من عدست قدم همین بس که بمن نگر کسی	من کار بیلم که به بستان نهادم ناکرده هیچ جرم نبردان نهادم اکنون بهین بکلیه اخراج نهادم ویران تر از عمارت حاتم نهادم رحمی بخود که بی سر و سامان نهادم دانا فدا بلام که نادان نهادم دبالت برق بر زده دانا نهادم من تر آله مزرع نسیان نهادم با چاک سینه دست گریبان نهادم پیرم دلی ز چشم جوانان نهادم
بگو که کار نقشه زبناستن گشت یعنی نهادم من فیضان نهادم	
هر چه بد بخیر از قحان گم کرده ام	از زمین تا آسمان گم کرده ام

در دل از غمی فغان گم کرده ام
ایضا از غمشان گم کرده ام
ایضا

<p> من چویم سر بلند بیاضی ش خاک پیریم اکنون بدی است بنود این فن جو از فن گفت سن لی کد اغ کردم انقد مرگ خود را کرده کم عداوت ای که گوی از جهان آگه نه مرگ در پیریت امید جوان سایه ام یکجا نمیکرد و را </p>	<p> گوید آن شرکان نشان گم کرده ام نقد فرصت تا جان گم کرده ام دست و پای هم نشان گم کرده ام خلق داند گشتن گم کرده ام در دهادست زبان گم کرده ام آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بهای ششبان گم کرده ام </p>
<p> میشدم خضر از بلا کش میشدم نقشه عسیر جاودان گم کرده ام </p>	
<p> دین و دل را ناگهان گم کرده ام در شاطره مرده از خود شدن فی عیان فی نهان نمی مرا منزل شوق استعدیه بود و شب سید و م اندر سراخ از رو گر مرا ناسد غفا میرسد از که پرستم اندوه گم گشته را </p>	<p> دین نید از چنان گم کرده ام هم رکاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا با جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسجده در خون تان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یا نه بران گم کرده ام </p>

کس نداند سقتهای مرا	آتش عشق و خان گم کرده ام
آنچه میخواهم بده بهر خدا	یعنی ای گردون این گم کرده ام
سینه را میکاوم و گویم که	آچه در آینه دان گم کرده ام
تفته گوید از کنار و بوس و او	
هم میان و هم دهان گم کرده ام	
بسکه بی تو جسم جان گم کرده	میزبان جهان گم کرده ام
نقش پای زنگنه گم کرده ام	من غریب کاروان گم کرده ام
بنفش تا در میان خنشن	خویش را در میان گم کرده ام
نالدا آخر هر که چیزی گم کند	مرجه نام چون فغان گم کرده ام
می پرویز تو و گوید همه	من بهای استخوان گم کرده ام
ایکه پرسیدی چرا لب میگزی	بر لب آه خون جان گم کرده ام
میروم سویی عدم من خجسته	در دیفی ارمنان گم کرده ام
نیت هرگز خبر سر گم کرده	آنچه بر یکستان گم کرده ام
چون بوم جانی که پام در گل	چون نیم دیگر که جان گم کرده ام
تفته در سیر کل و گوید آسیر	
بللی در شبان گم کرده ام	
شل خود در بی نیاز بها کسی میدیم	بغل نقدی هست آن در دست جاتم دیدم

خاتره و محبت و دوستی گم کرده ام
 هر چه غیر از آنم تنه با خود گم کرده ام
 حرفی

<p>چند فرماید کاید تیر و سببها بکا از پس صد عمر یک محشر تواند دید صبح عشرت غیر ما دیگر گزیده اند تا بود اندوه توان حجت دیگر شنید یک طرف همچون شورش کفر و سحر جان طلب از ماکه ما بر غم این زند بجز دوق ز لیتن یارب بنید هیچ کس گل بیاغ اندر همین بکفته باز این</p>	<p>تیر و سببهای فرکان شما هم دیده ام ما بجوی یار صد محشر بکدم دیده ام چشم تا بکشوده ایم آینه غم دیده ام ای سباح شحالی و شادی که نگریم دیده ام کس سنا دا پنجه بازین چشم نگریم دیده ام دیر راز و دو موخر را مقدم دیده ام لی محل لطفی که ما از پور مریم دیده ام خار ما با بجزر دادی سلم دیده ام</p>
<p>تو بخش این چو کفیم این فتن دالی گشت گفت زیر لب بسی مالتفت ز فرم دیده ام</p>	
<p>غیر ازین دیگر چه بود است چندم دیده ام گفته ایم اندر دمی صدر با مردن آخر ماه صیام داول اندوه است تا کجا باشکوه دل با از خوشن خضر کو تا کام جانش ز خیر شرین کنم ایکه می برسی چه نذرست در دل خود دیده ام آدم اینجا نیست هرگز بک در فردا</p>	<p>در در دست یا غم بر غم دیده ام النفات مرگ با جان با پی هم دیده ام دیگران شوال و ماه محرم دیده ام رفته ایم و راز دار بهای محرم دیده ام ما که اندر ساکنین عمر خودم دیده ام جزوی از عالم دل و با جمله عالم دیده ام نشویم این را که میگویند آدم دیده ام</p>

دیدم یارب دل اح در کوشش که سگود	ما بچشم خویش در جست چشتم دیده ایم
تا چه می باید نوشت از کار ناریایی	مهریابی نامه مالی مهر و خاتم دیده ایم

گرز بار هم مگردی لفته خرنی گفنی است	یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم
-------------------------------------	-------------------------------------

گفتا ینهای تل تا عرش عظم دیده ایم	عرش عظم را چهارین ناله خرم دیده ایم
انکه بیرون کرد روح از جسم یارب که بود	آرزو گوید که ما روح محبت دیده ایم
هیچکس را یاد آید ایام بی اینها را	شادی و اندوه او در تو اید دیده ایم
چند فرمائی که کار ما نباشد خشن	ای بسا دلمه که از دغیت مگردیده ایم
دیگران ایدیه دیگر باشد و ما را در	دیگران بر تخت ما در جام خود دیده ایم
تا سگ کوشش پس از مردن کز انجید	استخوانی خید در کوشش پس دیده ایم
دیدنش ناید گفتن بهر خدین مصلحت	دیده ایم اما اگر برسی بسی کم دیده ایم
روزی از مغلوب غلب هر چند دیدی	هر که داد الزام از این سر ندیده ایم
او جهان کین پرور و گردون چنان	دل همان حرام نصیب ما همان غم دیده ایم
کام دل در گور دل از در دهر آن	پشت شیونهای ما روی ماتم دیده ایم

چشم کم بنیان ما بسیار بنیان لفته	صد بلا در نفس صد غم بکیم دیده ایم
دست گلچین بگلستان بستم	بگلستان به خزان بستم

از چشم او جهان
دانی بریا جان

<p>بیت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفتم بال گه تران بستم او میان بست و من بستم خوش خای با جان بستم من بخت که آشنایان بستم</p>	<p>جان ز رحمت چه بست گفتم ایکه گوی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکت اید کار تا نمی گشت ناله می کردم جان همی رفت گفتم آمد دست صرصر فتنه اش کند از رخ</p>
<p>تقصیدم اندر نظری آید نقشه مضمون آندمان بستم</p>	
<p>این شادم گهی گه ان بستم جان نهان بستن عیان بستم کز خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دکان بستم در بردی یکان بجان بستم خوش طبع بر آسکان بستم سوی آفتابش زان بستم نقش باطل بهر زبان بستم</p>	<p>من کج ادا بجان بستم بار از ان در نه من نهان بستم ناصر اندر خموشی آستان بستم ای خوش آن آه و گری باز دشمن دوست و همی که دند ناله گوید بر من فلاطون هیچ باز گوایچه گفتم بهیچ رفت طفل و پیر همی شعر</p>

<p>دلم عقده نماز بر بستن یا حدیث فلان فلان گفتم</p>	<p>دل چگویم بحق پستان بستم یا خیال فلان فلان بستم</p>
<p>چه کشاید زرقتم بجرم من که احرام نفقه پستان بستم</p>	
<p>من یقین ترا کجاست بستم در سخن شست بر نشان بستم گفتی از رفت کت نه بستم پی گویم از تیغ او چه بکشاید سیر دارد بجوار عاشقتم نی همین نفقه سیر اید و بس رفت خار کاریم دیدی عهد بستم که تا زیم ز نهار چند نادیدنی توان دیدن ما گمان سیل فتنه بکشاند دشمن آمد و چنان آمد</p>	<p>وان کجاست را باستان بستم ابروی یار را کجاست بستم تا چه طرف از تو این بستم بسکه بر قتل خود میان بستم تا چه کلدسته فغان بستم کز بی حدش میان بستم چون زمین را باستان بستم نشکنم آنچه باستان بستم ز نفتم چشم از جهان بستم بر میان دامن مان بستم دل درو بستم و چنان بستم</p>
<p>چون تو گفتی و گزوا فی نیست نفقه من هم کنون بستم</p>	

عاجی
دایم شمع نهفته ز محرم کشیده ایم
ما جام در دوا و دلتی که کشیده ایم

مادر دسر ز ابل حد کم کشیده ایم
مادر سپاس شنگی خویش تر ز بان
آدمه از مسیح چرا طبع را دما
نایاب داین نه خصم که مرد آرزو کرا
بنگر که ضعف ما چقدر زور داشته است
ساقی قسم بحسرت می نیست جز خا
کس جام بی نیازی را راحه گرفت
به گشت داغ سینه ددل گفتش

ما ز ابل نهفته ز محرم کشیده ایم
مردم گمان برند که ز محرم کشیده ایم
انست خجالتی که ز محرم کشیده ایم
خود را بیرون ز حلقه ما کشیده ایم
یعنی ما است همه عالم کشیده ایم
آن کشیدنی که دایم کشیده ایم
ما تاج خسروی را سر محرم کشیده ایم
ما خست خویش را بچشم کشیده ایم

ز حمت کثر سیرش با لفته نقد
رنج است رنج آنچه بی نم کشیده ایم

یک لحظه پاگرد در ما کشیده ایم
در خواب با تو باده دایم کشیده ایم
انجیر نبود از تو گل جانیت که ما
هم کشیده است بجای فقیر را
از عشق حن دور کشد خویش را دما
معلوم حال طاعت در دل امید
گشته است نخل ما تم و داد است بار

صد سال انتظار محرم کشیده ایم
بلک آنچه رنجی ز کف انیم کشیده ایم
دامن رخا زار با کم کشیده ایم
این از کجا که منت حاتم کشیده ایم
مه از کتان مهر ششم کشیده ایم
گوئی بجلد صورت آدم کشیده ایم
هزاره که از دل پر غم کشیده ایم

<p>آوردن است بر سر اطره و محسوس بوده است هر چه در دل پاک شده است</p>	<p>دستی که باز طره پر خم کشیده ام در نقطه شبیه دو عالم کشیده ام</p>
<p>باز این ملوک لذت دست خاکی تلخی همین نقشه که ما هم کشیده ام</p>	
<p>دیگر چه در حدیقه عالم کشیده ام یار بهاد زخم کسی را بهیضیب آزار ما ببردیم بود روا ایغم بخوان که نیستی اینگونه کم سوا حسرت گواست کار زوی قیل و جان داده ایم چنین نه به ابرو کشیده ام باغ و بهار از دل پر خون گرفته ام نفعی زد دل که دل طرب غم خریدم</p>	<p>هر صبح بیخواب می و ماغم کشیده ام ماگفتنی است آنچه ز مردم کشیده ام کار از ما ز مردم بهیم کشیده ام نقش طرب بصفحه دل کشیده ام در خون آرزوی دو عالم کشیده ام سهم خورده ایم و روی در هم کشیده ام نیل و ارس دیده پر خم کشیده ام ذوقی زما که ما شکر از هم کشیده ام</p>
<p>توفانی و تیغ تو هر لحظه بر کف است ما نقشه ایم و جور تو هر دم کشیده ام</p>	
<p>میدانم که از تو جدا دیده باشم بودم منم رشک کمر خست فرا کرده باشم اگر گوش خست</p>	<p>زمانی که گرد تو گردیده باشم گل نامرادی مگر حده باشم بجز بند دیگر چه شنیده باشم</p>

الغالب دایم ترا دیده باشم
چهارم کل و لا زنده باشم
ایم

<p>زمانی که از خویش بچیده باشم نترسی اگر از تو رسیده باشم قبایت رازی که پوشیده باشم که مخورده چون غلغله باشم نداشته باشی و بوسیده باشم من از ناوکت دل نذر دیده باشم ناله باشم یا ناله باشم</p>	<p>نرخم ز رنج و غم خویش الا بناید من آنچه می آید از تو برهنه تنی بایم آخر سمرقند چه صبحی چه باغی چه بادی لطیفی خوش آنشی خشن بوسید لب تو انیمنی از غیر ز دیده باشی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد</p>
<p>زمانی که ناکام شدم بکام دل خویش خندیده باشم</p>	
<p>شب مه بخرمی نوشیده باشم حسرت ز قمرگان تو اویده باشم از آن گفته چون برگردیده باشم بخود آستینی که مالیده باشم بناید که مضمون بچیده باشم چو رنجانده باشی نرخته باشم که داند ز قاصد چه پرسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم</p>	<p>اگر نپستان نوشیده باشم اگر خون من از غصه گریخته باشم اگر گفته باشم ز دین برگردم چا خون آسید من کرده باشم ندیدم که کس کینه زلفت بویاید دگر وقت خست چندی بیدار باشم نماندم دمی که بخت نایب باشم غم و درد باشد یا رنج و محنت</p>

<p>اگر عالمی بود محتاج کو هر بسر تو گریاد بگذاشته باشد</p>	<p>ازین دیده دیگر چه بار دیده باشم من از بیم چون بیدار دیده باشم</p>
<p>عدد نقشه را خوانده باشم سراپا زیر پستش اندم که بپاییده باشم</p>	
<p>کیست دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشم کم از کوه گویند چو نش گزنی دفاع جمل غفا اگر گشته باشم پس از مرگ جان کوی طلب کرده باشم چهار نقش ماس افزوده باشم اگر منخ از زارم کرده باشم زبانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر خون قوی داده باشم دمی کو بر منم نخل زیده باشم بسا داز تو شمی که گشاده باشم</p>	<p>من از بایستی سر اگر دیده باشم سراطلاعت حق شمع دیده باشم غم خویش را تا چه بنیده باشم بجز گوشه دیگر چه بگذریده باشم نخل از تو اصلانگر دیده باشم دکانی که از امید در دیده باشم تو بنده باشی که نشیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرد نخبه بایده باشم زخم جگر من چه خنیده باشم بسا داز من آبی که گشته باشم</p>
<p>دمی که رفغان نقشه لاییده باشم نیم رعدا تا خرو گشته باشم</p>	

عفی
بگویم که هر که در این جهان
بماند و از این عالم نماند

ناله در روز قیامت بسیار شنیدیم
ای خوش آن دم که فلک طشتش بر آرد
در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف
تا نیریم بر است نشینیم ز پای
دل دیوانه و گر کوشیدی که بنویسی
حال مخون بگرسیم و بخت گفتم
صف شکن نام تو دیگر چه اسد گشتند
ای خوش آن خرف که گفتی دل تپ
طرفه بین چشم تو خود نقشه و گوید باخ
از دل و آینه وقتی که رود ذکر وفا
باد که گو که بنایم بخون حسرت را

چه بود و او که در خاطر قائل شنیدیم
بر این خورشید و جوامع طلال شنیدیم
اگر آینه شود و با تو مقابل شنیدیم
می بریم آبله را که بمنزل شنیدیم
شکن لب تو گوید که چه حاصل شنیدیم
قدم سحر چادر پی محفل شنیدیم
ای که گوی صفت دلها چه حاصل شنیدیم
دگر آخذ که چون این غافل شنیدیم
مخفل نقشه بیارای که محفل شنیدیم
غیرتی که که بنان آینه دل شنیدیم
ست گردیم و دگر خیر قائل شنیدیم

نقشه که کعب روی مری طرح
در مضاربت بیام و تو شامل شنیدیم

نیز اگر آید رسد که کرا دل شنیدیم
ورطه را چون به چشم تنها باز
اگر هم آید از رازی و میکده
با همان لعل لب نشسته و گوید قائل

ناید از ما که دگر خاطر سائل شنیدیم
صلحت نیست که کشتی را با دل شنیدیم
ساعتی که آن نیست که قائل شنیدیم
آب خیر بگوئی چو در این شنیدیم

<p>باغبان شاخ کلی داند و جز تو نیست هست ننگی بتم چرخ هم ایندم بجا جسم با یک نفس بقدر و این گویشخ و دل با نگویند از ذکر و مع بیروت نشوای هر گز بایده ز تو جرم ناکرده بند اینهمه بر ماورنه دل نه آنست که فرمان خون نبرد تا کجا بارسد آنست که از خلق کشیم</p>	<p>اینچه در باغ بگلها کند غافل شکینم دل کرا بود که شریک کرا دل شکینم این طبعی است که در کوچه و بازار شکینم ما هم این شیشه ناسوس مشکینم در دل آن آرزوی را که شکینم عهد نابسته خود را محفل شکینم مانده آیم که پیوند سلاسل شکینم تا کجا بارود آن پای که در گل شکینم</p>
---	---

من جهان نقشه بیا من تو العزلی
 شیشه با بر سر سوری غافل شکینم

<p>ما کجا ناز حرم را شکینم تا و بے اظهار زراکت شکینم شرفا چیری که ز جان شکینم غمزه هم گوید کشم ایندم شکینم ای تغافل شایسته وقت شکینم کجاست تا غلظت خون خجسته شکینم تا سر بر مدد شد بیک شکینم</p>	<p>شیخ داند که کجا شکینم تیغ بر خود بهجا شکینم و نفس گوئی بهجا شکینم تا کجا ناز بهجا شکینم رخت ناکامی ز دنیا شکینم این جهان را با بدو شکینم بر و چون شمشیر شکینم</p>
--	--

حرف از گل سر شکینم
 حلقه در کمر شکینم

<p>مغشش نبود که تنها کشیم او از مرگ تنها کشیم</p>	<p>ماصلای پیدیم انی ابدان اشک بزناک افشانیم</p>
<p>نقشه آن که خود کشیم از ما سر بخت از خود تا جای که کشیم</p>	
<p>میل در چشم نما کشیم باده ها او ناله میکشیم ماحبت نشت زور میکشیم انتظار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سر سر خون می شود میکشیم میرویم و دست از ما میکشیم در نظر تصویر خفا میکشیم مانع هم جای میکشیم آنچه از دست او میکشیم</p>	<p>زناک بر نقش تو میکشیم ما و او خود را یکجا میکشیم جام دل شکست طرف جانگون از خون بی فصل گل میکشیم ناکی از فردا سخن گزینیم کرده آندان می که اندام میکشیم یار گر گوید اینجا یا نه میکشیم این که بر راه وفا داریم میکشیم یک نفس خالی نشستی میکشیم گر نوزدی نخل خرازا میکشیم</p>
<p>نقشه گر جوید گل مقصود خویش تا اجل باخار از ما میکشیم</p>	
<p>دل بسیم از نادور میکشیم</p>	<p>دو چشم بد بلا میکشیم</p>

این جهان ره زین گماشیم	بن که خود را در چه صحرایشیم
ایکه گوی قدر این جنت نشا	کی در کس میکشد میکشیم
خر باطل دین نباید بتش	بهمنی که حاصل دینا کشیم
هر کجا گویند دوزخ میشت	میرویم و دم در اینجا کشیم
خواه دشت آفتاب آفتاب	هر چه بگویند ما را میکشیم
انکه صبا ساخت جانیش در	سبیل از ما که صبا کشیم
منقل از دگر زدیم این	کا فعال از نام تو میکشیم
سجده باز ما را گزینش	کعبه را در دیر حال میکشیم
گل حکم باغبان در جنت	می بامر تر میکشیم
گر بود غمشت دوزخ می کشیم	ور بود می نقت دریا کشیم

لقنه زلفش گر کند از نو سر
حلقه در گوشش تنای کشیم

مقصود از دل کرد عاتق و نشان	صد زمین کرد از آسمان میرویم
گاه آن بودم که دیدی گانستم من	انقلاب نبود از هر زمان میرویم
بچه آنخی کرد و بخواست خواند بر او	من خورشیدم لیکن از لاله ها میرویم
از ریاض آرزو ایدل محکمانی	یار فرماید که خضر از بیان میرویم
این میگویم که هر چه از دل آید آید	گوش کن گوش آن نو از کنش میرویم

آن کلام از خیر و نشان میرویم
ان کلام از نام و نشان میرویم
عراقی

<p>شبهه گشت است باغ خلد یعنی نفس چون برم نام رهای کر اسیری جهان من بپاک این جوشی پاک دل گرفت سروم از دهر و پیدای بر سرم صد دردم</p>	<p>کلبش شکر است کردل تا زبان سپردیم تا نشان باشد نفس از شیان سپردیم آن جوشم کردل شود و فغان سپردیم یوسف تانی عجب از کار و این سپردیم</p>
<p>نقشه مردم در بپری از چه مردی باشد کار زو از تربت اینک سبک دان سپردیم</p>	
<p>اندر بضم کر بیان مایس نهان سپردیم ایکه می پرسی چه تخم افشاند ز روزگار هر چه داجیزی غذا نشود مایس سپردیم گلستان عاشقی خرم که آنجا سپردیم چشم من از ارغوان خلد رنگین سپردیم پیرم و بنود بپری نیز از شرم فراغ وقت اخیر و گلشن فردوس بی من سپردیم آنچه گوید قاصد از وصل و در خافتش بر رخ او خط همان بار و همان کان سپردیم</p>	<p>مردن از دل سید مدقق جان سپردیم خبر خرابی صیپان کر خان سپردیم ماوک از مغزو سها استخوان سپردیم از لب فغان ز دل آه خنجر سپردیم ارغوانم اشک خلد از ارغوان سپردیم شد کمان قدم دلی سیر از کمان سپردیم از خزان گوی بهار جادو دان سپردیم مینست کمتر از یقینی کر گمان سپردیم خارهای نو بنوا از کاستار سپردیم</p>
<p>نقشه عرفی بر چه باشد باس گویند آن شکارم که جگر و سنان سپردیم</p>	

<p>دانه ناگشته کی ای بلبلان میرویدم سخت کوشه های میرتاها در یافت در شکفتن با چندم عرض گلشن میروید گر تو آگهی نستی کایا خیم راجه اصل نارید از وصل گروم و ز درین خیم من جان یک بلبل شسته گوشت بخت پیشتر از کافراید اندرین بجایه کفر باغبان غم ندیدی کانه قدر گوش بنکسی از بر سخن کارم بلب گسکند</p>	<p>سوخن را فردا برق آید آن میرویدم دل که گوید استخوان از مغر جان میرویدم او چو گوید سجد با آستان میرویدم اشکارا گویم از داغ بهمان میرویدم چون کنم با این که تاثیر از فغان میرویدم کز ترنم شیون و از گل خزان میرویدم من ز رویدم که زمار از میان میرویدم نخل ناکامی چه گویم کانچنان میرویدم یاس از بر حرف کاید بر زبان میرویدم</p>
<p>توندانی لقمه عالم عرفی اندر ویرس الهامس زخم نواز الامان میرویدم</p>	
<p>نامه داشته میجویم چقدر باشد باشم از خوش نزد میستم ای خیم از غم آشنای شده زنجی که میرس سرم آن نیست که گوی لب تا برانم و گر از وصل سخن</p>	<p>زارا فاشده میجویم من که فاشده میجویم خون صبا فاشده میجویم آشنا فاشده میجویم خاک بر فاشده میجویم شوخ از فاشده میجویم</p>

من شهادت میجویم
سینه و فاشده میجویم
ایم

<p> رفز سر باد که یا بدخیز هر قدر زار زدن عشق زین نایدم رحم بظاره خوش کوهر شده بخوام جام نیاشده بخوام از لطف نایده بخوام </p>	<p> رفز سر باد که یا بدخیز هر قدر زار زدن عشق زین نایدم رحم بظاره خوش کوهر شده بخوام جام نیاشده بخوام از لطف نایده بخوام </p>
<p> نقشه سر که در این به اریا من سر پاشده بخوام </p>	
<p> جلوه ناشده بخوام بوده هم شربلی شمع پس دلهای قیاس از ادب نام درمی توان دل من خواهد و گوید قریب کشتی صبر گریختی است غیر برداشت ز رومی دل عشق آینه کف مطلوب است کعبه دیر پندی موس است چند پنهان شده بایست بی تکلف شده ام در منزل دل دشت زده بخوام </p>	<p> جلوه ناشده بخوام بوده هم شربلی شمع پس دلهای قیاس از ادب نام درمی توان دل من خواهد و گوید قریب کشتی صبر گریختی است غیر برداشت ز رومی دل عشق آینه کف مطلوب است کعبه دیر پندی موس است چند پنهان شده بایست بی تکلف شده ام در منزل دل دشت زده بخوام </p>
<p> حشر بر پاشده بخوام دین دنیا شده بخوام رام دلهاشده بخوام عشقش اعلی شده بخوام سوم خاراشده بخوام آنچه دریاشده بخوام دل رسوا شده بخوام حشیداشده بخوام شیخ ترشاشده بخوام غم پیداشده بخوام بی محاباشده بخوام شهر صحراشده بخوام </p>	<p> حشر بر پاشده بخوام دین دنیا شده بخوام رام دلهاشده بخوام عشقش اعلی شده بخوام سوم خاراشده بخوام آنچه دریاشده بخوام دل رسوا شده بخوام حشیداشده بخوام شیخ ترشاشده بخوام غم پیداشده بخوام بی محاباشده بخوام شهر صحراشده بخوام </p>

<p>لطفه قوایی بوده خواهد سینه و دست و پا میخوام</p>	
<p>صد جان بهم یک سال مخورم بزم ناله سرخسخت اکنون بهم پار و وفاز مانده مهر آسمان و زم آن خم نشین شناخت کجا در ک غیرت کجا از کس فغان تو کجا خواه این خط پیرش با خواه آن جام امید باشد پر خون جام تادل ز دست دای قشای ازین یک تر نمیدد از پیر دل که ما یک قطره خون نیطلب از جگر که ما</p>	<p>وین با جبر ابر سر که با من نمیدیم در بهشت جبرفت اگر گوییم مادل این پستانه و اسون نمیدیم مانعش خود بدست فلان نمیدیم تا اختیار خویش گریه نمیدیم آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم چون گفت دوست بوده تاکنون بنود سادی که بیامون نمیدیم داد و فای او ز حد افزون نمیدیم چندین هزار دجله و جحون نمیدیم</p>
<p>تا لطف انتظار کسی حکم آنست ره خواب را بدیده پر خون نمیدیم</p>	
<p>یعنی بدست دل فدخ خون نمیدیم آیا چه در دل هست که بیرون نمیدیم کی بهیم باز اگر اکنون نمیدیم</p>	<p>جان را بید از آن لب نمیدیم صد بار بر لب آید و سر نمیدیم دروست چنین و فو جان نمیدیم</p>

این شعر از جلالی است
در وصف جلالی

<p>که دید نافه گرد و آما بسوی سپهر نحاج کید و داغ در سینه دان بخل سفاکی از نگهبان بدلی گفست چشم اهل زمانه گوهر باشند اوج خوا تقدیر ساخت پستی از خاک جم درد دل است آنکه ز ما خوشتر خاش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی</p>	<p>اینست شمرده که همچون نمیدیم گوید بما که گنج بقا رون نمیدیم این منصب جلیل بگردون نمیدیم کس را خبر ظالغ و اژون نمیدیم آن جام کش بکاف فریدون نمیدیم کس را نشان دولت مدفون نمیدیم تا یاد باز آید همه مضمون نمیدیم</p>
---	--

عربی برو تو نیز چهل لقمه سان شو
باشنگی بدجله و حیون نمیدیم

<p>بر باد از چه چیمه گردون نمیدیم طوفان غم بخند چاهوش میرند رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار این کار جز به نفس خود کی توان سپرد راز دولت کنون زبان آمدن گرفت تا در نگاه ماره از خوش زنگیت ما کام دل از حق طلبیم و بگوش دل گردشی حسد نبرد غیر فقر نیست</p>	<p>ایا کیم و تسرح فغان چون نمیدیم روزی که داد گریم همچون نمیدیم تسکین دل بوعده ات اکنون تسلیم جانی بظلاطون نمیدیم جامت دگر ز یکدو سه فردون نمیدیم رحمت بکوه و رنج بهامون نمیدیم آهسته گوید این فلک دون نمیدیم آنرا که ما بملک فریدون نمیدیم</p>
---	--

خاطر کجا بفکر غزل با نمیکشد جانی بچشم بود که بصیرت به خشم	مایه جواب ناله موزون نمیدهم خونی بیدیده است که برون نمیدهم
عرفی تو گیتی طلبد نقشه هم اگر یک العطش بصدق خون نمیدهم	
لب تحسین دم سبیل کشودم ندیدی گرگشای شهابی دل را پی دفع گرد و رطبه حرری بگفتم تیر و تر از اجل کسیت گشتم خود شکار بستگی ها کجا سیم دزد اندر کیهام بود ندیدم تا کد امین سحر اران شوم سزد گر خون من بکعبه نهد بیایند ای خریداران بیایند	گره از ابروئی قاتل کشودم بین این جوی غم نگر دل کشودم باز بود بر ساحل کشودم باسانی ره شکل کشودم خدنگ ناله بجاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم که چشمه بر رخ مایل کشودم که زمار از میان غافل کشودم دکان غم سیر محفل کشودم
چادر بر کشیدم نقشه خود را که آغوشی بزخم دل کشودم	
خرد را عقده مشکل کشودم که میدنست رخ خوشدن را	کشودم در خون غافل کشودم شهر دیده بار دل کشودم

لب از بر باد دل کشودم
 ز خاطر عقده مشکل کشودم
 ابر

<p>شنودم برده را چند گانه رسیدم می سیر از کعبه در گفت انداز بکنم همه در نیت سبب بر قلم به کجا لیلای مقصود و کجاست زور یا کام جانم بود آن چشم بیاد القدر شکستگان بود کلید نامرادی در کف اقامت</p>	<p>بر روی آینه کمال کشودم مستطای حق و باطل کشودم مرادش آنکه بجای کشودم زبان در شکوه قائل کشودم نظر بجای هر محسوس کشودم که بر ناگامی ساحل کشودم طلسم سرو پا در گل کشودم بسی فخر مراد دل کشودم</p>
<p>تمازی چون شیشی قفسه دیگر چند راز است آن که من لعل کشودم</p>	
<p>لطف بر خنجر قاتل کشودم ز عمری بود چشم و دم غم باب کجا روشن سواد بود در خفا بخود حق خون ترشست دل نوجون گفتی من آنم نیست دگر خبر در عدم غم را کجا نیامد در بر آن سحر لطافت</p>	<p>در رحمت بروی دل کشودم پرو بانی نه بی حاصل کشودم کتابت آگهی غافل کشودم خط آن است لا عقل کشودم میان جسم و سحر کشودم رسیدم بار بر نعل کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم</p>

<p>بمن رازی که گفت این سحر بسی نمن بکته دیوانگی را نه اوسر در جواب لیل فرد</p>	<p>نه بر عاقل نه بر جاهل کشوم بر خشم مردم عاقل کشوم نه من مهر از لب لیل کشوم</p>
<p>تو خون شو نقشه گز فرمود است رگ ابر بهار دل کشوم</p>	
<p>حال شب از چو توی کا زب کشوم جان ز شاو جان بد گرا گمان کشوم گوش من گر گشت چشم خود در گردن کشوم اشک مجنون شد روان گفت لیل زرب دل من گوید که خواری من گویم رفتن از کوی تو رفتن از جهان با تو کی دعای صحتم از صدق دل در بی رفتم در باغ بود بهر سیر لاله را ایکه پر سی فرق در دید شنید گفتم این عجب است در من با تو گفت</p>	<p>تو در گون گوی آرا من در گون کشوم آن نویدی که زبان دشمن کشوم تا کجا از هر یکی انداز گردن کشوم کا خچه با ما مون گویم من جوی کشوم آن جویم که که تشنه از دل افزون کشوم آن سخن که تو دلم نشود چون کشوم از لب تو ای که دشنام طایون کشوم میردم ما حال دلهای پر خون کشوم کا کبهر و قتم بچشم و نام جوی کشوم بوش لب هر کسی را طبع نوز کشوم</p>
<p>نقشه را گویند خواند آنم که من خون کار از زبان نقشه کاش این بازه من خون</p>	

باز من که کعبه ام و زنا چوین
هر جا که بودم از من در گون کشوم

<p>محض بی کیفیت است و اعطای غلط بود پرسمم بهر چه ات از خویش نمون نشنوم خوش خان کردم که گوئی جان تو این مطلم دریا باورین غوغا لب بند کوی ای که گوئی من چه کفتم در حق کس این بیکرم ای مای وحشت به سرخاری سنا داد از شوخی که گوید در برم ناکرده هستم اندر کار خود حیران بصرای ای که گوئی روی احتیلاست در حق دل نه آن بدوضع کا فعال مگو گیر باد گل شناسد از خود آن رنگی که از نازد</p>	<p>بیت دشنامی کن از لبهای سگون نشنوم پیش ازین نشوده بودم آنچه اکنون نشنوم مرده رفیق دمی که جهان مجنون نشنوم بنجودی افزون کنم گر بیدت افزون نشنوم تو بدم گوئی درون دهن بیرون نشنوم کز زبان خود چکانش را ز ما سون نشنوم نشنود کس آنچه من از مردم دهن نشنوم بنجودی کوتا از و انجام بخون نشنوم کم ز کم گزنگرم افزون افزون نشنوم من نه آن جا بل که اقوال فلاحون نشنوم لاله داند از خود آن بوی که از خون نشنوم</p>
<p>بیت جرم نقشه دعرنی که خواندم هر چه با او گویم از مردم دگرگون نشنوم</p>	
<p>دوقی از زخم تو پنهان میرم پیش من نام رهای میرم بر یکی گل در گریبانست آنقدر که از زور انهم سخن</p>	<p>جان دل دهن از جان میرم من رهای را برندان میرم زین چنین اخگر بدان میرم آنقدر ز ما سوس حیان میرم</p>

<p>شوق بین با این همه شکی نیست حرفی از شوخی برآید منم تا چه بیدروم که با آن ذوق میبرد جان هر که زینکو مرده است بنمایم هر که را دیوان خویش</p>	<p>التجاشیر رقیبان میرم غنمده مشوقم ایمان میرم پیش عینی نام در میان میرم این خبر در کوئی جانان میرم از خجالتش باغ وستان میرم</p>
<p>نقشه را بر شب همان چون از روی خواب با از چشم در بان میرم</p>	
<p>رخت ازین در آتش میزدان جان نخیاشد به از ریخ فرو میرد در باد رقتن با چو ذکر داغهای سیننه نبود عاری یاد را از یاد می آرم نوید ای خوش اندامان که گوید در گاه همچون گبه ارس در آئین ای که گوی از فراغم جان میرم از دل خود گری می بزم نشان</p>	<p>نامه حسرت بحسبان میرم میروم این میدهم آن میرم میروم تحت از نیلوان میرم رنگ از روی گلستان میرم من که نسیان از میان میرم گوی سبقت از گریان میرم دایه با از چشم گریان میرم تا کجا با از نوسرمان میرم پی به آنگاه گبران میرم</p>
<p>نقشه لطف زید کانی امیر</p>	

زندگانی را بی پایان مبرم

من بسر در کوی سبایم در چمن بی آن جرت بارین ایکه پرسی کام از چون مری نهایت است ای بخت جانان ماه مصر از چاه غم آمد برون بر قدر که شرم عصیان گزیدم وصف خشت در بیابان میکنم رجت از رویت فراوان میکنم اشکبارم داد طوفان میدهم	کاف سرم گرام ایامم رشک بر کلهای خندانم انجمن کرد در داوانم سر کجا دارم که ساقانم مژده پیش پر کنانم قطره در پیش عثمانم شوخی از چشم غزالانم رنج از خویشت فراوانم لااله کارم عرض بستانم
میکنم بکیم وصف بخودی نقشه را از خودستانم	
من شهر بدلان از دانی لم حسرت از اندازه بیرون آرد این رسیدن را توان خواندن غ نی پیام وصل خویش نی نوید مکن آنچه آرد از فلک روت در چاه غم	دل بگیرد اگر دشمنم بزم یا ز غم میمیرم انیک یا بقابل مبرم گر غباری هم شوم دنبال محمل مبرم من بکنه این رسیدن با مشکل مبرم چشم تو خود دارد و کوی بابل مبرم

احمر

گرچه بر آرد ام آرد خنجر ایام
شوق ره گم کرده ام از دانی لم

<p>دی تماشای که بود امروزم خواند بزرگست نشسته مانا زد و می گشت کس کجای تیغ نوی نسیان تقابل شد دای آنکو نشسته لب بر کرد و از جگر</p>	<p>خنده ها را باب محفل را محفل سیرم دل کف میگیرم و من هم مقابل سیر من بفریاد دل ناگشته بسمل سیر کشتی ناگشته غرقم من باجل سیر</p>
<p>لقمه از دیرم حرم را این دو کافی تمام باده در سر سیرم و ز خویش غافل سیر</p>	
<p>باز متحاجانه در کوئی تفل سیرم دل بخت میدهم بر مطلب دل سیر شیخ گوید که خسته بر من بید کرد مان و آن زخمی دگر ای که شکفتی باز کار بر نیت رو از خربت یافتن مستی دل گوید اینجا شویاری چه چشم من بود شک جو من بگشتم گویا از مراد آخر نگردم بی سبب قطع نظر مقصد دل بهمان و مناد جان کجا</p>	<p>برق اگر بر بخشاید بجاصل سیرم روح مجنون بشوم و بنال محفل سیر گر کشم جامی بکینه خون باطل سیر تا کجا با من بداد مرغ بسمل سیر تا جهاش شاق این بکمال شایل سیر من بگوئی آگهی وقتی که غافل سیر کوهر کامم که در دامن پل سیر بر مراد خویش از قطع منایل سیر بوده ام سیلاب خون و گویا قایل سیر</p>
<p>یارم آن لکن دارا سرگرد و طربین نشسته گوید باش من هم با نای کسیر</p>	

<p>دوق قلم رنما شد پیش قلم سیرسم تا کیم سناغز حامی تا کیم گوی برین بارها از خویش زخم باز اگر زخم بود آب گشتنهای من دار تا شای اگر از خون دیگر اگر ابردم نویدی سیرسم تا که دیگر بر آید در ره عشق این گفتی سناغز مطلب ابلهی کی سیرسم آن بیمارستم که از من لاله گل سید نغمه کامم ز شیونخانه جان آدم</p>	<p>تو بطلب سیر رسیدی من هم ایدل سیر من دماغ مقصد خویشم مشکلی سیرسم ساده ام از کوچه پنهان حاصل سیرسم سیرسم از گوی شرم دایمی سیرسم من باید آن بیت شکلی سیرسم سیرسم من از دیار این و آن سیرسم چون کنم ای دل ایامی تو مشکلی سیرسم آن نویدستم که در گوش غدا سیرسم مرده عیشم ز برم غصه دل سیرسم</p>
<p>من شدم آواره تر چون بخت افرو بود در گرچه بر آواره ام آخر نمیرل سیرسم</p>	
<p>آنقدر کیست بی نشان کیم من بدانم ترا چنانکه تویی سیرستم چو گفت آن لب تیغ هستم امروز نیستم فردا چه دهم شرح از گذشته زبان گفتم اندر فراق یارم کیست</p>	<p>نیست غنقا از انجان کیم تو ندانی مرا چنان که منم از تو این چشمه روان کیم نیست کم از نهان عیان کیم زان فروزن بنظر انیسیر کیم نزد درم مرگ ناگهان کیم</p>

حین
 عشق داند مرا چنان که منم
 عقل و راست از انجان کیم

<p>من چنانا تو امردان که منم طالب جور آستان که منم بر در یار پاسبان که منم</p>	<p>ای که آنچسادی پرسی برتری داند چه مطلوب است ندیم باز خویشتن را نیز</p>
<p>لقمه صیاد من بجان بیدرد آه ازین صید نیجان که منم</p>	
<p>عشق داند در اینجان که منم آه ازین مشت آخوان که منم در دل دشمنان که منم چند روزی در آستان که منم سود خود را زیان جان که منم یعنی اکنون نداند آن که منم ای خوش این عمر جادو آن که منم انچنین سر برستان که منم نفسی چند میهمان که منم این کار بخون تیان که منم</p>	<p>اینقدر رفته از میان که منم نی بامی پسند دلی رگ رسد اردوست کینه ام میت غیر از دعای رفیق کار گشتی بستم از بود شمشیر گفت ازین پیش بوده همه شود آخر یک نفس صمد بار پای بر آستان نهم روز سیرم از میان نوازی هر بی دگر زخم می نیاساید</p>
<p>نی خیرین میرسد نه لقمه من عقل دور است از آنجان که منم</p>	

<p>من گوشت ترا کمان که منم می نمایم پیر نفس محشر گویم از گریه آفرینش شکر بست نیش آنچه گفته اند خود اثر گر چشم من فرض است آه اگر او قسم چشم اهل در حال بودده ام حیران مینم از زبان داری حرف چه گویم که دلم چو سینه گفت دل شمع دود که است بست دندان بر حنجره ای که ای شیت اندر این جهان که تو و عهد لا شریک له همه است</p>	<p>کاش که دانم چنان که منم محشر آموز بر فغان که منم اندرین بحر سبک روان که منم اینقدر زار و ناتوان که منم ز شک خود بیشتر روان که منم در جور شفقت نهان که منم خوش خنیا باغ و باغیان که منم گر گوی تو نیز بان که منم خوار و سوار مان که منم آه بر خاستگاهان که منم با بهر باغ و بوستان که منم چه کنم اندر غیبان که منم چندای سادگان که منم</p>
<p>نه خیرین داند و نه نقشه مرا غش داند مرا چنان که منم</p>	
<p>ذوق پیدا کند چو این خوشن بینم اگر کسی مهر داری نثار از پیش کینم</p>	<p>پیش از آن که سازد با بهر بینم جام می بر کف پای من بر بینم</p>

دوست ارشد اندر داری ای کرم
مرا بخشن که می نمایم سخن بران

بست بمطلب بهر سو رفتن هیچ دایم
آدم رفت آنچه بر من فریاد
گریه هم دارد بدو کشته گشتن لطفا
رفتن دل آن بنظر بدکار نمکند
من سندر طنم ششم به است
این عجب یوانگی باشد که از فصل
میروم از خویش میگویم چه گویم راز

خون سودا جوش زد در کوی گزینم
تاچه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم
گویا در آب تغش تا بگردن میروم
گزر پهلوفت دل من هم ز سکون
گریه شکامه گلشن را گلشن میروم
میشوم چاک از گریه آن بدامن
آن بنچشم که پیش از طرح گشتن میروم

فرد با باله کاشه کاشه کاشه کاشه
هر که از جوهر تو مرد آزا بماند من میروم

گویدم غم در پست هم بعد مردن
دوست فرمان داد که من طاعت
نالایم آتش نشان من کشته شد
ایکه گوی شد معین وقت بهر گشت
اینهمه حرمان که پیش آمد بهر گشت
از تو حرفی منم در باغ یعنی بودم
ایقدر با شوق دیدار نبودم
غنچه ام را گل شدن چسبید تا بسند

من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم
طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم
گوی آن ظلم که بر جان نشین میروم
جان خوشم شش از وقت سحر میروم
تو کجا از یادش ای دشمن ای منم
ماجرای طرفه و بر سر و سوس میروم
آبروی خوشم در درم دشمن میروم
از نسیم صبح بر باد شکفتن میروم

میرود و برهنه بنیاد کرده خصمهای من	بخشم خست خستیم و بنیاد برهنه
نقشه گر گوید من برهنه بی زخوش استمن	راه خیزد ساله پیش از مرد مهرن میروم
من که قربان فغان خود گشتن میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین جانی ایکه پرسی سیری از میزانه البی که کام بودم تلخ است تلخ ای شمع در بر گریدینا آدم همای رقتن آیدم عشق کار من لب از دبر دلد می گر بجا خود مرا کردی مقدر آیدم سور را با من چه کار از ما تم آیدم خواه خام خواه زرد کار خویش آیدم گر صوابی بودم از بی عقلی خود آیدم کار خویشم خوش تمام از غصه خود آیدم	آه اگر از یاد مرغان لوان میروم صبرم از دل سیکریم با هم آیدم تا چه گویم غیر ازین سورم خبر من میروم گر تو دادم خنده از راه بدین میروم در بگویش میروم بهر گشتن میروم دوست خون من نیز دسوی من میروم وز خزان خود و مرا ساری میروم نقشه را از من دعا که بشیر میروم خواه خارم خواه گل خرم در ابد میروم و خطای بستم از دست میروم عمر خویشم خوش که بر دگر گشتن میروم
من که مرگ نقشه شبیدم بجای تیرن	آن خبر بستم که اندر کوی بهرین میروم
غیر داند که چنان می آیدم	من که از رشک بجان می آیدم

<p>حرفه شویم تیربان می ایم خنده بر آمدیم باید کرد گوئی اینجا نفس خفستیم چند بنید ز حسرت بقفا شرم و اندکینم چو بوی لب لالان گوشه تر و اید هر گه از گل شدیم می پر گرد باد ره خوشه خوانی دین یار کجاست غنچه کجاست</p>	<p>گرچه کشته پستان می ایم که نیم اشک و دوان می ایم می روم باز همان می ایم سن هم ای شیره دوان می ایم چون من چو پستان می ایم سن آشفته بیان می ایم برت ای غنچه دوان می ایم بر ورت ز قصه کمان می ایم تنک ازین بخردان می ایم</p>
<p>مزرع لقمه زخم می سوزد ابریم و شرفشان می ایم</p>	
<p>من که در بزم تیان می ایم از جهان من چو جهان می ایم مخبر سیکه میکشند اند گر ز سبیل سخن می آید می روی ای که عیان با بر اینقدر خفت سبک کرد</p>	<p>حرف خیرم بیان می ایم گوید آن جهان جهان می ایم گر روم پیر جهان می ایم پیش تو بوی کمان می ایم شرم و از تو جهان می ایم بر دل دوست گران می ایم</p>

گفت لبیل چمن و تپها می گفتم شاد بجز فی دل را تا چه کم کرده ام اینجا بزم پیشتر ز آمدن آمدن	که تو گفتی به از آن می آیم تیر یارم به نشان می آیم که بحسرت نگران می آیم بجهان در چه جهان می آیم
--	---

گریه قطعه بجزاری دارد

در نظیر لالهستان می آیم

تنگ از ریت جهان می آیم کار منصور ز من می آید تا چه دارند بخود شتافان روزه داران همه اند مرا من بجزار ابد آما اینجا گوشت و چشم اهل حذر اگر کور قدسیان پای مرا می بوند من که از مرگ سخن میرا رفتم از خویش که کارم نیست رنگ بودم ز رخ خود رفتم ماله بودم شرر نشان رفتم	کز لب دوست بجان می آیم رازم از دل زبان می آیم پیکم از شهرت بان می آیم سخت تر از رمضان می آیم بماشای خزان می آیم صایم از فغان می آیم کردیر بفسان می آیم خنده ام بر لب جان می آیم گفتی از نا که بان می آیم بویم از باغ جهان می آیم گریه ام قطره زبان می آیم
---	---

سید بند است بر از عهد دوست
لقنه چون نی بغنان می

ای بلبل گهر افشان تو گل آرشیتم
ای خوش اگر به که دید از من فرمود
اندرین نقش و نگار است کجای زانجا
ای که خود را گلستان بهای شری
چشمی از آب و بی طرفه بهار است اینجا
در چمن مردم گفتند با حیف و دروغ
عرق از جبهه چکید و بر خوش سید
عاشق توست چراور نه به اظهار نیاز

خورد الماس بدوران تو گل آرشیتم
چه کف است بر گمان تو گل آرشیتم
منها هر چه در ایوان تو گل آرشیتم
مست در گلشن مکان تو گل آرشیتم
مید بداده بستان تو گل آرشیتم
لب لعل تو زدندان تو گل آرشیتم
چید گلچین ادب آن تو گل آرشیتم
اتک بریزد بگریبان تو گل آرشیتم

لقنه تا چند کنی در غزل مانی دیر
زود اشعار ترای آن تو گل آرشیتم

باشد ای گریه بستان تو گل آرشیتم
صبح چون جلوه بگلشت گلستان
عرق شرم ز روی تو چه گلها شکفتند
یکی از دشت نوردان تو بهر خضر
تا زگی حبت پی نذر تو گلشن زیبار

کی شناسد حرفیان تو گل آرشیتم
رخیت خورشید بدان تو گل آرشیتم
دیده ام مرگ بستان تو گل آرشیتم
یکی از آبله یا بیان تو گل آرشیتم
گوهر آورد در ایوان تو گل آرشیتم

خاک بر سر تنهای تو سوز از قری سر شوریده ز شمشیر تو باز سر خا	اشک در دیده بچران تو گل از شبنم دل خنکشته ز بیکان تو گل از شبنم تر زبان است از احسان تو گل از شبنم
---	--

گفته آن دو غزل گفته درین یک کث
محو کلاک گهر نشان تو گل از شبنم

ماز خود بیکره خنجر خواستیم شده باد آوارگی را مرده زخم بر ما کم ز تیغ تیغ نیست داد ما را آستان عشق کرد ما را دور برین از یکدیگر نفس خود را کاشکی می بایم از سر بسایه خواری گرفت رحم بر دل گری نمی آمد ترا بی پردن کام می نماند بایست جان فدای آشنیدنها می	تا ساقی می در گنج خواستیم راه گمشده را میجوایستیم قاتلی بر خنجر خواستیم ما کجا این درد میجوایستیم یار را دور از نظیر خواستیم ما که بر دشمن ظفر میجوایستیم ورند خود را معبر میجوایستیم زخم در دل کارگر میجوایستیم از پیدن بال میجوایستیم قهقهه خود مختصر میجوایستیم
---	---

لغظه سید استاحتیج را
ما حاضر داند سفر میجوایستیم

<p> با که یک آه در میجو ایتم از که دیگر خوشدل آنجو زبود کمتر از که فلک آزار داد بود یار مایی نازک فراج گرفتار از مانی نسیان بی گرچه میخوانند آنرا که بلا اشک اگر با ما مروت می خلق بر ما میگردد از هر دو آنچه دیدم این بان از تو میسر عشق اگر رحمت بیا میگرد </p>	<p> نه فلک ز یروز بر میجو ایتم خون خود را مایه میجو ایتم بیشتر از بیشتر میجو ایتم آه خود پر لی اثر میجو ایتم بهر نخل خود تر میجو ایتم جا کویت بخاطر میجو ایتم خوشی را در بدر میجو ایتم حال خود را بهم میجو ایتم پیش ازین نور میجو ایتم در ددل داغ جگر میجو ایتم </p>
<p> توبه باغ جنون را مازده گل نقشه ما از سر و بر میجو ایتم </p>	
<p> نخل دیدی داغ اگر میجو ایتم خوشد زنگ از رخ ماکرند گفت یوسف چون بدین میجو ایتم داد از دید است و فریاد است بعد عمری یافتیم اندوه بحر </p>	<p> چرخ میدانت ز میجو ایتم بهر آن گل نامه بر میجو ایتم جاد را آن خوش بد میجو ایتم چشم کور و گوش کور میجو ایتم با کجا جل بر دم میجو ایتم </p>

سوختیم آندم که باغ و گلستان در دجان چون تنگ کین روز ما را تیره تر میخواند رحم از ان برجم دل حسبت با دل ز منظر جنت کجاست کام می بخشید و محبتیم باز	زندگانی چون بر میخواستیم ما ز داغ دل سیر میخواستیم نجات خود را تیره تر میخواستیم داد از ان بیدادگر میخواستیم ما ز ساقی ما خضر میخواستیم بهام میداد و دیگر میخواستیم
--	--

گوی از ما بود شیرین کام تر
لغنه ز پرو ما شکر میخواستیم

شب چه گویم چون دل امید چون ای بلا گردان این بگردن من صبح بودم از اول درین هفتش شکار کس نمیداند که مقصود نهانم چه بود من ه عشق ای سلامت جو میفرستم یا دایمی که دل امید ما از یاب و دل پیش از نیم گریه برون از درون من که میگفتم سنا که با دایم ساخت دل کاری میدانی و منم	ساقیم میداد جام و من گویم ختم گر نمیردم علاج خویش چون ساقیم از خرد چون میبردیم با خون ساقیم مصلحت بود اینک با گردون ساقیم ر بنرن آر میدیدم او را به همیون ساقیم من بجای آرزو حسرتش ساقیم من بجز به عشق بیرون از درون ساقیم گر میاخر در اید سنا دل ز ساقیم تا گمان آید از ساقیم
---	--

عاقبت
که خود را بخود از جام خون میآید
دوست با این درد دل در چرخ میآید

	ذوق طبع نبرکی دیدی که شب چای را لشقه نجد و نجد را من سبب سببم	
عقل کل است از جام خم سببم کاش من خود را ز نبرم خود و درون کاسمان نیلگون الا که سببم بقراری را چنان صبر و سکون خویش را از جمل اسبابا ذوق سببم تا کجا زین قفسه با خود را سببم کرد می دیگر بخت و آرزو سببم باده میخورد و بچک و ارغنون تا شود رام آن بی چنین فزون سببم		خویش اساتمی نبرم عشق چوین سببم اود می گزنازی گشت ایم اندر نبرم بود اشک من گل گلزار اعجاز را گر نمیخورد و مآب آنش فرب سببم تا چه بود آن مکتب و نه نصر و اعلاط هر چه می بارد هنوز از رگت نبودن بود حاصل هر بلندی کار زو سببم پیش از آن که فتم براه کعبه و رنج و غنا تا بد کام آن صنم صدره برین سببم
	لشقه حال دل چه رستی مرا درین سببم گاه خاکش می نمودم گاه خون سببم	
چه آوردی خبر کرد تو گروم ولیکن ای اثر کرد تو گروم بمن این ظن مبر کرد تو گروم مگر دانم بد کرد تو گروم		بیا ای نامه برگرد تو گروم اگر چه ناله ام بر ناتوان بود من کردی گشتن جاسکان دواندی کوکب دیگر چه سببم

بیاور ما حضر گرد تو گردم من ای باد سحر گرد تو گردم خوش آنی از سفر گرد تو گردم سخن کن مختصر گرد تو گردم مشو با من دگر گرد تو گردم	تکلف ساقیا گردم نگردد که نشست است اینجا ابرام تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیکجان برداشته تو کینا تی تو کینا تی تو کینا
مگر کز لفته امین تیم من مدار از من خطر گرد تو گردم	
کنی بیدار گرد تو گردم مکن از دل سفر گرد تو گردم من شوریده سر گرد تو گردم دگر خیرم دگر گرد تو گردم مگرد از من اگر گرد تو گردم نه کمتر بیشتر گرد تو گردم بگیر از من جنب گرد تو گردم بنجا کم یک گرد گرد تو گردم	من ای بیدار گرد تو گردم چرا گردی چرا گردی جهانگرد بلا گرد سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی مرغ از دل اگر رخ تو گوید نه عسری عمر با هر تویم ده ایذا دگر تا چند گریم بسویم یک نظر چشم تو بوسیم
کسی کو لفته را کردست نقون توئی ای فتنه گرد گرد تو گردم	

<p>میت بنجام وز جم یاد ناورچی کسی</p>	<p>خمت بجوش و فلاطون نمشوی چه کنم</p>
<p>بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون</p>	<p>که گوید این که تو مجنون نمشوی چه کنم</p>
<p>آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن که خودم حرام غیر و سزا را افترا و زنجی تو بادش مفتش افکشی جان طایر سدره را بچون او چو قتل مدعی است بیا گفت بیا ستی و رندی مرا طعنه زدن که پیش رفت بقسکه دیگر تا مگر دچهر می شود ساقی ما تویی در ایفک نه عطارت قبله ناز غیر تو کیت بفرزه ات قسم خواسب دمی که از فلک عقل بلند بگی</p>	<p>رفت چو ذکر صبر مار رفت بجا که بچنین زنده ماند کس بدیر جان بجا که بچنین جان کسی دیگر تا کرد ترا که بچنین وزچه داد اسنانک یا آغز تا که بچنین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که بچنین من نه زود چنین کنم حکم قضا که بچنین دید تپان چو بلی زد سر پا که بچنین ریخت بکام آرزو زهر بلا که بچنین عسر کرشمه بوده جان با که بچنین داد خون غبار با سر هوا که بچنین</p>
<p>گشته ذوق لقمه ام تا حد زینت</p>	<p>خورد خدنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین</p>
<p>نازش اگر کشد مرا گوید ادا که بچنین گفت چو وقت گریه ام رو بفرما که بچنین</p>	<p>هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آینه که بچنین</p>

شوق تو شد دو چار بر گفت بیا که بچنین
کردم از سوال دل از زینت زجا که بچنین

<p>کاش می که بن خورم سر بر جبهه آری ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای مکنی من ز تو محرم ز بدل دل تو جنب جان تو بچمی بصبح باغ ساقی مستی چرا بود چه خوشن ز با چشم و لطف چشم می که داشت در قبح نیت بکام مردم بود غرض ز طوبی قد نمودی از ادا</p>	<p>از بخت فرو چکر میکرد با که بچین من چشمم ز خویش گفت با که بچین جلوه نمود ناگهان با بر و هوا بچین خوی تو ما که بچین وضع تو ما که بچین بر گل نشستن و زید با و صبا که بچین گفت نگاه چون کشد دید با که بچین جان که نبود در تنش گشت با که بچین میل بود بگو شرم لب با که بچین</p>
<p>گفت چو گوید عابس همه را بی بقا گشت سخت از همه لطف با که بچین</p>	
<p>بر نیت بنجر ادا خون مرا که بچین ما چه کنیم چاره آتش با که بچین در غمی خشم با جان با که بچین جست برون خویش با که بچین نیست هنوز بر تو کشف حال با که بچین لطف تو با که بچین مهر تو با که بچین جنده لب با که بچین گشت با که بچین</p>	<p>قاتل ما تو یی در دشت ادا که بچین گو دل خسته جان با حکم قضا که بچین خاک ره شما بود سر منم از زو گفت کسی که قیس را برون و د جان ای بن از تو جور با منم خورم در غ تیر تو بود و سینه ام تنگ توست گروم سوز ز دهر است خست نامم از مهرش</p>

میت بخام وز جم یاد ناو چپ کسی	نخست بجوش و فلاطون نشووی چه کنم
بود فدای خون تو لقمه صد مجنون	که گوید این که تو مجنون نشووی چه کنم
آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن که خودم هم نام غیر و سزا را فراد زنجی تو بادش مفتش افکند چنان طایر سدره را بچو او چو بقل مدعی است میان گفت بیا ستی و زندی مرا لقمه زدن که کش رفت بقل که دیگر تا مگر چه می شود ساتی ما تو می دگر ای فلک نه طاعت قبله ناز غیر تو کیت بفره ات قسم خواسب می که از فلک عقل بلند یگی	رفت چو ذکر صبر یافت جا که بچنین زنده ماند کس بدیر جان شاکه بچنین جان کسی دگر جا کرد ترا که بچنین وز چه ادا سنا کشد آخر تا که بچنین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که بچنین من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که بچنین دید تپان چو بسلی زد سیر با که بچنین رنجیت بکامم آرزو زهر ملا که بچنین عسر کرشمه بوده جان با که بچنین داد خون عیار با سر بهو که بچنین
گشت ذوق لقمه ام تا حذر زنت	خور و خدنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین
نازش اگر گشت مرا گوید ادا که بچنین گفت چو وقت گریه ام و تفقا که بچنین	هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آینه که بچنین

شوق تو شد و چار بگفت با که بچنین
کردم از سوال ز جانت با که بچنین

<p>لاش می که من خورم سر بر جبهه آری ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای کشی من ز تو محرز بدل از تو جنب جان تو چو بوی باغ ساقی مستی بود چه خوش با من چشم لطف چو می که داشت در قلع نخت بکام بود غرض ز طوبیتم قد نمودی از ادا</p>	<p>از نخت فرو چو یکد میگد با که بختین من چو شدم ز خویش گفت با که بختین جلوه نمود ناگهان ابرو و هوا که بختین خوی تو نا که بختین وضع تو نا که بختین بر گل نیشترن وزید باد صبا که بختین گفت نگاه چون کشد دید با که بختین جان که نبود در شش شش با که بختین میل بود بگو شرم لب بنما که بختین</p>
<p>گفت چو که یکد عا لیس را بی بقا گشت نخت از همه لطف با که بختین</p>	
<p>قاتل ما توئی دگر دشت ادا که بختین گودل خسته جان پار حکم فضا که بختین خاک ره شما بود سر خشم آرزو گفت کسی که فیس را بوش و دجان ای بمن از تو جور با من تو خورم دروغ تیر تو بود و سینه ام تنگ تو بست گدوم سوز و دهر بست نخت تا تم از پیش</p>	<p>بر نخت بنجر ادا خون مرا که بختین ما چه کنیم چاره شش است با که بختین در نخی خشم جان شما که بختین جث بردن ز خویش با که بختین نیت هنوز بر تو کشف حال با که بختین لطف تو با که بختین مهر تو با که بختین خنده لب ملاک گشت با که بختین</p>

بندگی من اینیم هر تو بنده سرور را تغیر ترا سرم فدا کام رود که بچین بود بدل خیال طور بام تو گشت نظر	در تو نیکی قبول حق خدا که بچین بیر ترا دم نثار غده کشا که بچین بست سیر تجلیم جلوه نما که بچین
لقنه توئی که شعر نغز از تو چکیدن ورنه ردیف این غزل بود بلکه بچین	
در جدائی کار ما خواهد شدن ابتدا را آتش خواهد شدن سوقتن چشم و چراغ عقیت از دریا و ما کجا خواهد سمفت از نحو سته سعادتها چکد ناتوانیها توان خواهد گرفت مهربان با مهربان خواهد نمود در طهر را ساحل که سازد خندا	دل جدا و جان جدا خواهد هم چاشد هم چا خواهد شدن خاک عاشق تو تیا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چقد این مادی بها خواهد شدن مارسایها رسا خواهد شدن آشنا نا آشنا خواهد شدن ما خدائی ما خدا خواهد شدن
شوق کلشن بکه کردش توان لقنه بردوش صبا خواهد شدن	
جرم بخش ما خدا خواهد شدن بوش باشد صبر ما خواهد شدن	شافع ما صد طغی خواهد شدن ناکجا شد تا کجا خواهد شدن

اسر
چاره ساز دل جدا خواهد شدن
بایست که مطلب رود خواهد شدن

<p>یاس با امید با خواہد شدن آنچه تو خواهی نخواہد شدن از رخت صبح سعادت برود دل حریف زلف و گیم بد مدعا بمسک مرگ مدعا بپر روزی گر بچین گردیدن بعد مرگ بکسی خواہد گریست</p>	<p>کام ناکامی روا خواہد شدن و آنچه سن خواہم چرا خواہد شدن از قدرت محشر با خواہد شدن حرص کام از دوا خواہد شدن عمر با صرف و عا خواہد شدن شیخ سنگ سب با خواہد شدن یاس مصروف غر خواہد شدن</p>
<p>از بلندی شش او پستی است سرکہ دارد نقشه با خواہد شدن</p>	
<p>خون دل در دیدها خواہد شدن از نگاہی کارها خواہد شدن از غبار ما که ریزد بر حرم پارسا زند و سلمان بپرست خاکم از افسون چشمت سر شد تا چه سر باد و دوا لم را جواب وعده کان با سلمان داده است من در آن دای که گردم نشسته</p>	<p>دید ما کلگون تو با خواہد شدن من ز خود دشمن بجا خواہد شدن تا چه کفرستان بنا خواہد شدن از تو کافر با خواہد شدن خرم از دست خدا خواہد شدن بیستون خود بصد خواہد شدن با نماز اودا خواہد شدن آب آن دای هوا خواہد شدن</p>

	لغته باید بست چشم از این آن هر چه می بینی فنا خواهد شد ن	
<p>ما آنچنان نیم مفسر مای اینچنین یعنی همین چنین همین آرای اینچنین حسرت نسیرین بیا و تمنای اینچنین مختر خجل زده ده فردای اینچنین کای دای بر ساری که قدیای اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین ای من فدای بخش بجای اینچنین رخسای فریده رخسای اینچنین</p>		<p>فرموده که داد ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدمی بخدای اینچنین مردن ترین او چه تناست جانفرا گر تو خجل نگردی ازین بده محسنت بر خاستی ز نار و بخود گفت حسرت دل در میان بنیسه چون میان بنجد چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دو کوچوتوی کجای لطف چون نمی باو آزاد باد سر و تو از چشم زخم و</p>
	نی خور آرزو کنم ای لغته کی بست اگر یار آنچنان بود و جای اینچنین	
<p>خجسته بخود کجاست تا شای اینچنین صبا ی خود نیست تمنای اینچنین سکین من آنچنان تمنای اینچنین که مدعی دنا بجهای اینچنین</p>		<p>خود من و خود پرست و خود آرای اینچنین شکر دلم که بزم تو بر هم نشود اینچنین یارب ز دره سحر کشد دیگر آفتاب چندین هزار شیخ و یکی من و می اینچنین</p>

اگر
سودی این طوره رخسای این
از دیده کم با و کمالی این

<p>بگرفتند صد قیامت و من طالعش گمان من عالم را داند و با کای سبک گفتی شکست بنگم خیم کسیر آفتاب دی را ندکس سخن بمن بر از غضبنا لغزش بپای جام کف نشسته دغزل</p>	<p>هرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین گوشش کسی مباد و با کای اینچنین ماند از چه در حرم تور سوای اینچنین گفتم که ریش را بد و کالای اینچنین دل می برد ز دستم ادا های اینچنین</p>
<p>گو قفقه و چه حالت از اصرار در گذر ناگفتی است حالت شیدا ی اینچنین</p>	
<p>ساتی پاله بر کف صهبای اینچنین ریزد نه چون تاجک چشم نظاره خوت مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی یکسو هجوم مردم و یکسو تنی جوشش از یک شهر بر کم است پیش و صید من گویت چنان که غم دل حد گذر بزم تو دلکش من کنج غم این خط رشم ز حد گذشته بخوان بگردم بزم عشق است حکم بادیه پیمای تخیان بشعش اکشای دل افسوس اینچنین</p>	<p>نظاره هست دید و تماشای اینچنین سرهای اینچنان و سنا بنامی اینچنین خارا اینچنین و دشت خشین بای اینچنین چشم من شهید و تماشای اینچنین مین گلخن مرا من و ماوای اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین روزی تو خوش من شب بیدای اینچنین راست سلیم بوده من اینچنین ماییم و پای بادیه پیمای اینچنین یار است در کنار من الوای اینچنین</p>

مولانا خلیف
 سرکش اثنای چشم ترش بین
 شمع خوابان و بچ گوشت ترش بین

<p>پادشاهی سینه نقشه بر تقدیر خار بلا بسی است بجزای این</p>	
<p>چه تابد بر بلندای خورش بین چه پوشی چشم خود که روش بین و گر صد بار دیدی دیگرش بین چنان گردد فلک در دین بین بیا عیسی لب جانپوش بین گلی بر سر لعل از اندر بین تر از خون سیاح خوش بین چهای گردانیدم عمر بین</p>	<p>بیافال جن اورش بین رود بر چرخ گرد لکش بین اگر صد سال خستی دیگرش بین چنان افتد زمین بر پایش بین در میان هر که نادیده است ز صد کفر از خوشتری نماید کسی که خضری بود سر است چهای تابد شب به بگردن</p>
<p>که میگویی سناش را نماز آب به نقش نقشه ترکان ترش بین</p>	
<p>بهشتی هست روی تو ترش بین معین غمره چشم کافرش بین چه محشر گردد بر این ترش بین رواج کفر اندر کشورش بین هجوم داد و دهان ترش بین</p>	<p>بیا ز ابد لب پریش ترش بین گویم غمره غار ترش بین چه ز قمار است قمار ترش بین ندیدی که شب بیدن مارا گروه یکسان بر برگ ترش</p>

یکی مرغ دلم نویسد از آن بام چنین فضا جانپسور که دید کسی کافادگی از سر گرفت	وگر روح الامین بال برش رگ جانها فدای نشترش بزیر پا مقام برش مین
حساب لغت پیش اختر شد پاک خدایش را اگر میسرش مین	
ممنون القات هو میتوان شدن آینه نکوتر ازین نیست و جلب آنها که گفت پیره از لذت فنا چون خواهم از زمانه وفا گویدم دل بر آید روز جزا خوش کنم ولی در باب کیت که بوی میدی بهر دل را کشد بدم خود آنزلف و دل را گه انتظار دعه گهی اندوه وراق	چون بوی گل میکند میتوان شدن اگره می ز جیرت میتوان شدن در باب پیش از آن که فایده بهر غرض بخش فایده میتوان شدن پیدا است آنچه روز جزا میتوان شدن یک لحظه است جام میتوان شدن زین شکمش چگونه میتوان شدن احی چشم و دل طاک میتوان شدن
خاکستر تو لقمه بسی ما توان فدا منت کش شال و صبا میتوان شدن	
جایی که گفت دوست چها میتوان شدن جامی که باغ خرم و بلبل نو اگر است	راضی نه چون دیگر صبا میتوان شدن ساقی دیگر خوشش کجا میتوان شدن

بسم الله الرحمن الرحیم
در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

جان منی و گویت از خوشن جفا را چند آتش از پنا بد بخون مرا تا دیده چگونه سوئی ست پانی گفتم دعای نست که خاکم رو دنیا گل بودم و سموم شدی ختم کنون این گفت و سایه بر سرم افکند داغ او تیر کرد تیغ کجائی تو از زو	از جان منی نه از تو جدا میتوان شدن گر چشم بود از این جهان شدن غلتد بخون شمشیر که خدایتوان شدن گفتا که خاکم راه دعا میتوان شدن گر بدعت غنچه صبا میتوان شدن غنقا که می شود چو بام میتوان شدن مصرف نوحه بر سر بام میتوان شدن
---	---

گویم که نقشه را چه بود حاجت اینها
گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

این شناس اینها میتوان شدن این شیوه را روز به هر کس که نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم بایس گویت تهری زفته نبود دست هیچگاه آخردم بپاشدن خشم چه شد جای زفته ام که گوئی باری عتاب یا نام اتحساد تو برون نمیتوان آبدل کجا که کس بجای نهد در	ای دل یکی ز اهل عفا میتوان شدن ما دو سیم و شمس بامیتوان شدن ای پیش ز قهر و دلقفا میتوان شدن اینجا چاشد است و چاه میتوان شدن فرمان جلیبا می شمایم میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز جایتوان شدن یا میتوان شدن بومایتوان شدن وان جبر کو که از تو جدا میتوان شدن
--	--

رفتنی بان غضب که جگر گشت خون	آمی بان ادا که فدایستوان شدن
شد نقشه خاک و پخت مگر گوشتش پیر کی روشناس انگف بامیتوان شدن	
بزم اجاب راتماشاکن بنفشه پیش نبود این سرور آدمی تاچه کرد و تاچه کند مردم از نقد و جنس بهیج نفع و نقصان دیار غاریم دل دکان و فاکشود بیا در کاشانه تاسمحر باریست عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب راتماشاکن گل سیراب راتماشاکن قطره آب راتماشاکن رفتم سباب راتماشاکن بحر و گرواب راتماشاکن جنس کیاب راتماشاکن چشم بخواب راتماشاکن حسن آداب راتماشاکن
گردش چرخ را دگر چه نظیر نقشه دولا ب راتماشاکن	
او شباب راتماشاکن غلغل چشمش افسانه در خون زیر من دگر چه بود غافل گو بگردن رستم	باز خواب راتماشاکن آن گران خواب راتماشاکن در قصاب راتماشاکن خون سهراب راتماشاکن

حسن سیراب راتماشاکن
دل بنیاب راتماشاکن
لهم

ابروی خویش ابد سینه بر تو شست گهر چهابست مطلب دیده ترم دریا رنجه نشین من دل در داغ	پشت محراب رانماش کن ضیاء بیتاب رانماش کن در نایاب رانماش کن باغ شاداب رانماش کن
تفقه ساقی نهان کری عیان عالم آب رانماش کن	
پند اجاب رانماش کن تا چه پراز گل پشالی است سینه چندین دل از کجا آورد گر ندیدیستی آتش اندر آب غم نه و باب دل کشت همه زان دوز گس شدی اگر ببار دل کاوش همان که میدید ای سخنگوی چشم را بشناس ممنوعه را مرز طغنه	دین بیتاب رانماش کن چمن خواب رانماش کن کان سیاه رانماش کن باده ناب رانماش کن فتح این باب رانماش کن این دو غاب رانماش کن چشم و خواب رانماش کن دین سخن باب رانماش کن سه و مهتاب رانماش کن
اشک ریز اشک بر روی غم تفقه سیلاب رانماش کن	

<p> ناکر اعش بر آورد تمنا چیدن غم جدا غصه جدا در جدا داغ جدا من ددای خرد چاره گر خود چمن دی برم آید و آن کرد که صد تن چند سازی ز فن مکر با بل نسیا حرف دیوانه فریب تو کمالی دارد شعر اما چه نویسند ز یکتایی تو خون مرد است کسی توجه امین گری هیچ دانی که گل و غنچه چه باشدین پیر شیخ کسی هست مگر انیمه مکر آخرای سختی جان چند کشم انیمه </p>	<p> دل با واحد و حسرت بدل با چیدن دل یکی خسته و زان شوخ و فاما چیدن در دنا رفتی و سعی سجا چیدن دوست صد جای یکی باشد و سجا چیدن بنودای نه ابدین باخته دینا چیدن پیش ازین بود دل با شکبا چیدن هست اینجا سختی و سخن ارا چیدن نشود داور محشر ز تو حاشا چیدن مفت ماباده گشایان غردینا چیدن یابند اشت بهن نیم مکه با چیدن خوش نمی آیدم از مرگ تقاضا چیدن </p>
<p> نقشه آشوخ و وفا انیمه بتیاج ضرور تو و آرام فرن لاف خدا را چیدن </p>	
<p> یا بدان از صد فی گوهر کتا چیدن شوخ و بیدر و ندیدیم کس صلا چیدن طالع و دیروز فلک و همه افزون از شوخ تومنه چارده و ز تو چسبم دیگر </p>	<p> که ترا گوید ازین لب سخن ارا چیدن در و دل هیچ نکفتم که کتا چیدن من یکی عاشق و نخسته و اعدا چیدن چون به نو بدرت ناصیه فرسا چیدن </p>

ز قستم من نه دمی بی تو و پرسی تو زمرگ
 تاجه بزر اید و داغ خط قستم از دست تو
 من گفتم صایب اگر با تو شنید گوید
 گرد عاقبت بانی بزمین در ماند
 تاجه خوش گفت بنظراره دلم را چو
 ای خوش آن کج که بر قلبم زدن
 تاجه از رحمت ناکره و نه خود خواهی

چون بسر بر ز طلان غم زده ای ناچین
 ماند در گوی تو بسج و مصلحا چیدن
 دهن خورشید بشنام سیاه چیدن
 و گر از دل نبود غش مصلحا چیدن
 رو برو بندم آینه سیاه چیدن
 دل یکی باشد و مگر گاه صفا چیدن
 ماکشیدیم ز دست تو نه صبا چیدن

مردن لقمه نه چون مردن دل شده است
 دیدی اختر لبش که غوغا چیدن

ماندیم میهن را می سخن را چیدن
 خد گوی که نبود کلک آرا چیدن
 کاش زنده دگر یکد و زمین یکد و
 یار در بزم عدوی ز دو عارض و
 چند گویی که سایم بود و محشر
 من آنم که چشم تو پسندم شکلیست
 ای که گویی دل شکست تو چه دارد و
 آن جفا با کشم از تو تو هم گویی

ای ملاک لب لعل تو سیاه چیدن
 جو باید بمن خسته دل اما چیدن
 که مرا بجز برتیدن نبود جا چیدن
 شرده ات ای بوسه حقن از با چیدن
 چند باشد بیک امروز تو فردا چیدن
 میروم بهر چه باد می ایما چیدن
 کس سکه طره گما یا قه در با چیدن
 وز تو فایده داری تو و دعا چیدن

یازینا دآمده بر گشتن محفل یکجا شان بخوان که بیک گون جهان رخ نهفتند چو شید و فریدون کام غنقا است که یک عمر و موسی را	باز بر هم زده مجنون و صحرایین قدرت حق که بیک جلوه تماشاچین خاک گشتند چو کند رود اراچین زیت معلوم که یکجان و تماچین
کاش از لفته در آفاق سخنها ماند ماند بر لفته ز آفاق سخنها چیدن	
ای که دل خواندی لفت درین مرگ از پشت کجا خفت تاجه با آینه اش هم صورت است نیست اصلا استقامت را شش حبت از ما و دیگر حبت نیست عاشق آنکه گوید بوده است غنچه صبح این گفت شکفت از با وجود آن نخا قها که داشت	الفت دل بود کلفت درین شکر جانا زان کجایت درین دل فدای چشم حیرت درین قاست خوابان قیامت درین مادی داریم حشمت درین کین معشوقان محبت درین تنگی دوران فراغت درین دل نخود رفت است بهت درین
تونه تنها در فصاحت بی نظیر لفته شعر تو بلاغت درین	
ای جزاحتات رحمت درین	مرهم راحت جرات درین

جلوه کرد در استحضرت درین
 در کمان رفته است طاق درین

<p>زندگی بود هست نجات گیرین خنجر قاتل مرده در گیرین یک خموشی صد حکایت گیرین غزلت غنچه داشت هر کس گیرین آگهی صیاد غفلت در گیرین من مجازستم حقیقت گیرین آن مرض کوست صحت گیرین چهل را بود است حکمت گیرین</p>	<p>آینا پدر مرگ محبت گیرین سینخت از جگر هم روشتا تو زبان بستی و گفتن اهل از بر خیز از جا که هر جا بگری پیش تو شیخ آگه است پیش من کی مرا بر بی حقیقت یافت گو بردن هزار نذریم ما من بقمان نیز میگویم همین</p>
<p>میر و مستر بان این بطلانی اگر ناست نقشه طاق درین</p>	
<p>دعه ساعت قیامت گیرین ابروت خونیز چشت گیرین مردگان خواب راحت گیرین ای خموش آن حرف لطافت گیرین زحمت عثان رحمت گیرین آرزوی من شهادت گیرین عافیت ما را صیبت گیرین</p>	<p>ساعت یار است مدت گیرین ای خوشایید از شفقت گیرین بخت من می دکان مردگان پرسد از من کیت صیالت رحمت از خواهی یا رحمت کش ای بدشمن خنجر گیرین آخته عافیت جو از صیبت بخیر</p>

<p>جود او با غیر شفقت در بعل هر گدازد یک خود سلطان نشان</p>	<p>مهر او با من تداوت درین هر نخست را سعادت درین</p>
<p>خجسته عشق کنی در کنار آرزوی نقشه حیرت درین</p>	
<p>ما یسم زنا امید می دوش با گرین عمرم تمام شده به تنهای مرگ خویش استاد دین غم و تسلیم می کنم اکنون که لب گزیدنت است جگر خندیدن است کارستم را بدو را از غیر کینه و زری دوزخ کجوی ای در گفت سینه عشق و ملال با من بسی است خون دل آید و آزار</p>	<p>لبتن بروی خود و تو نه با گرین زین پس من و بزرگ نماگرین کس را فغان کشیدن کس را گرین زین بجهان سوز بسیار گرین ز انسان که با شترگان را گرین از یار بیوفائی و از ما گرین خندیدن انتخاب کنی با گرین پیشش یکی گرین و ناگرین</p>
<p>خردین شیخ چیست که باید بران گریست بجاست لفت در غم دنیا گرین</p>	
<p>ز گیس بود حکایت با با گرین خود آب شوز شرم جفا و ز من پس از من نشان یافت که گوید بهمان</p>	<p>بی خون دل حلال مبادا گرین کاموخت از که چشم تو در با گرین می زیدیم بغزلب غمنا گرین</p>

خجسته عشق کنی در کنار
آرزوی نقشه حیرت درین
بی با تو سال سال با گرین
عربی

اینک ناله کرد دل و گفت دیده ام خون شود لا شتاب که ششم قیامت پرسد بظفر کانی به اعضا پری پیش تو ای که هر ره رود عمر من گشت از نت رفتن و ز طرب یار بادن آمد بمن ز عشق چه آفت مگر گشاید	باید بحال عرش مطلق گریستن امر و ز قصد کردن فردا گریستن یعنی خوش است از همه اعضا گریستن دل روز با فشردن و شب با گریستن وزماست مردن و ز نما گریستن رفت از من ایچو ششم الا گریستن
--	---

عرفی شهید و گفته ز شکست ملا گشت
خوش در خور است حسرت با گریستن

بیای گریه بتان تازه گردان دگر از خوشدن بدل چه حاصل بنام آنکه ریسان آفرید است ز یک پیکان بخاک خون ندیم نیگویم که جام باده درش حقت ای گریه عمر نوح بشد تو و صد ساله ز بدت کینه ای کجای ای دل مضطرب کجای مباد افتد بدامان تو دسشم	نوا می غنایان تازه گردان بهار چشم گریان تازه گردان تو ای دل نام ریسان تازه گردان ز یک پیکان دگر جان تازه گردان فروغ روی خشان تازه گردان کجای تپهای طوفان تازه گردان عزیز شیخ صنایع تازه گردان شب آمد جور در بان تازه گردان خون چال گریان تازه گردان
--	---

ملکی
تا کی شهیدان تازه گردان
ز خون روی شهیدان تازه گردان

چو میگرددی بهر شهر ده ای	رو آب روی نیسان تازه گردان
بکس آنکار از بس بیکار بگویم نقشه ایمان تازه گردان	
نچند و داغ نهان تازه گردان غم ای در دیجران تازه گردان نگر دوازده جسم کهنه هرگز یکی با این دوزخ اندر خرم نمک اندر لبست بسیار بودا قح در کعبه گردان سجد بگویم گل هست و قاشق منال ای شیخ شهر از ننگدستی چو سیدانی که بادم را اتریت تو ای کز آه من جویی مقلای تو ای کز اشک من جویی خبر ما	گل من تازه گردان تازه گردان رخ حسرت بجرمان تازه گردان ز جان دادن بجهان تازه گردان بهار بهشتان تازه گردان عیار سینه ریشان تازه گردان طریق کفر و ایمان تازه گردان سرو برگ بهاران تازه گردان می ارزان شد دل و جان تازه گردان زیادم روی نیسان تازه گردان بلندیهایی کیوان تازه گردان در و دیوار ایوان تازه گردان
شدم قایم مقام پس نقشه لباس جسم غریبان تازه گردان	
مگویم زخم پیکان تازه گردان	تمنائی دل و جان تازه گردان

<p> حرم پیشخ دانه مرجه بود است و گزشتن دل بشکسته ما شهبان را ایکه بخشیش شایه نو کدامین لخت باقی از جگر ماند ز خاکم این صدا تا شش بنو بچشت انقلاب تازه آموز نویدی ای نسیم از فصل گل ده بستان می زرد و گلشنی اشارتها چشم خویش دریا من امید شهادت تازه کردم سرخ راه خاموشی غلط کن </p>	<p> بیاد در دیوانه تازده گردن شکست عهد و پیمان که در کهن دل که ایان تازه گردن که گوی شوق دندان زده گردن ز خونم زیب پیکان تازه گردن شکایت های دوران تازه گردن اسید جیب و دامان تازه گردن هوای سپهرستان تازه گردن جسارت های مرکبان تازه گردن تو نام تنغ بران تازه گردن سنان کش رسم آن تازه گردن </p>
<p> گو کاین گفته و عرفی چه خوانند تناسخی شهیدان تازه گردان </p>	
<p> دی آنکه گروست که انجام زوم من گر کعبه مقصود همین موزه و دیوار خوابد گشت وقت مناسب بخت کی غیر پس از من بود و کی بر من </p>	<p> افروز چه خوش گفت که فردا زوم من در دامن تجرید ششم پا زوم من گوید سخن خوش ز برش تا زوم من زینجا به چنین مکر و دعا با زوم من </p>

<p>دیوانی گفتم بن که نیم جای و گویم گفتم که بشو بمره من یکشت دل ای شسته هر لحظه تصور بدل غیر ای دل ره خود گیر که بجز میرا نخوا</p>	<p>در شهر چه دیدم که بجز ناز و دم من گویم که ازین در روم اما نروم من ناید بلبت سح که ازجا نروم من دین جاده نه راهی است که نه نروم</p>
<p>مقدار شکیم دوسه گامی و کربس از کوی کسی گفته شکبا نروم</p>	
<p>جایی که رود چو تو کس اینجا نروم سازند سزا پیم اگر یا نروم من بز جاشب از بزم و ندانم چه بدست و بنال تو رفتن چه بگویم چه بلای است من حسرتیم ره بنما دیگرم ای عشق و تیا همه خوابی و تعبیر وی این بس و انم بر قیب آنچه ترا مشوره بودا زین پس من رفتن که زخوی دیم آگاه میخواندم آن شوخ و ندانم بدست امروز بطر ز عجبم در نظر آئی</p>	<p>ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من کین خواندم از قلب تو صلا نروم من کاسته بمن گفت که نه نروم من و بنال بلا ای دل شیدا نروم من بود است بجای که تما نروم من هر یک بخالی که دوتا نروم من سویم بی رفتن مکن ایما نروم من ناید بر من ز جهان تا نروم من یاران چه صلاح است و نروم من فرمان تو چون ای شبت غم نروم</p>
<p>جایی که دوسه تیر و یکی صید بکون آ</p>	

ناگشتنم گفته گزرا بخاندوم من

من بگو خواهم دل اماند من	دل بمان اندیشه باطل من
داد عشقش خرم من بزم بیا	خاک می پریم ولی حاصل من
ایکه پرسسی از چه پیری نفس	چون زیم من غم شعل من
گفت کس نقص کمال یاقین	گفت امارا مرشد کمال من
او خدا را بهم نیارد یاد من	در خیال یاد از خود شل من
ایکه گوی مردن تو سهل بود	هر چه سپهلم بود شد شکل من
روز خشر آخشد و آخر چه شد	من بمان مقفل همان قاتل من

تا ز ستغای او دیگر چه حرف

تفته پیش غم بود سیال من

تا کجا گویم مرا شکل من	من بمان جان بمان دل بمان
هر یکی راه دهم سیر کنید	هر یکی را عاقبت نمرال من
عاشقت در بحر ناگامی من	در طره آشنی او در سحر من
تا چنان غم جمال مرگ را	زندگانی در میان جلال من
ایکه پرسسی در دلت بمان	بین سپهر خنجر قاتل بمان
چون بنای صلح با او آسکند	دشمن بار است آب گل من
آیدی در شمع شکل در نظر	باز هم آید در نظرسر شکل من

باز نایم دسراق دزدان دور با باید که باز آید دی پس از عمری که شش نرفته	گره یه داز گریه پاد گل جان می همان سانی همان محفل یافت طبعش بر خجایل
همچنان دل بر سر دل می پند بود بسمل بر سر بسمل	
دیگر مسوزای تبسم استخوان این گفت و گشت غنچه سوسن من شکر نعتی که خدا داد می کنم جای که من رسیده ام اینجا که بر ای من فدای قیامت روز ازل کند ای آنکه از وفای نیت گونه الکی است پرسید کس تغش من از کس نام دو	محرومی همان زندانش جان من وصف و مان تست نه حذر جان من جانم خور و گهی غم و گهی غصه جان من انجی سیر مجوی از غمناشان من عشرت از آن دشمن و حشرشان من خواهم که پیش عمر کنی امتحان من ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
نی این قیامت آوردنی این است فریاد از آه لفته و آه از غم	
تو آمدی بهر من ای لستان گویم بچویش نشود رنجبه گردم ای شهسوار حسن جان بویست کباب	رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من پهلوشن من بچی از دشمنان من در دست دیگریت تو گوی من

باز نایم دسراق دزدان
دور با باید که باز آید
دی پس از عمری که شش نرفته
همچنان دل بر سر دل می پند
بود بسمل بر سر بسمل
دیگر مسوزای تبسم استخوان
این گفت و گشت غنچه سوسن
من شکر نعتی که خدا داد می کنم
جای که من رسیده ام اینجا که بر
ای من فدای قیامت روز ازل کند
ای آنکه از وفای نیت گونه الکی است
پرسید کس تغش من از کس نام دو
محرومی همان زندانش جان من
وصف و مان تست نه حذر جان من
جانم خور و گهی غم و گهی غصه جان من
انجی سیر مجوی از غمناشان من
عشرت از آن دشمن و حشرشان من
خواهم که پیش عمر کنی امتحان من
ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من

<p> بوسید شمع سوخته صد به زبان من حرفی نگر من پی دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نامم دراع هم نبود در جهان من می روید از زبان تو زار نهان من نتوان شیند جان کسی آستان من ابرستم بود قره خونچکان من </p>	<p> آ من چه گفته بودم از انداز تو من غیر از سپاس غیر کجا بزبان تست تا خنده را نکمی کسر آفتاب عمر دل غم من و من الهی در آربا میجوید از جهان من آیا چه کفر غ این تخم را در گزین که کاشتم بجان هر آنکه زنده رعمری بود منم برق بلاست از دم آتش نشان دل </p>
---	--

گو گفته باش متعز و هر که غیر است
 من گفتم آن غزل که شکر در دهان

<p> در آب سینه تو داغ جگر بیند برود گراز سیح ترا چاره ایدل استهوس شهید باز ترا خونها جز این بود مباد حال بد من دلت بدر دارد ریاب لوح تو این شخ شد رقم ز ازل امید نیست که عمر گزشتنه باز آید گرت بد بر من و کفر من و لاسخن است </p>	<p> ازین ریاض که دارم گنجین برود ز آه پیرس راه خرچ چار من برود بگو بسینه صد چاکش آفرین برود ز دور بین لبوی من دم پس برود بسنگ کعبه مفر ساد گزین برود بقصد او نشین باز در کین برود پیرس راه حرم راز ابل دین برود </p>
--	--

که میگوید از افروخته
 زبانش از افروخته

<p>بجیب آرزوش ریزیا سمن و برو اسیر تو نشود و ام باز چین و برو نشان ز دهر بیکبار آتشین و برو</p>	<p>اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی دل آنچه دید ز زلفت پُرس زنی کلاه زربچه از زلف با ای طاهرست</p>
<p>گرتم این که ترا لقمه ز قفس آرزوش و دم غزل نبوی اندرین زمین و برو</p>	
<p>که در دم آنچه نماید ترا سپین و برو پرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو بگو بنا ز که من محشر آفرین و برو نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برو بگیر از کف من بکد و ساکن و برو تو دانه محل انداز در زمین و برو هر اس و بیم چرا یکد و دم نشین و برو برو حذر کن ازین آه آتشین و برو دگر مرا آن سخن نهان انگین و برو میین و گردم ز غم شو غمین و برو بیا و مهر مرا کن شهید کن و برو میاش با همه کس دوست آئین و برو</p>	<p>بیالبر دم ز غم بگو سپین و برو فنا نه است که گویند از آردن نام دمنی که شیخ محشر ترا برساند نه گفتت که دل و دیده ام عشق هوای عالم معنی است که ترا انی ازین پرس که روز جزا چه میدرد پدر کدام و محکم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین کشت این گام و پاست دگر کنستم اینجا بجان زهر و خش میا و گریه ادا ت مگر لب و بکیز تبار و عشق مرا ده صلاهی حسن و بد بگیر با کیه و مه انس انجان و ببر</p>

	کنم نه منع ز رفتن دلی نگو خواهم ز خون نقشه بکن پاک استین و برود	
<p>دزنگبه دم فرن تغافل کو میکنم اندران تغافل کو مهر را ذره تحمل کو ناز گل کو نیاید بسل کو ساقم قصر با تر لرل کو غیر اشک خود دم توئل کو عسیر مای ترا تغافل کو جز و را دستمایه گل کو ز ابد نقطه در گل و دل کو</p>	<p>از تعارف گو تجا بسل کو گر تو گفته نکر دلی می کن سه ز با غم تو با جت کو در خزان نی تو خوش تر من کو از پی مصلحت ز صبر و سب کو بارگاهش اگر چنان هست کو رست بر قدر که زود درو کو زلف زلف و کمر کمر باشد کو شیر بزم را تنجای بهو برست کو</p>	
	شاعر پیره روز خواست نقشه مضمون زلف و کاکل کو	
<p>زلف و کاکل کف تطاول کو ایفدای تو جان تامل کو در ز رفتن ترا تغافل کو سوز پروانه در دیبیل کو</p>	<p>این گویم که زلف و کاکل کو کز لی زود مردنم گوئی ایکه گوئی من آدم عمرت شمع دهر انجمن گل و بریاغ کو</p>	

چو روی
گه از دیوان تغافل کو
از دوا را کف تطاول کو

<p>ای تعافل بنه جان نگاه من کنم ناله او خمش ماند باغ دیوانگیت یکسر زاغ ابر بر سر باقیم خست بدرگرفته میکشش منگ میرود وقت هر چه باید کرد</p>	<p>آن نگه کردن از تعافل کو کوه را انتقد در شمل کو گل در بجان و سر بپل کو غفلت در عدست قفل کو کاهنقد غم سر لاله و گل کو زود کردن وقت را تعطل کو</p>
<p>باز چشم تراست در ره مرگ نقشه مست گزاره ام مل کو</p>	
<p>شیخ را در طلب تعطل کو چشم گردید قدم جزا خاست بر درت آنچه بود و نشود گر بلندی دهی کجا پستی من پی دل ولی امید کدام ای ز من فارغ آن عجب کجا کو چشم زنگ لاله شد گشتی آواره زان تن آه آنچه گوی از ان بگرانگا</p>	<p>متوکل و سلی توکل کو گوشش ناله زشت قفل کو در برت آنکه دشت غفل کو و رزقی کنست تنزل کو دل بان در ولی توکل کو وی زنده و خافل آن تعافل کو بی دما چشم بوی سبزل کو دیدی آینه آن تجل کو و آنچه خواهی در ان تامل کو</p>

<p>آرزو من گرفت فقر کجا مهر با نغمه را نامل حسرت</p>	<p>حرص همراه شد تو گل کو ساقیا جام را تسلسل کو</p>
<p>در یکی دلیست بنفست افلیم نقشه غزنی کجا و کابل کو</p>	
<p>بباغ رحم کن از باغ چون بچار مرد گرا آمدی دوسه دم مردمی کن بشین بن چها که ز رفت از دو جاز نماند تو هست و شهرت خفت چنان قیاس مراست جفت برین یک اختیار نمود روی تو گویم از ناز من نیم عورت عد و بنرم کجا بود و می که در دست صبا بگویند زلف ویت قسم بر کرد چو گفتش روم اکنون که اعتبارم رفت</p>	<p>ز بنبره میدد انگشت نیهار مرد هنوز در دستم کیس از هزار مرد مرو فدا شو مست گشتی دو چار ستاده است لوندی بگر از چو بجز ترک من آیی خستیار نه چو عسیر من ای نازنین بوار منت بنهر کشیدم تو شرار مرد که گفت بر جگرش شکر ببار بخنده گفت نه گر خود اعتبار مرد</p>
<p>تغای نقشه روی از چه زاهد ابر گرد تو و حجم بخت ترا چه کار مرد</p>	
<p>مکن غزا کنده دل را چون بچار مرد بیا بساده دلیهای من برین بگر</p>	<p>نه تو رنگ خا از کف انی بچار مرد منم که گفت است ای سحر تما بچار</p>

<p> ز ناز گفت کسی ای جگر کار مرو ز لاله زار میا و بخار زار مرو اگر توان دوسه دم دیگر از کار مرو چنین ز خویشین ای دل در ظاهر مرو تو زخیار میا و تو زخیار مرو ترا که گفت بد بنال آن سوار مرو می بخود زو و وقت سران کوی مرو </p>	<p> فکار گشت دل مرگ چون من ز غم بر آنچه هست به تخته از ملامت من و هنوز همان آرزو که بیدار چو یار بر سر تا آید چگونه ای وقت هر آنکه در غصب آید ز او نیست هر آنکه رفت شد ای غار نشان ز خنده خویش بر بون ای حرم مکران </p>
<p> سزای تست کنون لطف هر چه بر تو رود تو و خدایت گفت هم سزار بار مرو </p>	
<p> در آن دیار که غم نیست زنیار مرو لگو و گر که تو نا کرد هیچ کار مرو به عشق دل منب و در دمان بار مرو چه می روی منم و در پنج بشمار مرو منم شکار تو دیگر بی شکار مرو سراغ صبر جو در پی قرار مرو در آب سینه جگشت لاله زار مرو طریقی دهر سوار و روزگار مرو </p>	<p> من این گویمت ایدل هر دایر مرو چو گفته که تو نا گفتیم هیچ کار مرو بی خون شتاب و بکام شکر مرو چه می روی منم و در پنج بشمار مرو دل است پیش تو زین بس کوه و دشت مرو تلاش عشق کن انتظار خوش مرو نشین بیدار تنهای سیر و دگر مرو کمان چرخ کش پیروز و نایب مرو </p>

<p>وفا شعار توئی چون ستم شعار مرد دیگر نجاک من ای برشکبار مرد چه کار دبار که گوی بکار و بار مرد بسنگلاخ میفت و بگو بهار مرد دوران مقام که مستی است بهار مرد شکایتی که کردم بلبس بار مرد</p>	<p>صفا پرست منم چون گذر پرست گیر یکی بخش من ای برق شعله ز پرست چه برگ و ساز که گفتی هر برگ و ساز هر لعل عشق مشو حال کو بکن بشنو دوران دیار که عشق است منم عقل مرد حکایتی که بگفتم بگیر بیا</p>
--	---

تو و بسکده از طعن شیخ کم رفتن
 هزار بار برود نقشه یکد و بار مرد

<p>بگوشن لاله سان چیدنی کو اگر جان رشته شد از لاله بیا کجائی یل اونا کشته برشت کشد بجلی نیازی ناز و جوان ستم بیمار و کار من تمام است ز خاکستان بر آید دل خجسته ضعیف اینمایه بود ناله من من دیوانگی با تو فاسل بگفتم بار من بخت بد گفته را</p>	<p>چرخون شد می شناسیدی کو به انگشت تیران چیدنی کو بخون آرز و غلیقه فی کو سر عرض و غم نشیندی کو بیک پرش و لی پریدنی کو دی از دبر دامن چیدنی کو که گوی کوه را لرزیدی کو تماشا گشته اما دیدنی کو گفته رفت این گفت نشیندی کو</p>
---	--

ایر
 دل افغان شد چیدنی کو
 بگوشن لاله سان چیدنی کو

	چو پرستم تافتن را معنی از غیر عترت از لافه رخ تابیدنی کو	
گل است آما دماغ خدنی کو لبت را در قلم خدنی کو شکر خستد ستم خدنی کو جهنم حاضر نشایدنی کو پیرسی کانی دست بخدنی کو ز شادی برخودم بالیدنی کو بان حسرت سوئی دیدنی کو ببیران تبارن بخدنی کو بفرش گل مرا خوابدنی کو سزار حکم تو اش بخدنی کو سیر گرد دست گردیدنی کو	تو می در دیده لیکن دیدنی کو من از جان سیرم و جلا و جان بالصاف چه شد که بچکان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم ز بخانی عدد را و ز شمشیر تو فرمودی غم من که هست دل جان میداد آناه چون کم و بیش آنچه در غم و سن آنرا نیمم بخواه ات یعنی بن تو گر گشتی زلف او را بدام تو هستی کعبه اما بهر کفار	
	اگر ریش است ای سر و لعل نگه خون شدیم دیدنی کو	
خدا ای دیدنی گردیدنی کو مجت ساختن ز زیدنی کو	نگویم این که سویم دیدنی کو چیز است که در عالم بود	

<p>ز چشم نیت نافراشته لب سرخ سر کرد عیسی لب دل آبی کرد و در شکم کفتم اگر گوشت می سوزم اینک شب وصل است و من غافل اگر معنی منم فهمید غفاست بچشمشستی اما زیر ابرو بوسیدیم چشم اکنون چون غوغا</p>	<p>ز غم شد گریه خون خندیدنی کو کنون بنص مهربانیدنی کو بتان را این پس نشیندنی کو گناه هم را لب پرسیدنی کو سحر را زیر لب خندیدنی کو و گر مضمون دلم در دیدنی کو قدح حاضر ولی گردیدنی کو ره لب سر من در نالیدنی کو</p>
<p>چه میخواهند اسیر و لقمه ازل دل آتش خايشد بکچیدنی کو</p>	
<p>خضر و سح دیگر اندر چه کار هر دو روز و شب حاصل رنجی که میتوان دید چون گفتم از من دل جرمی شنیده با خواه این زنند بر غم خواه آن ننداز من آنکه هر یک از من گوید هر آنچه گوید دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بلی تو کیان</p>	<p>تینخی اگر بر آری امیدوار هر دو خورشید و ماه اورا آینه دار هر دو گفت از ادا که دانه بی اعتبار هر دو بگر آشتیم نجوایان من کار و بار هر دو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار هر دو چون نقش پای نیم بر بگر از هر دو هم سیند ریش هر دو هم لکنا هر دو</p>

مهر
کردیم سیر کوئی تا با بجا هر دو
حاصل که حاصل هر گل بود و خام هر دو

بی مصیبت کشا دند آغوش کی این جان او مضطرب بقللم من از شاخ خود	زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو مشتوق و عاشق اینجا بی اختیار بر دو
یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا یعنی که یاس و حسرت بالمشه یار بر دو	
کی میرسد کسی با بوس و کنار هر دو گویم که جان دل از فتن آن از خاک سر رشته اهل هم سر رشته حیات است من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه یک قصه پیش نبود از غمش هر چه گویند هر دم دلت بسختی هر دم دلم بگری اوشد ز باغ و آمد بر باغ طرفه آفت باخت من تنها یکسر ماند و آخر پرسی که اگر طوفان چوین از تنور برجا گفتی که زخم و داغ یکدور می ریم	گو حال دل در شو ما سیم و یار هر دو گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو نی این غمش است نی آن کف گرا هر دو گردیم اگر ز ما سنی با هم دوچار هر دو نکنیمه سیر ایند منصور و دار هر دو نازند تا چه بر خود سنگ و سار هر دو نالیم چون نه اکنون با و بنزار هر دو خفتند بی تکلف در یکزار هر دو بگر که استیم چون بجله بار هر دو خندند بر امیدم روز شمار هر دو
گو در امید خست میزند ایر و فخته کردیم سیر کوی ما و بهار هر دو	
تیغ و سنان قاتل منت گزار بر دو	وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

<p>چشم بر کشای صد سال و گزشت ایغم گو که در تو آتش قرون است تا کی ز کینه و زلف و حکایت لایع تا وک بجبهه نهان خجسته در پند مهر و وفا می اورا من جویشناسم چون من دل و جگر را تفویض در غم چشم و چراغ قدرت باغ و بهار دست هر دم بگویش نازان کام و میراد</p>	<p>عمر من و نکاست چاکسواز هر دو دل شعله ریز نهان چشم شکبار هر دو صبرم مانند دیگر ساقی بیایر از گشتنم بهمانا دارند آه هر دو دیگر چه عهد و پیمان استوار هر دو گفت از ادا کردن بس کالمعایر هر دو خوشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو هر لحظه تیغ در کف ابروی هر دو</p>
---	---

که چون سپیدان که بپوشید گران
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

<p>یاد آیدم آن از سر ناز آمدن تو وقت است گزائی و مر از نده ای رو بقفا خنده بلب آید خود حرفی تو زد و غیر و مگر بهر بیان است بود آنچه گمانم بقیه که و بیدل جان بر خجسته آن با دار قهر و دیگر نور بخت چنان از سر و جرح شد</p>	<p>استادن و برگشتن باز آمدن تو ای آمدن عجز سپهر در از آمدن تو گر و چه نشانی دل باز آمدن تو در کلبه ام ای بنده نواز آمدن تو دی بپرو آن عزم راز آمدن تو ای تا بچشم به نیت از آمدن تو بر خاک من ای چشم از آمدن تو</p>
--	--

ناز نمی که به آزاد گیم بود و بس نمود	باسلسله زلف دراز آمدن تو
قربان سسر کفر تو دین نقشه تماشاست	بست در بغل از بخت ساز آمدن تو
یکو بهمان عشوه دناز آمدن تو نا محیر طاف برود انهم که چه باشد ای شیخ با حال می از ابل دول خوش از دل خوشگشته بدر رفتن استند زین کر تو بمن آمد و آید نه یقین است ای ساده کم از گردش لایب بود بشیده ام آن لاف که زدیش و شبنم جایی بر نیاز تو رفتن نبود سهل بر خیز که در دیر خودت جان بدیم شیخ	صدره به ازین رفتن باز آمدن تو نزد دم زبانی گفتن باز آمدن تو پنجهان بود تنگ ز آزاد آمدن تو یا از ورم ای یارین سر از آمدن تو باز ای فلک سفله نواز آمدن تو رفتن به شیب و بفر از آمدن تو رازیت درین بهره گذار آمدن تو زانکه بر ابل نیار آمدن تو بست از پی و زویدن از آمدن تو
از کوی تیان رفتن بالقصه نفردی	باشد حقیقت به مجاز آمدن تو
دیگر خبر چه از من بضرر شنیده تدبیر دل که اخلت از من شنیده پرسی از هر کس میسر خاصه ازل	مردن ز من سیکه و مکر شنیده آینه ساختن ز سکر شنیده فتادیم کون که به بر شنیده

احوال با الودع و شکر شنیده
سکر نیکویم که شنیده
۱۵

<p>تا چند پر سیم تجايل ترا که سوخت انيت فائتي که ز محشر خنجر ياشکوه ام زدوست بود يار دشمنان از خود مرد که هست قيامت هنوز دور از حکمت حکيم و طلسم فلک پير</p>	<p>حال دلي که خواندش اغر شنيده دين رست غفلي که محشر شنيده اي دل دگر که را تو شکر شنيده ايدل نويد آيدش گر شنيده آوازه ز گنبد بيدار شنيده</p>
<p>باز ابدان خاک بگو نقشه شسته زان مرد ها که لب ساغر شنيده</p>	
<p>حرفيت اينکه گويت اکثر شنيده دي سيم در انجمن از خوش شده بود گو باش ز ر مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که داد را بيد کس مباد مان اي فلک ترا چه جواب بشود عهدي که ما کنون تو بنديم ديني است اين ساده طفل و چاره ات ايدل دگر که را تا بهر بلبل چه باو شرده داده</p>	<p>شنيده غم ارجه مگر شنيده اي غمفس بگو سخن گر شنيده ما را هر آنچه هست مقدّر شنيده شايد مرا فساد برين شنيده طلسم که شد بر آل پير شنيده سدي که بسته بود سکند شنيده بيرحم جويش شکر شنيده گياگان اسيرين بگو شنيده</p>
<p>فروده که در سخن نقشه عايت چون رفتش بعالم ديگر شنيده</p>	

<p>این لحظه از خودم چه بگذر شنیده زیبان من سوختن با تو غیر ترکیت چشم او که کشد یاس از آن غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش زحمتی که ورسد ایدل مرا و جان زنگی دیگر بروی تو گل کرده این رخ ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام دبر از نگس رست غرقان تابان</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ایدل دگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه زحمتی که زداور شنیده بوی مگر ز باد و آه سر شنیده حرف غلط کی از من مضطر شنیده درویش دیده و تو نگر شنیده</p>
<p>بر گه که خشن ناز به میدان بوانده انجام خاک نقشه ز صحر شنیده</p>	
<p>بنحو چنینم ای که ببرد شنیده آینه روبرو ست ندیدن ای چه منکر مشوقم از کس شنیده است در شب کجا بنحو و چو تو خوشید بگرم حالی که دید نیست نگویم دگر شنو کستناخی است ورنه بود جریل و بس عارض نگر که دیدن این دیده دیده</p>	<p>از من بمن بگو خبری گز شنیده جرمن که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عهد تو بکر شنیده در روز کی به هم به دختر شنیده یعنی شنیده تو و آتش شنیده در دامگاه بش آنکه تو بی شنیده گیسو بین که حال دل ابر شنیده</p>

<p>تعارف رخ ز لاله و نسیرین شبنمیت زان رخ بود بر آنچه ز جنت نشسته</p>	<p>توصیف هذ سر و صورت پر شیده زان لب بود هر آنچه ز کوشیده</p>
<p>از مصرع اسیر گویفته نرسید آئینه دیده و سکنه رنیده</p>	
<p>دو گام از دیر تا خلد برین راه دیرین به هر قدم صد دل نشسته با برور استی هرگز نیاموز ز بهی آن روزی آنم که دیدم ز خود در قفس بود را می از نا من و راه محبت گریخته ام به ششم چون نگردد و درج از بسی سر باد و من چون خاک</p>	<p>بزاران کعبه قربان چنین راه بیا بیکره بین این دلشین راه مرو کج ای بیت از آفرین راه تو گوی از حلب بروم بکن راه مرو زاهد که نبود از تو این راه که سوزد مغر جان این آتشین راه بپرسد کوی اود را حوین راه ولیکن طغیشت از یک کس این راه</p>
<p>تراگر لفته شون ملک شمشیر بنارس رود گر پرس از خیرین راه</p>	
<p>ندارم در دل آن بان راه رسد آخر بجای طفل اشکم فدای عشق کا بنجا صد بیم</p>	<p>فتاوم از دل هر یک این راه که دامن منزل است این راه ندانم هر چه را روح الا این راه</p>

<p>دعا گیر میرود با صدق پیرس آن جان جان من ببین چون میگزارد برین کام بنه گوشی چه گویم از عدم پوشان از من جبرترین</p>	<p>بود هموار تا عرشین راه محو آن دلشین را بهمنشین راه ببین چون میرود آن بکران کنا چشمی چه رست این بکران مگردان از من غلت گزین راه</p>
<p>ز کفر آریخ صد فرنگ دور کند گم در سراغ لفته دین راه</p>	
<p>انقد رزود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف نشسته چشم بد از رخ نیکویی تو دو باغ حسن تو و نیرنگیها گفتی آنوقت که گشتم نه ترا تا کجا تشنه خون بود این رخ کام دل کس چه رباید تو ساقیا چون بروم قربانت</p>	<p>روز خیر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عبستان که چاه آمده حق در عشوه نما آمده گل جبد لاله جدا آمده باری اکنون بخوا آمده تا کجا کام روا آمده ست من بوش را آمده خوشت تر از ابرو هوا آمده</p>
<p>لفته اکنون می دینجا نهشت</p>	

کلی از باغ وفا آمده
خود چنین خازن آمده

سر بر صدق صفا آمده	
<p> سیرم ای بچر چپا آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچمنزل دگر از میکرده ایدل چنین بارد از روی تو صد گونه عمرها گرد تو گردیم ای مرگ بر حلب تا چه قیامت گزد فکر رفتن بدل تست کجا ای گل و شمع ترا بر دو کف </p>	<p> عسیر غم جان بلا آمده بچه جان پرور داد آمده که مرا راهسنا آمده در در رفتی و دوا آمده گر چه بی رویی آید گر بقتیم بیا آمده محشر آنکه آمده نه آنکه بجا آمده که بکار شهید آمده </p>
لقمه رامرگ مبارک بادا کشتی و بھر غرا آمده	
<p> مره سان رو بقفا آمده تو عجب حیلہ نما آمده آنقدرها که نکفیم بیا عیش بی غم نبود در دنیا چه پرسی که چه آمدت چشم بد دو چپا آمده گفته لیک کجا آمده آنقدر تنگ را آمده گل بر خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده </p>	<p> چشم بد دو چپا آمده گفته لیک کجا آمده آنقدر تنگ را آمده گل بر خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده </p>

<p> سج کے از حیرت انسا سم چه وجود از عدم اخر خنی در دل ای عرض ابل غنثه از ازل تا به ابد سیر گشت من بمطهر و وفا می تم </p>	<p> تو کجا کم زو با آمده چه بقا به فنا آمده بر لب ای آه رسا آمده از کجا تا به کجا آمده تو بمنه جور و جفا آمده </p>
<p> از تو مطرب پیری تا چه دید لقمه چون نیلے بنوا آمده </p>	
<p> ای ز تو در هر چمن جوشن نشکده داغ کند سینه را تا نه غم خوخن طرفه دلی کو هنوز زنده و گوید شاید پروانه ام بهت مالک قسم چند پی سوخن اینم بهت غربت کشم نیست دمی که تو نیست سوز لوی ساقی ازین سردر باد چه دشت کو کعبه دلسرد را دیر کند گر مخوان زفت چنان گرم و با خست بایر هان گر ایشخ شهر آن بخن بولعب </p>	<p> در دل هر گل بود صد چمن تشکده دام زد اتم گرفت سوخن تشکده در لحدم شعله بین در کفن تشکده انگشش آتش و پیرین تشکده کاش سیر شود در وطن تشکده خلوت تو انجمن انجمن تشکده می طلبند از دلم مرد و زن تشکده شیخ بود ز مهر بر برهن تشکده در عوض جوی شیر کو بکن تشکده بهر تو جوی بهشت بهرین تشکده </p>

بیت از تائب بهرین تشکده
بهرین تشکده و انجمن تشکده
محمی

از تب جانسوز عشق تاجچه در گفتمو
لقمه بود هر که هست تن تشکده

اشک من آتش بود چشم من تشکده
تا چقدر بوده است در من تشکده
زخم دلم بکده است در من تشکده
دیده نوش پست دل کهن تشکده
آرزوش آتش خوشین تشکده
بر سخن من بود بی سخن تشکده
می نگرم از خطا تا حق تشکده
ناله اگر آتش است ناله زن تشکده
تیس بود آتش کوکب تشکده
آن نگه و هر زمان ساختن تشکده

بین که بر افروختن دل چنه تشکده
سینه من هر که دید یافت رخ از تشکده
مرهم حیاره را سوختن تشکده
تا چه دامد کمون شعله زهر کان تشکده
سادگی دل مرا سوختن تشکده
حال سخن چن من تاجچه تشکده
در طلب زلف او گشتن تشکده
زا پنجه ز بن سوزد بشیرم کن تشکده
گریه دم گرز وشت ناله بر آید تشکده
این مژه و هر نفس نقش در تشکده

لقمه بین چون سوختن تشکده
شب نشد از تاب تب جم من تشکده

داغم بسر آشیان گرفته
صد خورده بیک نغان گرفته
اا منم امتحان گرفته

تسیم دل از این د آن گرفته
آن طفل که یک نند از تشکده
خنجر بی امتحان گرفته

دل غم ز آبیان گرفته
جان در دیوان گرفته
چون

<p> اثر در ان جهان کهن بود گفتم که ز مدعی کران گیر آن عقل که شش دشت نیکو من گفته ام آنچه با طبیان شکل که پئے اثر نگیرد یکره نگرفته تا بگویم زورم زده بسکه ناتوانی </p>	<p> دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون چنان گرفته تب بود در استخوان گرفته آهیم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجان گرفته پس بر فلکم جوان گرفته </p>
<p> دیدم که چه زفت زفته ز خویش جام از کف دستان گرفته </p>	
<p> بر کس که ره گمان گرفته آن کر نیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان عیان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لبیب آن دعا که مارا من چون بدو مفعول فحاشی این چشم گهرشان کینه بی خداست که دل سر زده ناور </p>	<p> کام دل از ان دمان گرفته جان بر چینه دشتان گرفته دل نام کسی نفسان گرفته دشمن غم جادوان گرفته دستوری لامکان گرفته ناطایم عمندان گرفته باج از نیمه کجسروکان گرفته از دیده خوچکان گرفته </p>

<p>تا بوسه از آن سنان گرفته عجرت ز گرشتگان گرفته</p>	<p>بالیده سرم بخود زشاد خود را یکی از گرشتگان گیر</p>
<p>خشم است و گرفت لقمه حریفی زین خامه در بیان گرفته</p>	
<p>کارام دل سپان گرفته دل رخصت یکفان گرفته کاین سرتی از بیان گرفته سرجایک استبان گرفته خوش آنکه در بیان گرفته تسلیم از آن دهان گرفته سود تو بود زبان گرفته آرام نه بیش از آن گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته گویم دلم از جبهان گرفته تا گفته سخن زبان گرفته</p>	<p>یارب که بگفت کجای گرفته رحم است به نهنه فلک از بود آرزوی جبهان کنای گوئی که بر آسمان سید این لحظه حرم بجای خست از بیچند چشم برگیر داد آنچه فلک گرفت و پس آزار بسی گرفته دل را دل گفت که در دست بجای شهر جمله جبهان گرفته گفتم خشم بگیر آفاق</p>
<p>از لقمه شیر دل لطف شعرش گوئی همه اصفهان گرفته</p>	

<p> نبدلم از تو غمی هست که آه چشم او خوش حق در نام خدا یار وجود و میانش معلوم را انداز زلف تو حریفی که لم بهر ناکردن آه دیگر سر نوشتم چنانچه باید دیگر چشم بد دور ز صحرای خیال ایکه پرسی بل تست چش </p>	<p> وز غم توستی هست که آه در نگاہم صنمی هست که آه در وجودی عدمی هست که آه اندر روح و خمی هست که آه بر لب تن قسمی هست که آه در بنانش قلمی هست که آه در غزال تو رمی هست که آه حوری اندر ارمی هست که آه </p>
<p> جان دم دیدن او سخت مرا بر لب لقمه دمی هست که آه </p>	
<p> این نگویم حرمی هست که آه بجده در شکر و سپاس تیغ تا چه اوصاف که انگیستی قدر دل خودت بتی نشناسد بیش ازین گیت سزاوارتر باز ابری و هوا می است که آه هم بدتش قلمی هست که بود </p>	<p> دیرو در وی صنمی هست که آه سر بار قدمی هست که آه خسر و محشبی هست که آه حرم محشبی هست که آه یارب این خود علمی هست که آه باز در دیده نمی هست که آه هم بلوحم رقیمی هست که آه </p>

<p>در کمان تو خمی هست که آه المی بر المی هست که آه نه غم بر زه غمی هست که آه بهم در آن تنغ دمی هست که آه</p>	<p>کشت ابروی تو نوعی که پیر ستمی بر ستمی بود که نیست نه دل سفلد و نه مرد کرد بهم درین سر سبوی هست که پیر</p>
<p>بابستان بود او را دیوان لقمه جادو در قمی هست که آه</p>	
<p>دل خاقان سیر شکستی بسی ناک بنجی شکستی گر این ابا ل آنرا پر شکستی بر آشتی بسیکد یک شکستی مبعدن رفتی دو گوهر شکستی چه بود آن خانه کو ادر شکستی دل خلقی بچشم اند شکستی کسی را خار در دهن شکستی</p>	<p>مستی نی بین ساع شکستی نه از نزدیک کارم نه از دور نه عقالی هماره نیت آزاد دل خلقی زلفت جمع گردید خرد می حبت دندان ترا مثل بیاد آزار که این دل صد اخطا شکستی زلف پیش و او را زنا کسی را گل بحیب اندر نهاد</p>
<p>ز رفتی لقمه چون ناله بچشم چه کردی ز رفتی محشر شکستی</p>	
<p>خم از می ریختی ساع شکستی</p>	<p>تو شان سیکتی یک شکستی</p>

فیض فاضلی
بخدمتگاه حضرت شریعتی
بخدمت آفاق سرتا سیرت

<p>صدائی این شکستن می شناسم فدائی رو در بازویت من نراندی برگلوی من نراندی من از جبریل میراند من سخن شکستی هر چه بودی لیک نراند فلک ای محسب خون تو ریزد نشستی شور در عالم فکندی</p>	<p>شکستی دل می گم شکستی در دل نی در خیر شکستی شکستی خاطر خیر شکستی تو مرغ نامه برادر شکستی دل دشمن نمی گم شکستی تو نیای من ام شکستی خرامیدی صفت شکستی</p>
<p>ندانم نقشه در گوشه گفتیم که گفتا قیامت گوشت شکستی</p>	
<p>همه میخانهارا در شکستی چه گویم تاجه ای در شکستی شکست دل زلفت بود که نگفتم من که بوش و عقل بست جواب نغمه بل بگو پست بلاک سخت جانهای من تو کار بوالعجب کردی با من قیامت دیگر آمد در قیامت</p>	<p>شکستی توبه و خوشتر شکستی بسجده رفتی و من شکستی چرا طرف کله دیگر شکستی تو چون دل خستی و چون شکستی فغان در سینه ای دل شکستی چه شد گرانیه خج شکستی فلک ادر ملک را شکستی به پیمانی که از داور شکستی</p>

طلسمی بودش کشته	نه جیمی ای بلای جان چه
	گراوای نقشه مضمون حالت تو مضمون خا نه را در شکسته
<p>من گجا کرده ام از جور تو افغان گاهی شکل من هم الهی شود آسان گاهی اینقدر هاشیندم رزبان گاهی کانقدر بود بروی تو نه حیران گاهی سوی خود هم گمی ای گل خندان گاهی اقرار است گمی از تو و تنها گاهی فکر این شده کردنی پیمان گاهی گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی نبرد است چنین تخت پیمان گاهی</p>	<p>ای که گویی نه از کرده پیمان گاهی چند بنیم که کسی مرد و کسی شهید یا داغبار کنی مردم و گوی نسیم تا چه دید آینه و ما چه نمودی امروز نگفت را اثری هست که گفتن آ شکوه خواهد سببی وز تو ندیدم هرگز چیت اشب که کشتی اینهمه خیریه انکه گوید منم آن بق که می باید دید میتوان دید بدوشش زان تا بوم</p>
	نقشه گر عشت جاوید تمنا دار رو که تنها نگرار دغم جانان گاهی
<p>کافد از آب نه آن خیر تران گاهی پای ل گاه بگشس بیابان گاهی راز بیرون نشد از حلقه زندان گاهی</p>	<p>تر زبان گنه دل ازین نغمه بود جان گاهی دست من گاه سپا غر بکران گاهی شیشه این گفت بگوش قدح گشتن</p>

<p>و چنه مار فتنه از خود و از خود پستی ایک گوئی نتوان گشته احسان بون باورت آمدی زینیه بره بان دل بسم و شکر جدا گانه که شب در دست رفتن از نماز ترا بجای و فتنه جای مید چرخ الم روزی شادی من نه چیدم بخشن رنگ کلی از شادی زخم آنت که بیند به هم زخمها</p>	<p>کاینچین رفت بمن از تونه فرمان گاهی گشته است من کین نکردی جیب گاهی دور ماندی اگر تیر تو بیکان گاهی من آونجه سگ گاهی در بان گاهی حاصل اندوه مرا گاهی خزان گاهی میکنند بخت گدا گاهی سلطان گاهی من ندیدم بخشن خال و خندان گاهی در دم آنت که سازد نه بدین گاهی</p>
<p>تو و سلام هنوز نیست بخت ابدیت ما نخواهیم ترا نقشه سلمان گاهی</p>	
<p>بیار از دیده گلشن گرتو باشی من آرام صد جلب آید دل غان از کف و دیکس کوزا طرب باشد ترا ای دل نشین گل از وی لاله از وی گلشن و امان بای ز باد فتنه ایداع دگر ای خنک دل کا فوجیه باشد</p>	<p>شرار از سینه گلشن گرتو باشی مهیای شکستن گرتو باشی دخی بر پشت من گرتو باشی غمم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چرخ زیر داس گرتو باشی دل تو بست بر من گرتو باشی</p>

بنا شده گلشن گرتو باشی
بختدیر پیش گرتو باشی
اگر

مراد خاطر من گرتوباشی که باشد دوست دشمن گرتوباشی	ز خاطر ما ترا و دنا مرادی که گردد دشمن غیر از تو گری
و گر چون ظن بد ناقص باشد نباشد نقشه بد ظن گرتوباشی	
خطر بگزیرد ایمن گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی دلم برق است خرمین گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بد و زرد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گرتوباشم و من گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت معین گرتوباشی پراز خون با گردن گرتوباشی اگر ای عشق رود شکر تو باشی	چه باشد بهره من گرتوباشی نیش اند چه جانها و دست تو برو ای کام دل خود را منور چونو دخت کشاید از و میج نظر چاک دل ایمرگان دلدو سن تو و رسن تو نیست گفت چه باشد ای لعل غیبی ج شد نباشد خوش حراقت من از تو چایینای می خواند تا بدیل منم آینه رنگار خورده
مرا گوش مرا نذران بان جنت نسفتن نقشه گفتن گرتوباشی	
انگاهم بر تو روزن گرتوباشی	غم پیداهفتن گرتوباشی

<p>دو عالم سوختن از بس کین کین شکفتن چوشت از دشتی من مراد تیغ او یا بی لیس کین چمن پیرای شترخاسن ای بیابان و بیابان کوه در کوه که باشد از اجل زور از ماتر کنی ای ناله جاد در سنا چو بخت خویش من هم سیرم ایلغ دل تپی می گرتو تپی دگر اینجا چنین بدظن که باشد</p>	<p>نگاه آتش افکن گرتو تپی من ای شک گشتن گرتو تپی ز سر تا پای گردن گرتو تپی برنگ گل بدامن گرتو تپی شاعرم از تور مزین گرتو تپی بخاک افتی تهن گرتو تپی صدای دشت گشتن گرتو تپی چو روی خورشید و شمس گرتو تپی چرخسم مرده ز رخس گرتو تپی دگر اینجا چنین منکر تو تپی</p>
<p>اگرید گفته گر مرگ از بهشت بخندد گر دشمن گرتو تپی</p>	
<p>افشای راز چون دم حلت کنی جایی که رفت ذکر و فای جان شهر گفتم توئی کسی که مروت چکد از رو در ترک عادت آنچه عداوت بود من هرزه دل بوجده و شش می نیم</p>	<p>گیرم تو بشنوی چه صیت کند کسی رفتم که اگر کسی چه سکایت کند کسی گفتا بیل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بیوده استظار و قیامت کند کسی</p>

در اینجا به بخت کنی
که در آنجا به بخت کنی
که در آنجا به بخت کنی

<p>آن بخت کو که خواب را بخت کند کسی دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه جرات کند کسی</p>	<p>افسانه البت اینکد گویند از این این گفت و تا ابد بزارم نشستم شمشیر نصرت هم سیر از کف کند آن است</p>
<p>خود نازنین تیغ گران لقمه تخت جان بگر که چون ستم نراکت کند کسی</p>	
<p>دل می کشد در گریه صیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی در گریه عداوت کند کسی جان را بقدر نبوده چه خست کند کسی جانی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده علی پیر طربت کند کسی دل گفت با من از چه رفاقت کند کسی</p>	<p>جائی که با کسی نه مروت کند کسی کوثر تبارزه روی جام شرابست دارد ز خود درید غم آرام در غل بنمودن سبزه و گفت آن گه بمن من خود بنفیس خوش خان و دستم کس جنان لبی که روز یکم من سوال کس ارزش حبت بلند صدائی دارد است میخانه به که خلد خدا را دم خار دقتی که دوست آینه دید در خویش</p>
<p>اگر رفعت اینهمه نبود لقمه هم کسی است مکن که خاک بر بر رفعت کند کسی</p>	
<p>تار قص با بدوش شهادت کند کسی</p>	<p>بکره سخن ز تیزی تیغ کند کسی</p>

<p>یارب شوم نه کشته بشهری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا کی ز رسم کشته خود بگزرد فلک جان ز ابر بر مرگ مدو خیزد از بهر در دیده میل کش خور غم خون شد دل خورم آندم است که دور فزاید کرد آن آدا که دهم بمشکل سید درو</p>	<p>زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزت کند کسی تا چند یا در پنج براحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش نپیه نه چو سکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خست کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی</p>
<p>پرس از اسیر و لقمه که شان بیم است دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>	
<p>یکه اخی خوار از زمین دیگر بر آید دیده مشتاق تماشای تویت کام جانم گشت لذت شناس کار کن را کار فرما لازم است این نجویم ای دل از خوشی گیر ره بجای بردنت که از دست در سیری و غم نمی شناس</p>	<p>گم خواند پای برین از سیر آید خون شوائی دل از دم خیزد آید زهر گوار عهده شکر بر آید چشم تو افسون تو افسونگر بر آید شش هیت شد تو از شد بر آید همچو سیل از شست بهر بر آید خوش ز دای ز ابد از گوهر بر آید</p>

شک بر داری کن از گوهر برای
 نشسته بود و از گوهر برای
 طهوری

<p>از رود دیوارت شکم میخکد ای طراز دامن نخون خلق خوشنما افتادگی در بر رست فصل گل آید بر دای نیتظار</p>	<p>خوش بدانان بر از گوهر برآ بالباس دیگر از محشر برآ بیشتر شود ز همه کمتر برآ شده گردد از لب پاشنه برآ</p>
<p>لقمه من هم شاعرم و بن کلبیس هم سخنور هم سخن پرور برآ</p>	
<p>یکدم از خود ای ل مضطرب در حقیقت محشر اورا جلوه است از خبا بستی ای دل پاک شو کیست دیگر تا برداشگر کشی نامه اعمال از فراط گشت پیکر مه را نماید آسمان کرد گل بود ای ل فی فصل آسمان یک گنبد بد رست اخرم را ربط بانگی گشت ای سیر عقل عقل از سیر نقشی از کویت برآمد دیدنی</p>	<p>خوش برای تو از همه خوشتر برآ جلوه ادبین را محشر برآ خوانست از کفر خاکستر برآ نفس تو دارا تو اسکنند برآ تا بر آید فتنه از دفتر برآ تا چه خوش خوش هم تو به بگر برآ از رگم ای خون تو بی نشتر برآ جهد کن زین گنبد بد برآ هرزه میگویم که نیک اختر برآ سروری اگر خواهی از آبر برآ تو هم از دولت سر مضطرب</p>

سیم وزیر آفت زیم وزیر برآ	منجا پندم زیم وزیر برآ
از خطر ما کشور امن است تا توانی لقمه زین کشور برآ	
<p>از برای کرمان بهر برآ نامراد از عرصه محشر برآ زین ره باریک بی لشکر برآ صنفر ثوانی عاوجه وز دفر برآ ای خرد دودی شود از سر برآ من چو گویم کم بر آئی اگر برآ ای ثمره پیرانی گنجه بخر برآ باده در سر خنده بر لب برآ زاهدان اصف و صنف برآ با غم او از غم دیگر برآ مشو این شنیدنها کر برآ لقمه گردیازند لشکر برآ</p>	<p>ترشوائی ل چشم تر برآ قاتل خود را نمی فهمی مراد بست باریک ساری کند راه دیده باشی حاصل صفر حساب آتش عشق این باشد مشعل ز آنچه بر غم کنی شاد است دل تا بر آید آرزوی جان و دل چنین ابرو شکوه از دل دور کن عاشقان اول برود در دل بی غم او نام خوشحالی مگر شکر این ناویدینها کور باش لقمه گرد بار دوزخ از جام</p>
<p>لقمه از برای ظهوری مگرد تشنه او گرد و از کوشش برآ</p>	

<p>ای دل و گشتکایت بجران چه میری من جان قدر دانی و جان خود بهمانی خوش تو باد و آنچه کند باد طاعت از عاشقان که میکند اید احباب با غیر غمزه شان بغافل گشتن است یان ای صبا ز کوی کمی آئی در ما دل بزند و دیده بپارند داده ایم ای غمزه دید بانی خیمش می گزارد بردار پرده تا ز تو پسند اهل دل</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه میری از دشمن ای زنا نشینان چه میری این باد را بجا ک شهیدان چه میری روز حساب این همه عصیان چه میری دل از که میری و بیان چه میری زمین بخیر خسته گستان چه میری با ما کمان خواندن سیران چه میری میخانه راز یا در حرفان چه میری پیدا چه می نمائی و پنهان چه میری</p>
--	--

این شعر را بنویسند
 این شعر را بنویسند
 این شعر را بنویسند

<p>برگز صند شسته باشی یکی بیاد قاصد پیام قصه بجانان چه میری</p>
--

<p>ای خضره کجسته چو جان چه میری خبر بازیم دی چه و خبر جان چه میری گویند سوخت مرهم و مایه میرم خط و اعطای پیر سدا از تو بجز و عطر شب آخر خواب با لیس خویان خدای را ای تو که کرده لبت را به باران</p>	<p>بر مردگان جد بنری جان چه میری پیدا است آن چه میدانی آن چه میری تو ای دل از جاحیت پنهان چه میری از یاد خویش این همه سیان چه میری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه میری از کرده ناشوی نه پنهان چه میری</p>
--	--

شیخ اندرین بچار قدح باید و سیرا ای آرزو بر آزد دل این حاجی حیرت من و صفا و نویسم و او گویدم نظیر من حال دل نایم و او گویدم نیاز	نام و رع بجلقه ستان چه میری مجنون نی بسره بیابان چه میری گوهر بجان و گل بگلستان چه میری تیرم شکست حیرت بیکان چه میری
جز لفته کیت آیه از ان بصلحت که من گویم به لفته منت در بان چه میری	
گفتی اجل که ارستم جان چه میری کو و عده کو وصال چه شد فاصدا ضعفم هنوز پاشکست است این ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد رنجیده ام چشم وی گویدم نه کس این راجه مایه طاقت و آن راجه مایه از دل غم که بود فراوان چه برده ایام گل گزشت لب گل چه میری چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حیرت و حیران چه بود مرگ آمده از پی روزی چه نوری	دشوار میدنم شش آسان چه میری مارا دگر ز خویش بدست چه میری از من که نذر خار بغیلان چه میری از زخمی و عار سیران چه میری خود را بکوی باده نشاندن چه میری پیش فراق نام دل و جان چه میری وز من دلی که هست پشیمان چه میری بستان نماز و وقت تاج چه میری گوهر اگر ز بخت بد امان چه میری زینجا بغیر حیرت و حیران چه میری سرفروغ روزگار ببا چه میری

شعری گفت گفته که نشیند از پیر
این شعله را اینرستان چه پیری

<p>خاک بر سر خار در پستی ما کیم از خویش هم بگانه یوسفای تا کجا با از غفلت ما کم از کم نیر و مار از اضطراب برویم در قلعه آتش حسرت آن نبود که هر یک باشند آنگاه که تو محشر هم شدی تا کجا ها سینه ام جای تو ایک پر سی دوست از می چه این گواهی دل که تنهایی ملا</p>	<p>ای دل ما تو دل نیستی آشنا بر گز کسی را نیستی پیردت تا کجا با نیستی آنگاه که ای دل شکبایی خضر اگر هستی سیجایی دل تو مرد این تن نیستی آنگاه که گاه آرا نیستی تا کجا با سر به جانی نیستی دشمن جانها بهمان نیستی صد بلا با است تن نیستی</p>
---	--

تا ز غیرت گفته بر جا نیست
جویمت بر جا و پید نیستی

<p>مهر آئین تا کجا ها نیستی چون من ای نورشید رسوا نیستی گوی آیا سر و نخواهد که ام</p>	<p>نستی یکجا که صد جانی نیستی روزها هستی و شبها نیستی گویا سوز و دل را پانی نیستی</p>
---	---

سر
نیتی مرد عاشق نیستی
کسر اسرار جرات نیستی

<p>صانع قدرت تماشا بی است بردم تنگش ز دل ایل جو سبیل از بهر دلم منخور دست رتبه قیس است از فرما دیش سینه با نورانی از یکدایغ خاک بر سر میکنند آینه حیت آخرتیت پیشان</p>	<p>مانه پنداری تماشا نیستی لبک چندین بهجا با نیستی گفتم آن رلف طبع نیستی میردیم ای کوه صحرای نیستی گرچه شمع محفل آینه نیستی عکس خود را مانا نویسد نیستی ای تماشا حیرت با نیستی</p>
<p>قفسه ره نادوست دیک لیلیک نا توان بسته توانا نیستی</p>	
<p>گرچه دانه دوست کن نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا کجاست ایک گوی می ندانی کیستم خضر گو مارا مجوزین که هست می تهم از غصه ای خجسته خون رتبه ام از هر چه گویم برتر است آندمان دل حبت کا بدین چون سکیم القاضی حدیث</p>	<p>هستی ای دل در برم با نیستی بهم من اینجا هم توانی نیستی عقل اول و سف نیستی فرق از بستی بستی با نیستی گردمی در پهلوی با نیستی در خورم ای عرش اعلی نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون کم ای حایه صحرای نیستی</p>

دست از دامن طلب گویا	ای خون تا کافر باستی
در گشت تو صدای بازگشت	هستی ای دل همیشه غارانی
لقمه گفتم هر چه بشنیدم خلق تا نه پنداری که رسوا نیستی	
ما گوئیم این که با با نیستی	انچنان هستی که گویا نیستی
باز در دست است ایجادم	ای مرادم کم عفتی نیستی
گفتی آیم اینک آمانامدی	گوی اینجا هستم انانستی
دو چشم الهی از غفلت	سر بر چشمی و بینا نیستی
بر که را دیدیم دی امروز نیست	هستی از امر و زبرد نیستی
نیستی آگه که اینجا چون باب	دیده را تا میکنی و نیستی
ایدل اندر لقا و خوش تا تو زن	گر برای مطلب نیستی
از پی مردن میا جمله چیز	وز پی مردن میا نیستی
واقف از سر خدا هرگز نیستی	آگه از اصل خود هستی
نیستی هر چه آخر ساختند	ساختن باید ترا باستی
لقمه چون در خون بند شد نیستی مرد تا با نیستی	
درین خرابه کمرای دل خرب کشای	قریب است اجل چشم دورین کشای

بسی جوهر اندیشه باز درین کشای
عمری که دیدم بقلب تیرین کشای

<p>گمان نهر تو نسبت بمن بلاست بلا مبارک تو ام در چشم اندازد نگو که زلفت فرا دست غیر آراید لبت تو آنچه بگفتار میکند در باب بذر صحت پشین هلاک میگردد ز دم بکجه چو ما قوس مرغ بگویم گفت زمن چنین غزل آید از و این داد تو خواهی آنچه زحق بهر دل نخواهد</p>	<p>چونیم سر محفل ز چشمه چمن کشای نظر بصورتش ای صورت آفرین کشای گره زکار ز فرو بسته ام خن کشای طاسم را هیچ فلک نشین کشای زبان شکوه مارا دم سپین کشای ز دیر آنچه شنیدی این دین کشای که جو چشم منا بهر زمین کشای کشایش است بلا زلف غبرین کشای</p>
	<p>پیش نقشه رضوان صفات خویش ز بانس انهمه در سجود عین کشای</p>
<p>جیم از آنکه بگفت خدنگین کشای بباد رنگ دگر این شاد بنماید بلاست این که تو لب ناکشاده فرما اگر نشاط و گرغم و شاد بر ازند بخون تبیین من غیر ازین چه خواهد بزار حرم مقصود از سماجی سبح کلام تلخ ز لعل تو دلمواز من است</p>	<p>در بهشت بردی ل خزن کشای خود از چکیدن خون دست کشای ره بلا بدل عافیت گزین کشای بهر چه جلوه ده چشم حور و بهین کشای ترا که گفت لب انیک با فرین کشای بیان خدمت درویش خن کشای هلاک زهر تو دکان انگین کشای</p>

<p>مگو که من بطبسم و فارغم زین پس شہید گشتن بمنزل شکیبائی</p>	<p>نه بستی آنچه ز مہر ای بری بکشتی بہر تبشہد اموی سحرین کشتی</p>
<p>نظر تو نقشہ کشتی چہ بر خار فہر جز آن نکات کہ بود ہست دلنشین کشتی</p>	
<p>اشارہ فہم نہ چند گویم این کشتی پی شکار دلی کا گہی از درم کرد بر ہمین آنچه سراید ز شیخ کی اید بلند و است جہان را چہیم عبرتین سُخن ز طرہ خود در بر نقشہ مران نکات عشق بر عقل جُردہ گیر سنج بغیر بادہ مجوہ دل بہج چہرہ مند ہنوز امید ز جولا گہمت پید گئے وہان یار ندیدم حدیث دیدگوی تراست پای بیاض ہمیکہ ہنگار</p>	<p>دل است صید محبت خندک گیر کشتی کمان سحر کشت شتار کین کشتی ز کفر آنچه شنیدی بیش دین کشتی با سمان بخت غدہ زمین کشتی لقاب از رخ خود پیش با سمان کشتی بیاض شعر بر مرز نکستہ چہر کشتی ز صاف و در دگوار ما و طین کشتی ہنوز کشتہ گشتم ز رخسار کشتی کمان رسید نمبر ہ یقین کشتی تراست دست بروخربا کین کشتی</p>
<p>تو را ز نقشہ نیابی چہ میکنی عری کلید بوم بسر قفل آتشین کشتی</p>	
<p>ایکہ پیر سیر دریا میردی گرہ می آید کہ تھا میردی</p>	

سر سنجینا بھرا میردی
نیک بد عہدی بکا میردی
سعدی

<p>خوشتراز دانا نیست نادانیت ایکه صدره بخیطایت خوانیده شهر کوران است گوی شهر از سر نو عشق دکان جده است رونمایت و نیم آن ساعت که ایکه میجوی سرخ صبر ما بر کر اجان است پنهان میرو تو بکهر شهری که باشی شاد باش مرده ام آمد که می آید کسی</p>	<p>آمدی از سهو و عدا میروی آن خطا هستی که از میروی بسکه چون تو از نظر میروی گر تو ای سر بهر بود میروی جام بر کف در کلبه میروی هسزده در دنیا لغت میروی جان عالم آشکار میروی من نمی باشم بخود میروی صبر کن ای دل بنیامیروی</p>
<p>حسرت تو لغت از حدت بیش از در او یازد دنیا میرو</p>	
<p>فی سمن اینی مال بی میروی میروی و میبری مار از خوش آردی خویشی ای پائل گر میروم قربان مرد نهانی خوش رقتت را تا چه امروز دی تیر و کشتن از چن این من پس</p>	<p>میروی و ما کجا میروی تا ندانیم از بر ما میروی کانتقد رنجوست هر جا میروی از سرم گرامی میروی پیش ازین فقی و حال میروی کا کحسم آله بهر میروی</p>

تا چهره اسیر اعدا میرو پیش از آن که دنیا میرو بیربان آئی و گویا میرو دید چون دل باز بر میرو	ایکه گویی کی روم من را کج باید اندر فکرت عجبی فست شیخ در پنجاه اعجاز است گفت عمر زفته می نماید در
ایکه پرسی نقشه چون دواند غالباً بهر تاشا میرو	
حالتی هستی که بر میرو ایکه بغشش تاشا میرو گر بگوی پیر میرو میروی ای دل شکبا میرو که چنان بگردنهای میرو از شرمی ستم تاشا میرو تو که قربان خویش را میرو آن نویستی که هر جا میرو خون نه اما در اعضا میرو وزیرانی تاراج دلهای میرو	مست و بنحو چون بهر جا میرو حسرم را فروده جان میرو پیر و تو من بجان شیخ لیک لاف ضعف و شکلی کودگر بایدت تنهایی از این جهان تاشری ای اشک گفتی میروم خویش را یافتی باری کفون ای پس از قلم شده در بکا شد نهایت زشتا و گفتش از خراب آباد جاها آمدی
میروی دنیا را خویش اگر	

تغیثه تاعرش مقلایروی	
طرفه ره ای ماه سیامیروی	گفته می ایم اما میروی
گردفای پیچ می نانی کس	ورجانی ناکجا با میروی
خوش بآن روی لار آتد	خوش باین زلف چلیپایروی
گر تو عقلی از سر دل میر	در تو جانی از تن با میروی
من گر از یاد تو هر دم میروم	تو نه از یاد من اصلا میروی
تغیر بر سر نیزنی یای نبی	رحم بر ما میکنی یا میروی
آدی اما چه نیکو آتد	میروی اما چه زیبا میروی
هم نجایا شتر سبای غلی	هم بد لبا ناکجا میروی
تسخن میگویم آئی عتاب	تا ز جای خیمم از جا میروی
رویداد تازه نا آتد	ماجرای طسره تا میروی
بزش ایدل بی تکلف میروی	پیشش ایجان بجا با میروی
زفت بعدی از خود بی تقییر	
نیک بد عهدی که بی مایروی	
یک تیر در چاره ما بود و نگر دی	بیدر دست تو دوا بود و نگر دی
از ناز بمن بودن میخوردن و خفتن	در خاطر تو آه چها بود و نگر دی
برداشتی ایشخ عیشت سر زدی	این سجده خود از پیر خدا بود و نگر دی

<p>سسر کردن این شکوه بجا آوردی ای قاتل برجم روا بود و نکردی میرفتم و رویم نقف بود و نکردی در دست تو شیر خفا بود و نکردی</p>	<p>بوسید لبست غیر بجائی که چه گویم میرم که ازین تیغ روا کردن کلام شب را ندیم از بزم و در ایند کجایی کارم چه کند چرخ کرد خون همه امید</p>
<p>دیدم که چنان نقشه دم برع ترا خواند آه از تو که آنوقت وفا بود و نکردی</p>	
<p>منظور ترا چساره تا بود و نکردی حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی قصدت ز پی شکر خدا بود و نکردی آونیز سحر از تو جدا بود و نکردی دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکردی داد از تو که نه کام دعا بود و نکردی واجب بمن آن لطفه چایا بود و نکردی جوید و گرا این روز جزا بود و نکردی گویا بدلت قصد جفا بود و نکردی ی در قیام یگر چه بود و نکردی</p>	<p>بر لب سخن روح فرا بود و نکردی ای من متوقع ز تو تا روز قیامت آندم که شدم قاصد ملک عدم ایوا میگفتی اگر غیر جدا شد گنمت یاد کردی دم قلم بکبه ناز بدشمن تا باز کی آن شوخ کمانه کند ایل می مردم و میگفتی انجله باید آار آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی گوئی بدلم قصد وفا بود و نکردی خون بی تو گلستان چقد ز جود و نکردی</p>
<p>اکمون گلکه از جرفک نقشه چیه مال</p>	

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چند این ز بد و سر ساغر کوگیری
گوهر کام نگیرم گراز آفاق چشم
ای بخت جمع انجیر چه پرستی نام
طایر سدره چه بود و مژه ات از چه
قاصد این لطف دگر آنچه تو گوی غلط
چشم خود آنکه در آینه بسید از نا
چون نه فریاد کنی ای بوسه دگر کرد
گفت من دوزخیم گیرم اگر بار دگر
بلهوس فو شهادت چه بود تا نبود
دید سوی دل ما و سپه ناز را

ز بد صد ساله فدائی بشاغر گیری
هرست چشم همه آفاق گوهر گیری
عکشی رشک بری گوشه ازین گیری
داد از دست چنین صید محقر گیری
کو گدا سیه چو منی گوشه کشور گیری
بود حلوائی با دام بشکر گیری
محشر تازه پاکت محشر گیری
دید بر گره قف من نام سندر گیری
دل ناوک طلبی سینه خنجر گیری
محو آینه شوی ملک سندر گیری

بر نگیری اگر از گفته دل خود گویم
بنده تست دل ازیر و جهان گیری

دل دگر برد بقدر عیب جنو بر گیری
عشق از روز ازل غیر در دل گرفت
انرستمهای تو داف و کن قطع نظر
ما بران که گدا ایم حق آگه کا بخا

طایر جان نخم زلف معبر گیری
ای خوشا این درو آن عاشق گیری
مان شبکو تو و روزی و شکر گیری
خز گدا نیست دگر دست تو نگر گیری

بش ز ملک و نام نشو گیری
سنگ بر سینه زدم راه گیری
طهوری

<p>اوجو پرسید بمن نامه چرا نشستی آنچه بچشم نام نماید بهشتن نماید دیدنی هست کند هر چه دگر بر همه خلق هیچ دولت نزد عالم بدستی را انش گیری بود آزاد ز نار و دوزخ روز حشر است بهین در دوز با ملک است</p>	<p>گفتم این قصه بود قصه فتنه گیری داند این راز را ز عالم دیگر گیری خنجر ناز بکف و صدف محبت گیری ای ملک ز رچه نهی کف سنا گیری زنده مانا ددل انس بخر گیری ای خوشا عاصی دامن بهر گیری</p>
---	---

لققه گوشه نماند و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خسته شود گیری

<p>ماندیم و دگر دل ز بهوس گیری صبرم این گفت بزم و ز دل غم زرد زخمهای بزم و گویم الهی به زیاد تا کی آشوب بکیر استی فرکان باز ناست ای غیر محال است که گم کرد کام جانم چه گویم چه از د کام گرفت من و دنی که در آن ابل خرد نامند رخ تو بود و می نور و اکنون چه بیان گر بود چشم تو آه منم آه صیاد</p>	<p>دلربای خیر عاشق تمضط گیری غافل از لطف رم آرام بهر گیری ترک شمشیر زنی قاتل خنجر گیری دارم از عشق تنارگ نشتر گیری جا به پیلوی من غنچه سزده گم گیری لذت دشت سیم باج شکر گیری پای پرابله را سیر سیر گیری خط شوخ است بهمانا به نور گیری در بود زلف تو از در دلم از در گیری</p>
--	--

این شمره دشته تنگ بد ز خجینی
وین بکبه شعله میاک نجس درگیری

لقمه خاشش لوح داجا که طهوری یار
سنگ بر نشینه زیدم زده غریزی

لذت میدارد از ارکسی سنت طاعت بگردن خجی	جان فدای چشم خواری بر نمیداریم ما بار کسی
ماگنه اینجا نیم طلب کنیم زخم آنکس خوش که بر خنده	جفتی باشد گنهگار کسی ای بساطت کس از کسی
ز انمره هر دم ادای گل کند گوید از کس من نه چیری نمی	چون نه درد لها خلد خاری می برد دل طرز گفتار کسی
خواه جور و ظلم خواه اندوه عم آن قیامت جلوه دول و جواب	اندکی بود استسبار کسی روز روشن شد شب تاری
جسم و جان جاگ کسی با کسی است	با دودل خوار کسی زار کسی

پاس برسد کار ساز لقمه کیت
کاشکے سازد کسی کار کسی

ای من صد بچو من زاری من کسی اما گشت ساری	طرفه باشد یاری زاری شاید من زلف طهار کسی
مینفر دشت شمع اینجا سیر میج	تا کجا گرم است بازار کسی

جان سید چشم خجینی
کس بنا و انجمن از کسی
احمر

<p>شمرش بدسکند زینها خوش نگویم که خواهم خدا من گویم کیستم یک تنه زلف بنل نیست چیدن هست دشمن بوسیله بچه مصلحا دارد اگر گویم بدل کفر نکریم تا نازنده ایم عاقبت هست همچو زلفی</p>	<p>چشم ترجمی بدیوار کسی به مباد چشم بیمار کسی فخرت ای مدعی عاری باد صبح و من هوادار کسی من کجا و دید خیار کسی صلح می بار در بیکار کسی کز رگ جان است ناکسی تا کجا میخواند طومار کسی</p>
<p>تا چه گوید خوش نپندارم ترا دید باید نقشه پندار کسی</p>	
<p>نیت کم ز انکار آفر کسی ندرتی دارد درین دوران دولت او بخت او اقبال او جون ربد جان از بلای تو من من نخواهم از کسی چیزی دگر دقیق حرف مدعی گوش کسی است گفت می آمم کسی را من بجز باب</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی خاصه در هنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبکار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بویی ز گلزار کسی نشویم ز بهار ز بهار کسی رشکها بر بخت بیدار کسی</p>

<p>خواری و ذلت بخوبی اندم یوسف من غم بزوای خشدلی بنره می غلتد چنان کاندین استخوان کز وعده خورند لحن مطرب عیش جاوید کیست گفت دل و تاجه گفتار دل</p>	<p>توجه دانی قدر و تقصد کسی من نیشگر دم خرمیدار کسی زلف میر قصد برخار کسی بهچان اسال با پار کسی چشم ساتی جام شرابی رفتم از خود تاجه رفتار کسی</p>
<p>من کیم نگر اسیر و لقمه را کس بباد اینچنین زاری</p>	
<p>جان فدای تو مباشر افت جان دگر تو و هر تازه شکار و من میدان دگر اگر هم گفتم انکار چه حاصل خاموش من خجسته تو و خجسته بخل اصل شو گفتی آئینه بجال عجیب و شب من و وضع دگر و گشت در او شب چند آید بزبان من ناکام بلا هر چه خواهد کند این چه تواند کند</p>	<p>در نه فردا است سر باوستان دگر تا خورم نابوک کار نی کمان دگر بوده بوده آشوب زمان دگر نشنوی تا کله خود ز زبان دگر کی خبر دشتی از درد نهان دگر کند آواز مرا تا بکمان دگر کاش می آیدم ایمنه بزبان دگر من از آن دل و دل است از آن دگر</p>
<p>اچیز خود گویت انرا شنو و دل خن کن</p>	

حسب عالم نبرد لفظ بیان دگری	
<p>گفت آری توان زیست بجان دگری من و سوگند باقبال جوان دگری بجسب از فرقه دجله شان دگری کو زمان من ناکام و زمان دگری سو د خود انکه شمار د زبان دگری ننوان کرد دهن باز بخوان دگری کاش بید یحشیم نگران دگری نازل این آیه کجا گشت شان دگری پرسد از تهنه منوزم کجا دگری در فغان من سکین د فغان دگری</p>	<p>گفتم آخر من در مرگ ای ازان دگری یکسر نمونه بمن بوسم خط هم بخشود نازها داشت یکی بزکبه شعله فکن و اگر از خواب زلیخا نتوان راندن داغ برداغ نهد لاله رد دل شناسد خوشترا نعمت کونین عهد یک پند انکه می گفت من آینه بسی می بینم جز تو خوانند کرافاضی و منفی بدین انکه بیش از نفسی مهر نوزد کبی دای من گر شناسی که بود فرق</p>
	<p>بگمان که مبادا رفلان باشد تفت را می کشد اندوه بنان دگری</p>

نوحه لاله پیمبر سنگه
پسر خرد و نقه سلوم

خواهم دگر ز خود بظلم برآید
خواهم دگر ز مرگ تنای بفرط
خواهم دگر نغان لب خاک سپهر
خواهم دگر گریستن خون و رقم رن
خواهم دگر شدن خبر جا بگز او باز
خواهم دگر بحالت نو میدی که
خواهم دگر بهدمی و خشی که هست
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
خواهم دگر روم زیان و دهم قوا
خواهم دگر فسانه شدن زنجار و باز
خواهم دگر ز شوق فدا جان و جان
خواهم دگر آبان بدم دل که برود
خواهم دگر برآید ز خود که در وقت

با چشم خون نشان بصف محتر آید
بر دوشش یکسی بدر و اور آید
از هر چه شد نصیب بگفتن بر آید
بیداد سنگ حادثه بر ساع آید
در کوشش عکشان غرور آید
بیرون ز خانه آمدن و مضطرب آید
یکباره تنگ از همه بجز و بر آید
از زندگی نهمه خود ترا آید
کاین روزگار تلخ ندارد سر آید
اجاب را چو خواب بچشم اندر آید
پیش از گدای خویش به بجز آید
تا کی سن و بجان ز غم و لبر آید
ناممکن است از آنکه دگر در بر آید

<p>خواهم دگر نشن از آن غم که پدید خواهم دگر بیا دلب ز شک عیبی خواهم دگر بخوشش ز غم آتشی و باز خواهم دگر بخون تنم آنگهی بیان کنم خواهم دگر ز پا قدم دگرم ای اجل خواهم دگر نشان دهم آنجا که رفت خواهم دگر ز جواروم دگویم آنچه جا خواهم دگر با خنجر ماتم پس</p>	<p>اما کجا کسی دگش باد ز آمدن صد خضر در جلو بلب کوه ترا آمدن دارم طمع ز باد و بجا کس ترا آمدن در وقت نزع بر کج جان ترا آمدن عسر دباره هست ز تو بر سر آمدن یعنی ز من تساع و ز غارتگر آمدن کاینجا است بهل ز فتن بکتر آمدن با صد هزار دور و چشم ترا آمدن</p>
<p>نام خان سپر که تو دالی منفا خورش پتیمبر است اول و سنگه است آخرش</p>	
<p>پتیمبر که رفت و بجوهر نظر نکرد پتیمبر که قافله اش سپهر زد پتیمبر که رفت و کشت مادرش پتیمبر که رفت و دم ز قن آنهمه پتیمبر که رفت و چو لاهور رفتش پتیمبر که از لی رقتن میان شب پتیمبر که بود خوشش سبک غنا</p>	<p>رحمی بسته جانی سکین پدر نکرد در نیمه ره دلی به برادر خسر نکرد گفت این نه شتاب رویا شمر نکرد گفتم مرد و مرد بدل اد اثر نکرد جان تازه داشت شوقی از دل نکرد کرد انقدر شب که شب را شمر نکرد گفتم می قیام دگر کن دگر نکرد</p>

پتیمبر آنکه غول ایل را چو بنیافت	جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد
پتیمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا	دانست کاینچه خنده و خرویده نکرد
پتیمبر آنکه بود مرا گرچه طفل اشک	لیک از جی خرام پیر ریزگر نکرد
پتیمبر آنکه یافت چو خود را یکین	ز ناسکب گشت و بغیر از نفر نکرد
پتیمبر آنکه جز با جل مهربی بخت	پتیمبر آنکه جزیره تسلیم نکرد
پتیمبر آنکه بود نهالی وزین چمن	انگایه شد بریده که پیداش نکرد
پتیمبر آنکه بود باین سن چو مردگار	خود را پیش تیغ قصا جز نبرد
پتیمبر آنکه وقت اخیر از جفای گ	دید آنچه دید لیک بیک کس خبر نکرد
پتیمبر آنکه باخت شخصی چو مرگ عمر	با سن که دوست بودش صلا نبرد
پتیمبر آنکه تا جھان خد بست خست	فایغ مرا ز کار جھان انتقد نکرد
پتیمبر آنکه از من بدخودم عتاب	تشنه نی شنید و سراز شرم نکرد
پتیمبر آنکه زنگ خوش چون گشود بال	چشمی بمن کرد که خون صد جگر نکرد
پتیمبر آنکه وقت پس از کمال باس	کرد آن سخن بمن که تو گوی مگر نکرد

حق این که او غمزد دل افکار فتنه مرد صد بار تفته مرد و دو صد بار تفته مرد	
باز آن زمان رسید که عظم چون شود	عظم خون راز و در دم برون شود
باز آن زمان رسید که پشم چشم تر	در کر بلای من نه چرا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و در
 باز آن زمان رسید که وقت حدیث
 باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آن زمان رسید که زنگین شود هوا
 باز آن زمان رسید که گویم بهمان
 باز آن زمان رسید که گل ابرم بخار
 باز آن زمان رسید که یاد آید کسی
 باز آن زمان رسید که از خود بردن
 باز آن زمان رسید که من نالم و خجل
 باز آن زمان رسید که از لام گویان
 باز آن زمان رسید که در شب بکسی
 باز آن زمان رسید که آید چو گریه ام
 باز آن زمان رسید که پر خیم رد که غم
 باز آن زمان رسید که گل گریه ام کند
 باز آن زمان رسید که بخون شوم و گر
 باز آن زمان رسید که گویم بود نیل
 باز آن زمان رسید که صد جامی عیان

بیابانی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوی سپرخ منیم و جامم نگویند
 بخدی که سازی از پی من بستاند
 گردون س آسم از دل خون شود
 حالی که پیش ازین به تیر شد گنود
 داغ برون معارض درد درون شود
 دردی که کم شمر دش آید درون شود
 و ز راه لطف بخودم منم شود
 از کرده هانی خود همه گردون شود
 آنرا که دالف بود از غصه خون شود
 صیاد قنه در پی صید زبون شود
 قربان گریه ام همه تقف استون شود
 زمین پیش تازه چون شد و زین چون
 دامن آسمان زمین لا که کون شود
 بر من خون دمنه خون آن فزون شود
 که حادثات دهر غریب صون شود
 سکام های دهر زمزم و فزون شود

<p>باز آن زمان رسید که یک نیم تخم باز آن زمان رسید که گوم بهای می</p>	<p>در آتش هزار شقر آزمون شود آفاق و برجه هست دروغ خون</p>
<p>در داکه گشت دشت نور در چشم انگوبردن ز خانه نمیزد گیتی قدم</p>	
<p>وا حسرتا که طفل من از من بید و رفت وا حسرتا که بیکس این از این یافت وا حسرتا که بر دبر فتن گر و عشر وا حسرتا که رد بقفا پاسخی نداد وا حسرتا که هر که چو گل بیدب اتم وا حسرتا که خواند در و برجه درج بود وا حسرتا که وقفه براه عدم نکرد وا حسرتا که فرصت آلی در گشت وا حسرتا که لطف طبعان بدیچ وا حسرتا که هیچ ز دنیا نخورد وا حسرتا که هر دم رانیافت وا حسرتا که رحم بهتخانه ام نکرد وا حسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک</p>	<p>گفتم که حال را از مرا بینید و رفت کاینجا نهال باغ ارم چون بد و رفت پیغامی از اجل نه بگوشتش رسید و رفت انگوبردم و روز زبانه شیند و رفت و امن بجای گل چنین باغ حید و رفت یکسریات نامه ام از هم درید و رفت دید اندر و هزار تنه شهید و رفت انگوبرم دو اوده سال آید و رفت یکباره کرد از همه قطع امید و رفت انگشت حسرت آنکه بدندان بر و رفت همپای لشک بود ز قرقان جلد و رفت آمد برون و داد بدستم کلید و رفت آن دهنی که شوخ زو شتم کشید و رفت</p>

<p> و احسرتا که شهره پسندم ازین باط و احسرتا که از کف من با خسته و احسرتا که دامن بنافید کس و گر و احسرتا که در همه بوم و بر جهان و احسرتا که او بهیشت است و با نوت و احسرتا که تنگ چنان بد در عدم و احسرتا که آرزوی من بخش او و احسرتا که تیر گیم روشنی نیافت و احسرتا که جام حیاتش گشتی داد </p>	<p> آن غرلی که کس گزید گزید و رفت چیری زد دست این فلک و رفت خوش بود طوطی که رستم بر دست خاری که رست در دل از حلیه رفت آگهی نیم جان که بر لب رسید رفت کان ناتوان یکمیه صد جا خمید رفت خاکی بقرق نازده در خون قند رفت شام رسید و ماند و صبحم رسید رفت صدره لب فسوس بدندان گزید رفت </p>
<p> از رفتش و گرچه سخن رفت رفت رفت و آن حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت </p>	
<p> خرمین و رین بلا که بخون تا گشت برخاست از جهان ریت ریزی مرا این طرفه من گشت ز جام خدنگ گوی بخرچنگ بستم آن سه بلال بود یکدم نشت شب بدیوار و رفت تا از کدام رگ بر آفتاب و رفت </p>	<p> بد حال آن پدر که بمرگ پیوست نقش مرادم آه بنوعی دیگر پرسم که این خدنگ کرد و جگر تا بر حال او کشایم نظر نشت اما پسرش چون اجل نشت دل گشت نقش باد بهر بگر نشت </p>

آه این شب و فدا شدن خنجر بجا
 گزینش غبار کشید تنگ کینه باز
 من وادخواه و ظلم دگر بر من که حسرت
 شمس جز این بنگرده ام بزگر و خرچ
 میگفت اضطراب که یا آید من گشت
 ای ساده دل عای جل کو سحر کجا
 نشناختم مرا که بد خیال بنیدم
 تا بعد ازین دگر چه نمائی کند باد
 مارانه دل نه جان بود و این عجیب نگر
 آمد قضا بسوی نهالی تبر بکفت
 آه ازدمی که چون نخی را ندیدم از اما
 داغم بدل نشست از دیا بشد کوه
 دیگر خبر مخور نشیندگان او
 حسرت بکوچه دل آتش بجان فیت
 شوق کنار و در طره ز دل بچوشت
 تا آید او چنان بکنار پدر دگر

شمع است شکبار بر دلم گزشت
 آیا چه در دل فلک کینه و رشت
 گوید نمیتوان بدید داد اگر گزشت
 من در بلا نشستم و داغم بر گزشت
 شادم بنای صبر من را با اگر گزشت
 اینجا که شام خود بغیرای تو گزشت
 تا گرد غم بچسبده که اینقدر گزشت
 صیاد در کین بچی شست پر گزشت
 در دل نمان رسید و بجان تو گزشت
 وین ساده باغبان با مید گزشت
 آتش به پیله ام زدم بر سر گزشت
 بر تخت خسروی شه جمشید گزشت
 خود خانه ام فروم بختی گزشت
 حرمیان به پهلوی من افت پر گزشت
 ذوق نشست خاست ز خاطر بد گزشت
 سکین بجا که او بچه اسپد گزشت

گویندش که بود ز تو خود در دیگر است

خاکی که هست در نظر انهم ضرر است

رفتی و بشیم از تو دوات و قلم هنوز
 خیر که هست در نظرم از تو جاگز است
 چو بی کمان که بود بدست تو قوت بود
 آن شانه که تو پیش من سینه چاک ماند
 آینه که هر سحر بود در و بر و
 آن مارین عصا که تو در دست داشتی
 آن نسخه که خواندی با من گشتی
 من بشق گریه چون کنتم پیش لوح تو
 شد خند بفته و نشد از خاطر خیرین
 انداز گفتن الف و لام و میم تو
 تو زان گلی پیاله که میخوردی آب سرد
 رفتی و چون تصور سیر حمن کنم
 بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون
 و احسرتا که هیچ نگفتی و تن زدی
 دیگر چه استند از زمان چه مرده است
 از مقدم توحید همانا گل مراد

غمنامه ما روانست بملک عدم هنوز
 وز دیدش من جقد را هستم هنوز
 بود است و تیر میفکند بر دلم هنوز
 یادم و بد ز زلف تو سرچ و خم هنوز
 بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز
 بعد از تو نیک شد چه بجام علم هنوز
 مجموعه شکب ز ندم بجم هنوز
 کردست تست ثبت در و صد غم
 آن رفقت بکتب دآن صبحدم هنوز
 آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
 من دارش غریز ترا جام جم هنوز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
 من اندرین گمان که نوی در برم
 گفتم می که هست تو یکدی و دم هنوز
 ریزد سر شکم از مره خوابه هم هنوز
 روتن چنین نبود بیایغ ارم هنوز

<p>تو میکنی ز حالک لاجس که بگردن صد گریه ام در کجین اجرای نو بازا که نقد جان دگر آید مرا چکار که نوحه را تو نغمه شماری بیا یکی گویم شب آنچه رفت سحر نیز رود امید را چه ز مهره که گوید برو بیا کو کام کو دلم ز دل من پیرس بیج</p>	<p>من بخورم فریب نخب درم هنوز در دل نماز عوی و در دیده نم هنوز در خاطر است شوشت آن درم هنوز آه بلند و پست نیست زیر و بم هنوز یعنی که میکند من آرام برم هنوز شادیت در چه فکر که قیامت کنم کو خنده کو لبم لب من قسم هنوز</p>
<p>ایا که مرد و لطف حیات مرا که برد گر نید بر مصیبت من بر رنگ و خرد</p>	
<p>ای رفته از نظر تو کجای چگونه یا هستی از کشاکش الفت هنوز یا می زرقی از نظرم ناکنون که یا بود خود و تالفت پیش بهمان یا بود شوکت امرا و در ضعیف تو تا از تو من جدایم امید حیاتیت من فرست غنچه جای کلم از ریاض خلد تو خرد سال و راه عدم اینجا که آه</p>	<p>میگفتی آیم از چه نیای چگونه یا ایستنی ز بندرها چی چگونه در خواب نیز رخ نهایی چگونه یا خویش را دمی ستایی چگونه یا این زمان خود از فقر احمی چگونه تا از من ای سپر تو جدا می چگونه تا غنا طهرم چگونه کشای چگونه اینجا خوف یا بر جای چگونه</p>

<p>خواهد خدا بخلد و خدای بخود ترا زین دشت گشت قافلۀ توروان تو بردت فضا بگلشن فردوس و تو در کس اینچنین شد ز دل و جان فدای می گ بر لحظه چون یافتی آیا چه شد ترا ای نوحه نفس بلیم در غرای تو مردم نه من پیش تو اما ای سبز تو بر لحظه حال تو متغیر شود چرا تو دور تر رسیدی این سادگی نگر ای مازده سالها بکنار من این زبان کو ما درت که پرست از مهر کای ای صحن بام خانه دعاگوی مشت دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل من پندگوی حلقم خلقی است از پیش ای جان چنین که بر لبم آئی چه با جزا</p>	<p>ای عاشقت خدا و خدای چگونگی در انتظار با لب درای چگونگی گلچین نه بدست خدای چگونگی ای ما و صدیقات فدای چگونگی هر دم چرا الضعف گرای چگونگی آن نغمه مادر گرسرای چگونگی پرسیدی که در چه غرای چگونگی هر دم ملازم از چه فتنه گرای چگونگی می پرست هنوز رسای چگونگی آغوش که بمن کشای چگونگی ایندم که در کنار بلای چگونگی بر بستر افتاده چرای چگونگی دیوانه سلسله خای چگونگی کای توبه از حکیم سنای چگونگی دی دل چنین که پاهوای چگونگی</p>
--	--

مانا که آن نماید کرد دیده نور دشت

وان نور دیده جان دلم را بصورت آ

چون خست بست اکمل تر زین چمن چه شد
 یکماه و چند روز بیا لسن شفتش
 یعنی که کوه کند زامی و عاقبت
 مینا تهی پالانگون می ز غصه خون
 چشمک ز ندنجر من من برق تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم نه خوا
 گوشم نه گوش و رفتم اکنون غمت است
 دل گوید آن تب آه چه تب بود وین
 پیمبرم ز نیست بان جید زینهار
 شهرم کنون آفت ازین خو جگر است
 آه از سافری که پس از کردن سفر
 از هر قاس منزش لقمه برهنوز
 زان چشم بر چیا سخنی را نم و فلک
 نیز قضا خطا کند چون پی بخون
 آه از خازنه وی و دوش غم دالم
 بلبل فغان کشید که بهنغمه ام نماید
 در گریه و بکا بکی طفل و پیر چیست

نمروده تر ز من همه سر و دهن چه شد
 آه چو میت که سر انجام من چه شد
 معلوم هر کسیت که بر کوکب من چه شد
 آه آنچه واقع است و درین سخن چه شد
 آن گرم تاز شعله گیتی فلک من چه شد
 نو میدی نو آید امید کهن چه شد
 آن خج شریان لبست بان از سخن چه شد
 حسه که بود جان پس سخن چه شد
 اعجاز شیخ و معجزه بر همین چه شد
 تا بر من چه آمد تا بر دکن چه شد
 آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد
 پوشید از چه نو کلمه آما کفن چه شد
 پرسد بظفر کاثره صف شکن چه شد
 ای ناصبور دل بحسین و حسن چه شد
 در لرزه است جمله زمین و زمین چه شد
 گل پر من درید که گلگیر من چه شد
 در نوحه و غرا بگی مردوزن چه شد

<p>روئی که بود ز شکسته چاره کجا بستان نایم همه ز دنیا چنانچه حالت میرد و بلبلی که دل از کف نهمه کو این سادگی نگر که بمن آن بود من خواند هر آنکه زنده ام از دشت</p>	<p>زلفی که بود غیرت شکسته چنانچه گیتی نایم همه بیت انحراف شد میر خست طوطی که شکر از دهنش پیر سمن ز آسمان که ترا کرد و فرج شد داند اجل که جان خسته چنانچه</p>
<p>بان نقشه مرگ بر دغیر تر کجا خون در جگر نماند و گر گریه ناکجا</p>	
<p>ترسم که باجرای غم چون رقم زنند و هر فلک و خصم که در صفحه امید ایوای من که میطلبم داد و نشین غم شاد کار زو تن تنها بر دما ز غم منادی که ز آفیم من و گر گویم نه چون گوش جدو شاد از طرب جایی که زهره باخت چو ایوب صبری از جامه و شفقت این پروا این سپهر رسم تو است تا میان را درین محل ول گشت خون تو دیده چراغ افلی</p>	<p>غمنا سه های کرب و بلا را بهم زنند بر هر حد من رقم زنم شان قلم زنند زان حاکمان که کوس نیام ستم زنند در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند عیش و زنا طخیمه بکعبه زنند حرفی که ز قسکان زنا طوقم زنند پرساده آن گرده که از صبر دم زنند زخمی بجایم از پس قول دهنم زنند رد سوی غم کنند و صلائی الم زنند ارباب ذوق ماغ خون بهدم زنند</p>

<p> داغی نصیب با تمیایش شد از ازل جای که تیغ حسرت ما گرد آسکا نالند آن کسان که زد دست جراحی پیش قضا چون برضادادن است این همه فلک که گریه ام از طغیان بود زین لب زبانه پاکه بر ایندلی به پی تنها درین بلا سر من نیزند بسنگ آرند در شمار کجا این سگسته طرف خواهند غیر ازین چه در گریستن بلا کشان من اندرون خانه بشرمی که آه آرند آه از چنین خار و دود از چنین الم </p>	<p> اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند اینجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند گوی نوای پرزه بگوش اصم زنند شد سینه ام سپهر که خدنگ تنم زنند در خون آرزوی غریزان قدم زنند آتش بخا نوا ده ناز و نعم زنند آن ضربتی که بر سر من در دغم زنند اما که سنگ حادثه بر جامم زنند در خون تند و طغنه بخت دارم زنند و اندوه و غصه حلقه چهارم زنند تنها نه سر خار زه کشان سینه هم زنند </p>
<p> القصه حالتی است که دیدش نمیتوان دیدش نمیتوان شنیدش نمیتوان </p>	
<p> زین که غم همین دل ناتوان شکست طفل ده و دو ساله طفلی که تنم کوا که بسته بود با و جمله هستیم میشد صد تنش از جان غریز تر </p>	<p> اینجا طر ضعیف و در و سبک آن شکست گوی سینه ام بکنار امان شکست گوی طلسم بستی من است شکست گوی که شیشه در بغل سگشان شکست </p>

باشد بران دیدنی این چشم خویش
 بان ای فلک زکوه الم خویش چرخ
 بان ای ل از در که درآمد عروس کام
 گفتندش این قد اخوش و گفتن بیا
 تیغی برای قتل من یا مراد بود
 نی گل نه غنچه بود در و از درخت من
 من این باغ نچیده و شش سال بچیم
 خلقی بی جازه اولب گزان ان
 آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا
 گفتم بود بدرد کسین تاجیه درد نو
 بودم چو عاشق شره دلبران بسی
 ای مرغ روح من تو هم اینک بی جسم
 تا نفس او بر ند بصر اچرا کسان
 بودم من لکه دایم او بود تا من
 طفلی که داشت جاکنار پدر گشت
 شد ناله صدیقی که فلک از پا کند
 دل لختی از حجم و بدل صد حجم داغ

گوئی باغ طرف کله بر خوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا وستم ناگهان شکست
 بیمار من دل همه پر پیستان شکست
 آبی که در گوی می بختان شکست
 شامی کاخ شکست بسی ایگان شکست
 مانچه میوه از چه طمع باغبان شکست
 من چون دم که پای رخ خندان شکست
 در ریشه ناله گم شد و بر لب فغان شکست
 در شدنسان بسینه و لوک نمان شکست
 خارم بدل فلک زلی امینان شکست
 دادند مرده ام که قفس این شکست
 یارب چگونه پال و پر قدسیان شکست
 گوهر زکان تیافت رخ و قد رکان شکست
 آینه که بود در آینه دان شکست
 ز داه ضربتی که سر فغان شکست
 من خردی از جهان و من صد جهان شکست

یعنی بسیر سید کرد و با دگر گزشت	تیری بغیر خورد کرد و استخوان گشت
یعنی ستم خرا این چه که در نزع پیش میرد چنین غریز و ببالین نشینش	
<p>آخر که ام شیوه سلم گزاشتی این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطرب جانم بک گزشتت ای تو جلوه خست وقتی که در قفای تو صیاد قفسه تا کافر دو کو رباعی و کو چاد و کو رباط گور و زججه خانه بسی ساختی بله رفتگی و رسم سینه شکافی و جانکنی یک رفتن تویش چها داشتی خوش وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا پند سبستان بود همه عالم همین نه تو گفتی که بلو پر زور کام داشت گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو دانه برگ وقت رحل خویش بجام مراد من</p>	<p>رفتگی خود و مرا جسم و هم گزاشتی رفتگی پیاده اشهب و هم گزاشتی مینخواستی غم بری آنهم گزاشتی ای آهوی چنده چرا رم گزاشتی چیزی نه یادگار ببالم گزاشتی بنیاد عمر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدوده آدم گزاشتی گوئی بجام افی وارقم گزاشتی شوال را پیش محرم گزاشتی تو ای پسر بزم که مرهم گزاشتی استشکی طبره پر خم گزاشتی خوش خدمتی بدیده پر خم گزاشتی ای زنهال باغ که خرم گزاشتی گفتی شکر گزاشتم و هم گزاشتی</p>

این صا و ریشه صا و نا نا غایب است

<p>گرو و اگر نه طبع تو بر هم بگویم رفتگی بخلد و گفتم این داغ از تو باد افتم ز یاد پرست ای در کف اعضا تا در جهان که نام طرب زین پس بد کار پدر نکرده نجبت روان شدی بی تو نماند زنده ز صد مظلوم یکی تنهانه من به درمی و بر می مثل ای ساده از سپهر چیداشتی پاد</p>	<p>کارم چو زلف خود همه در هم گزاشتی گوئی مراد بست جنم گزاشتی پشت چه آمد و ز چه غم هم گزاشتی خود از جهان گزشتی و اینم گزاشتی کردن بر آنچه بود مقدم گزاشتی و ماند هم تو شوخ باتم گزاشتی در دهر خاطر که فرا هم گزاشتی دی بخیر بدست که خاتم گزاشتی</p>
<p>بست این سپهر که پیشد ترا و باز پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز</p>	
<p>کو دیگر از تو آنهمه فارغ زنان شدن کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آنهمه زندانه گفتگو کو دیگر از تو آنهمه اظهار پردل کو دیگر از تو آنهمه زابل نجوم یاد کو دیگر از تو آنهمه تقصیر کودکی کو دیگر از تو آنهمه توصیف سپاس</p>	<p>وان لوح در کنار بکتب و نشان وان بر دروغ و حد گیم شاد شدن وان لاف بخیل زدن و نشان وان از زمین گشتن و بران شدن وان انبساط در بحر زمان شدن وان چو بکی بکف بدر کو دکان شدن وان از ادایم خودی بمان شدن</p>

<p> کو دیگر از تو آهسته ابرام سیر بلخ کو دیگر از تو آهسته بازی به مسران کو دیگر از تو آهسته کیمیل راستی کو دیگر از تو آهسته بودن میان جمع کو دیگر از تو آهسته شوق گل و سمن کو دیگر از تو آهسته اسکار از شراب کو دیگر از تو آهسته شوق رسول پاک کو دیگر از تو آهسته گرمی بخت علم کو دیگر از تو آهسته سوگند عاشقی کو دیگر از تو آهسته در خانه باغ و ریغ کو دیگر از تو آهسته شوخی سرشک و آ کو دیگر از تو آهسته رخسار مصلح کو دیگر از تو آهسته گشتن بصحن باغ کو دیگر از تو آهسته پرش عدل و داد کو دیگر از تو آهسته حجت بجاه مصر کو دیگر از تو آهسته از کوه کی حجاب </p>	<p> و ان یک کلمه گرفتن و گشتن شدن و ان دستکی زدن و دوسه بار و نهان شدن و ان بریکی دروغ نخل آبخان شدن و ان از میراس زن میان بر کران شدن و ان شست زربکف بسوی باغبان شدن و ان لاجرم کشیدن دران سرگردان شدن و ان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن و ان رو بمو لوی نفسی سزبان شدن و ان دفعا سخن که قدش تو شدن و ان چشم بستن و زکران با کران شدن و ان در کنارم آمدن و فاکهان شدن و ان روی بر قفا چو شرکم روان شدن و ان بخودانه مجورخ از غوان شدن و ان بر لب حکایت نوشی روان شدن و ان از زهر خلوص غلام بجای شدن و ان بر زبان شوق حدیث جوان شدن </p>
<p>تو کی جوان شدی که تو بهره و روم</p>	

هشتم من ارچه پیر کنون پیر تر شوم	
<p>من این گویمیت که آر در دغانا جان آتش بر آمد و گفتند ابل از بشنو که سنگ خا^{۱۰} شده آسمان چه کرد از چشم غرت آنچه کنون میگوید میر دیگر چه لطف این غم و حرمان کن و اگر ده بود سپرخ برویم در شاد یک سینه و هزار تنادر و شهید تا انقدر ز چشم که رفت است روشنی پرساده من که می طلبم از فلک وفا بندم خیال دیدن گویم پاس حق پرور و نم کنون تبوی باید ای بلا آتش ز بس که زد و بپو آه پر نفهم از خانه تا بگور رساندیم نعش تو^{۱۱} ایا که بست رخت که ناگاه^{۱۲} افتد را آمدند از غیب که یعقوب را بدین رفتم بیایغ و سینه بدو می شکافتم</p>	<p>بستم لب ای شوق که خود در دغانا بست آن گره که قدرت با حق بر نماند از شیشه نکتند من خرد انماند مانا که گوهر صدف اعتلا نماند پرزو و بشنوی که فلان بنوا نماند اما ز نخب بد نفسی چند و انماند یعنی چه وادی آنکه با و کر بلا نماند صد طور تو تیا بمن و تو تیا نماند ز ان شیتیر که از حدم آیم و فنا نماند کز دیده هر که شد و می ز دل جدا نماند پرورده کنسار من تبلا نماند بهر حصول شای عالم بهمانا نماند زین بعد هیچ بار تو بردوش مانماند دل مرد جان گشت سرفا و پانماند گفتم دمی که نور بخشیم چنانماند لوسی که کس بدان دل لاله بانماند</p>

<p>تا ای ملک بکستی و شفقت نمود بگر کنند نوحه به نعلش که تدریس گویم بگرد چشم که مان وقت یا دست خود کرد این بمن فلک پر دم که کرد بخ خاک من امن باد خزان رخیت و هر آن بلا رساند که صبرم ز خویش گروم نه چون هلاک که سری علم کشید اوز نهمان بدر زد و بر جان جهان خود</p>	<p>صد خوف ماند در دم یک جانمانند باز این گو که رونق نریم غرا نماند زین بجز که خون بجگر ماند یا نماند گوئی که شرم گشت هلاک و جانمانند بخ خون من گردن یک قضا نماند چرخ آن ستم نمود که بهوشم بجا نماند افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند اونا گهان روان شد و در دل جانمانند</p>
<p>تا چون نماند مرد ز پیمبر است حیف بی وقت جان سپرد ز پیمبر است حیف</p>	
<p>آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد من خواستم دی که بخت خود آشی فصل خزان کجا و کجا برگریزم جائی که رفتم او بنظر بود و خیال خوشش بجای می فلک بی خبر خورد رفت آتشان که گردنه رو بر قفا ای آنکه پرسی از چه ترا چشم شه سفید</p>	<p>هر لیل و هر رخار بمن هر چه خواست کرد چرخ ستیزه کار بمن هر چه خواست کرد خود موسم بهار بمن هر چه خواست کرد هر کوی و هر مکر از بمن هر چه خواست کرد و اندر دم رخار بمن هر چه خواست کرد هر گز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد او رفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد</p>

<p> گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد پس جان بقرار بمن هر چه خواست کرد دل هم نرید و از بمن هر چه خواست کرد یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد مترگان اسکار بمن هر چه خواست کرد امروز امتش از بمن هر چه خواست کرد گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد بودم گناگار بمن هر چه خواست کرد سیداشت اختیار بمن هر چه خواست کرد در دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد بانگ سرفراز بمن هر چه خواست کرد مهرسان گذار بمن هر چه خواست کرد دوران بهیار بمن هر چه خواست کرد </p>	<p> وانع سپهر آنکه رود کس بلا زار گویم که آه ازین فی و جام و گل و سمن جرم من این که یافتمش که زبان کسیت مرگش سخت جان مرا کرد بقرار میجو استم که روز بد آید و لم بکار بردم بخرج روز بلا بسم نه الحجا تنها بمن نگر و خس موجه بلا دیروز اضطراب بجان ظلم کرده بود یکبار اگر کند شرم اتفاقیش گوی که پیش میجو وی من بعد دلیل من نیز لاخیر من ندسم غیر ازین آ بر جان رسیده پیش بدل آنچه خواست شور سر خبازه فلک را نمود کر ماه نمک فروش سوی زخم سینه دید گردون ناچار ز دل آنچه خواست برد </p>
--	---

تاریخ کس میسر که در خود نیم کنون
پیشتر آه شد ز جان چون نیم کنون
۱۳۴۲

نوحه در انتقال غائبی با یکی لال در تخلص
وکیل راجه بهرت پور

<p>برشیدن دگر که تیغ کشید مشتعل گشت آتش بیدار من نه قاصد شناسم و نه پیام زان چکیدن دگر گفت چم گل کاش که گوش من گران بود آقدر ها که آرزو خون شد آقدر ها که حسرت افزود از من و صبر من چه می پرسد خبر من آخر که غصه خور چنین داد جور زمانه باید داد یا بجا لم گشت آنچه گشت زفت و اندوه من کجا دریا مثال بکار خود بودم اونه بیدار گشت طالع من</p>	<p>من شنیدم مرا آنچه کس نشیند در جهان آنچه تذبذب و زید نال بود بر لبم که چکید زنگ آرزوی انبساط پرید تا که نشیندمی فلان کوچید آقدر بایدم بجا که پتید آقدر آرزوی من کا مید گشت غمخوار که گوشه گزید خبر دل من که رزق غم گردید حال من هر چه هست باید دید یا بجا نم رسیدم چه رسید مردد احوال من کجا پرسید گریه آمد که میتوان نالید سر زانوئی یکبسی خوابید</p>
---	--

<p>مرگم ای بهمان توان طلبید جنس بار ایچ کس نخرید لب افسوس اینقدر که گزید گل شرمه را بشاید پید و جلد خون دیده چون بارید اگر آن جرعه حیات خاشید</p>	<p>از شما من خیر این طلبم تا از نیاشد آن گرانمایه مزد و ندان من دهد جگر م سوی گلشن مرا بناید برد کس چه داند که دل چرخون اگر این ساقی اجل یافت</p>
<p>باعث خورشید بانگی لال سخت صبح زند بانگی لال</p>	
<p>خاصه چون نمی سخندان یکت کلم برار و ستان را کنده جان دست بدل اوکان را بهر خذف ریزه در در جان را زلف پیچان روی خشان را در چین بیل غزلخوان را داشت از بر بیکستان را صبح بین چون در دگر یاران را بر گزیده ایم دلمان را</p>	<p>یار جانی بر انس و مرجان را پیش لطفش نبود اندر باغ ز و کف چه دوا و بجزارش بهر طبعی که بنگار شستاخت عاشقی کس لب خوش و روز باید امروز خواند مرثیه خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام دیدی که چون شام زود باز اگر آساک بهرشار</p>

<p> باز جو شکست خود شکست نیز مالی است تا ابد زنده انجینی که جان جانان بود از که پرسم علاج درد جگر یار مژده و اله کرد غم تا نه این است زان بفرمایم بقم بعد ازین بیابانی است تا خواب اندر شس چنان بند یارب از لطف عدل الهی تا چه گشت نیزان دم ترع وید باید چشم ترا کنون بیکسی چون خازه اشک شست </p>	<p> بست با هر کسی که پیمان را که چو جان دوستش پیمان را ترک فرمود آگاهان جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گزاشت پیمان را سر زارم چه ذکر سامان را و چشم کرد خوش پیمان را فرستی نیست چشم گریان را سینه ریش و فلک کاران را نشان گفت زار نهان را مرگ از فعل خود دشمن را حسرت آواز کرد در جان را </p>
<p> که در خبر من و تو اینجاست سعد مهر شور و غوغا کیت </p>	
<p> ای خوش آن صحتی که یادم بود یاس را چون خزان نبود گز چشم ساقی کرم بیالی داشت </p>	<p> هر چه بود آرزو فرایم بود گاستان امید خرم بود اگر دشمن را بکنم مادم بود </p>

هر که بود اندران دلارازم
 سخنی از لبش بدست
 تا چه شد چون سپهر جهان
 تا چه بجز وجه کان دهمش
 می نوشت آنچه ز کوی سحر
 خوش نداشتی که برب و دوش
 گل و سبیل باغ عشقش
 سخنی از مه و گمان رفت
 چون بلب و کسیر عالم دست
 از عرب تا عجم قلمش
 لطف میکرد و مرحمت میکرد
 رفت عهدی که گفتی بدست
 دله بی شیوه رحمت بدست
 خواندم اکثر قصایدش
 گفتی نیست اینقدر از شیر
 فی بنای جهان نه تو بس
 مخاشش بود مفضل که پیر

گویا جام می بکف جم بود
 صبر بود و لقا مرم بود
 شغل پیش این مرم بود
 بسش از تبه پیش او کم بود
 نیکایش نقش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور و زلف پر خم بود
 بجای از آفتاب و شبنم بود
 رفتن از خوشی تن مقدم بود
 بود جای که او کجا غم بود
 مشفق بود و مهربانم بود
 اینک او حاضر است خاتم بود
 مهر پرور کرم محشم بود
 پیش او دست خودش نام بود
 راز حق بود از آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که محکم بود
 گوی آنجا جهان جهنم بود

آشنائی که صفتش این باشد مای شیم ته زمین باشد	
<p>تا کجا مقام والا داشت شان بغفور غطت قصر بر که پیداستانش را باطن آینه دار ظاهر او کس چه لافزد و بگیرد حق همه شی داشت یک زود هر چه گویم اجل که تصدیق تا چه وقت عطای و باجش هر چه می یافت میفشانده هر که در بزم و کشتش میرفت دیده و چون بجای خود میکرد بود بندوی دل سوی آلام مردم بنیم نه یک تن را بود بر هر مکان او رنگین بگفتل به ز صد غزل سکفیت</p>	<p>خاند می گشتشش حادث شوکت جم شکوه دار داشت خنده بر حال عرش اعلا داشت خوی نیکوی و رویی داشت او درین کارید طول داشت بود آن شی که او نه اصلا داشت کایچه بخوابست کس متباد است ز ره خورشید و قطره دریا داشت جمع خیری نه بیرفرد داشت بار نیکشت و دل بها نجا داشت بر زبان نکر خستالی داشت گرچه گفتی ندارم اما داشت زنده تا بدین جهان داشت شوق تصویر خود سراپا داشت اگر در هر سخن خنجا داشت</p>

<p>نخونده ام فیضی و ابوالفضلش صفتی کز لب بیان میکرد بود مست می الت از لب تا نمی بود کس ندینداران عالمی داشت صورتش گویی</p>	<p>بسکه دشی بشعرو نشاشت از شری شور تا شریاداشت اعتقادی به پیر ساداشت جام می کفش تاشداشت عالمی را بنجویشید داشت</p>
<p>این زمان می خود اورد صورتش بیکسی نعره زن به شربت است</p>	
<p>باغبان خوش از آن که بود نماید ناگه آمد خزان بباغ اسید کو دیگر آن می کو کجا آن جام در دیار دل و تسلیم و جان یکطرف یا یکطرف گذار رخ نمود او مرا بنجو آب شرب ما چه کردند ذکر دلد همیشه خون بهمانا نماید در جگر کرد با او هم آسمان سدا تا ازین خاندان چپی پرست</p>	<p>لاله در بوستان که بود نماید روقی از خوان که بود نماید حاصل آن کام جان که بود نماید حکم حفظ و امان که بود نماید وقت خرم چنان که بود نماید ارزوی چنان که بود نماید دل به پهلوتیان که بود نماید مره ام خون نشان که بود نماید در و هم آن گمان که بود نماید خیز این خاندان که بود نماید</p>

<p> پدر او بهین سپید اشت گو جهان خود همان که از پی ما های از یوسف خودم امیشت وای گو شتم که خوشتران مرا دل سناست و جان همان آما خلق نیست کاین ارس است پازیر رگزر چه گیسر دکام تا چه جوی کنون بسینه دلم راز چندین مجوز اسکتش رون بدعائی کز آسمان گشت کس نکرد اسک من بد این با </p>	<p> در جبهان نشان که بود نماند راحت اندر جهان که بود نماند کاروان کاروان که بود نماند سنخی بزربان که بود نماند خوشدلی در میان که بود نماند راخشم نهان که بود نماند سربکب آستان که بود نماند مزع در آشیان که بود نماند طبع خندان روان که بود نماند تیری اندر کمان که بود نماند چشم از دوستان که بود نماند </p>
<p> بعد ازین خاک خوار است سرم داغ یاس است و سینه و جگر م </p>	
<p> کوس رحلت چو آن کرم زد زد چه جام فلج بجز آنکو چکنند آتش فایر است زد قدم چون بنار سوی ارم </p>	<p> ناکه من بهر شل اعظم زد سیر پای فاسد بهر جم زد شر را خرقه از بقا دم زد خود ارم با گنبد خیر مقدم زد </p>

<p> شانه گوی بزلف پر خم زد فال طوفان و چشم پر خم زد قرعه بر نام من غم و هم زد بگی دو دمان آدم زد لاف بر خید این مریم زد من نه تنها که جمله عالم زد گرهی زد دلی نه محکم زد طعنه زخم دلم بر هم زد هر چه من میزنم کسی کم زد تیر و دل سنان بجایم زد بلبل غم نوای بی هم زد گر نشا ط آمد در غم زد داغ دل خنده بر چنم زد بر در سوز حلقه ماتم زد فتنه آتش بیای خرم زد از عوان جام خون دادم زد بد چار آن که دست به هم زد </p>	<p> فلک چنت خواند از دل جا نوح کوتا سفینه سازد از مصیبت سخن بجای فست مردن کفر شسته خود برم زند جام شفا نزد بکیره خیمه در کشور عدم زمین بخ دست قدرت برشته عمرش پشیت ترا که خرج تیر زد بنسکر این ناله بشنوا این فریاد جستم از چرخ چاره دل جان نغمه خوشدلی تمنا بود غم باو هیچ التفات نکرد در دوا آتش عجب آورد بر سر نغمه خاک شیون رخت آب میخواستم زندناگاه لاله داغ خون پای خست سست سرو این که پای گزند </p>
--	--

<p>الغرض جان سپرد با نکی لال انتظار دم فر د با نسکے لال</p>	
<p>وقت آنت کایم دگریم سر سبر اشک بوده ام بی اینکه گویند گریه را اثر است نیکی طفل اشک ازین دیده نه گریستن کند ملاک آخر گریه سندی کستی گویم ور بگویند هیچ روشن نیست او بخاک کی که می نهاد قدم روم از خود بدوق گریه باز ماله شد گریه اندرین دای تا چه خواهم خسرو و جهان بر غرائی که کاهدم دل جان نیست دیوانه چو من شای جمع بر جا که اهل درو شوند یا تم حاصل دعای تو دل</p>	<p>چشمها بر کشایم دگریم بر دانی گرایم دگریم من نه چون آزماید دگریم صدار سشش زایم دگریم درد هارادوایم دگریم همه تن مدعایم دگریم داع پنهان نمایم دگریم ریح بان خاک سایم دگریم گویم ایندم کجایم دگریم همه بانگ درایم دگریم من که سکین گویم دگریم از دل و جان فدایم دگریم منکر گر چه سایم دگریم درد خود را ستایم دگریم رشته آن دعام دگریم</p>

<p> نیت بیدم سکون برم غرا بیکسی گداز من جدا شود کار از طفلیم باینج اراست ناله راهمنوایم و نالم نارسا زهرایم اینجا کو تا کج با بخود افتم و گویم لب از بید دردم و نالم </p>	<p> روم و ناله آیم و گویم من ز یک کس جدایم و گویم خانه او بکایم و گویم گریه را خاک پایم و گویم خاک راه بیدایم و گویم تا کج استبلایم و گویم چشم ابل غرایم و گویم </p>
<p> گریم اما گریه حاصل نیست آنکه وقت از نظر مقابل نیست </p>	
<p> نقشش اندم که سوخت زیر حش نهار تن بودند رفت و گفتند جمله اهل زمین گریه با سر کنی اگر شنوی رند از نقشه بنزدنشت شکم اول گرفت جانه بی فی زمین حال جان خود از جان از کران تا کران نینشتش </p>	<p> خاک بر پیشین نمانت تا پیش آتش که تنه است که بچارم فلک سیاحت باجرای که بردل نمانت زمین نمط از اجل خطا نمانت از شری با تریا نمانت گزند امر و ز رفت و نمانت بهشت آید و همان نمانت </p>

طرفه بین زبیرن آمدنش بر از که آید دگر چنین رفتن امن زان رهبر دار چه راه ای که از چرخ کام دل جوی رفت زان پیش دل ناکام صبر من می سپید جان پیش زبیر در کام شایقان سخن بود دنیا زنی که شد بشوی نیک آهیم از دنیا فتنه گرا تاجه عمری که هر چه بعد دارد تا کجا اشک از دو چشم ریخت هیچ فکرش نبود و چرا بود فتنه از مردنش بدو بران زیتن بود کاشن اما مرد	و آنچه من دهم بیا رفت رفت اما ز دل نه اصل رفت چرخ بود و همچا بار رفت رد که کار فغان بیلا رفت آنچه بر جان ناشکیبا رفت هوش من از بی تماش رفت زمین چمن طوطی شکر خوار رفت طرفه مرد خوشی ز دنیا رفت گرچه تا عرش برق بار رفت ماند باقی بواهی و بلا رفت تا کجا آبروی دریا رفت پیشش آمد نشاط جبار رفت ستم از فقرش سحران رفت آمدن خواست شتم اما رفت
آه از رفتن بیا رفتش تاجه بودند و هدهدها رفتش	
ترک گردون گشاوست	دل که در بر نبود خست آخر

کوه حسرت و گریه کرد اینجا
 آنکه مرد و قدح ز کف نه نهاد
 من گویم که صبر خیزی است
 ماند تا زنده ماند یاد کسی
 گفته هم بعد مرگ زدیانت
 گرچه گفتند گریه سدره است
 گفتم آن دم که گشت خوشتر
 کردم از گریه دیده را کویع
 این گو گو گذاشت میل عدم
 چه هما بود آنکه پنج سال
 حاصل این سخن همین کنید
 ای که برسی کنون دل چوشت
 گشت بر طبع من چو قافیه
 یعنی از زیست تنگ آمده
 خوشتر دل بدیدر نماید
 بر جگر تیر غم نشست اول
 تا بدیدم حرم نشان چه حرف

کمر آرزو شکست آخر
 بودست می است آخر
 چون شوقیت جگر است
 بیکسی از بلا زرت آخر
 بود سکین و فایرست آخر
 خنده از دهر رخت است
 می شود هر بلند است آخر
 تا کرد دل بخون نشست آخر
 شوق بخیر ها گشت آخر
 ماند اینجا بدام و جبت آخر
 روی و موی غرض است آخر
 من نه بشمارم و نه نیست
 دوسه جارت جبت است
 مانگه از بند زیت است
 زود تر چون چو نه جبت
 دل بر دوزخ گشت است
 بپای پرستم سخن پرست آخر

<p>بهر کسب سعادت بدش شوکت و شان احباب است مردم دیده ام بتمام او تیر ناجسته از کمان پیر چه سخن بود آنکه گفت و</p>	<p>صد بها استخوان شکست گرچه پیش است غم کم است شست از خون چو بس است با یک دل زد که یکنه است چه میان است اینکه است و</p>
<p>آخر ای غافل این آن همه صبح اول و آخر جهان همه صبح</p>	
<p>رفت بر من سحرمان بیدار آید شش پیش تا که ام پیل او کوه سپید مردم گشت آن به چاه صیقل چون صورخانه اش شکست همگی بازو باشد اش بی او سخت حیرت زین و زنجیر بود آن میرزا که طوطی داد گل کند جامی نغمه در غم او همه بهوش کبوتران پیر</p>	<p>میکشم ناله هر چه بادا باد خمیه ها نیز نغمه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحس بجای شستاد رنگ از روی مانی و پیراد صید آن غم که کس نه اراد طوطی آینه خواست از فلاد جان بحیرت سرای طوطی داد بر لب ییلان سخن نیراد او بسوی عدم چو بال کشاد</p>

<p> بود آن ملک در که نیست دار و دار را طبیب و اوبس از روی و شش همه شیرین تاجچه مضمون روح افزا بست غالباً بوده است از پی زند نو عروش سخن جوانست هنوز خون مظلوم شیر ماور شد تا کند بس کدام ازین برود بود در تسکیم چنان که کعبه بنود از او بر گرچه رعد جدا بود آن دل که عاشق زنجیر می برندم بخند و من مالان شعله آتش کار نشنیر میکرد تن ز بیم ریخت جان بجایست ضعیف عالم تباہ کرد و این </p>	<p> اشک گشت رخسار به قناد در حق من سیح شد جلاد محبت کاملش همه فریاد خواجه سنت بجان شعر نهاد ای که گفت است پیش ازین بسفر زود می رود دانا قند ما می نوی گیتی دارد دل ستمش خاک ستم ایجاد کرد و صد جبهه و سیح از یکشاد کس دم گریه داد ناله داد گشت دیوانه زحمی ای خدا دار و دار دست خاطر نا شاد جوش ز خون دلی کجا افتاد غم نفس ساخت من کیم آزاد آه بر لب نیاید من سیراد </p>
<p> عالم از مردنش در کودت غم به پهلوی با سبب بودت </p>	

زنده غزلت گزید و او یلا	تخاک آرمید و او یلا
انکه هر دم بدید بود چو چشم	شد چو جان ناپدید و او یلا
انکه با خشم نیزی پیوست	ناگه از من برید و او یلا
انکه میگفت سنگرم زارت	ایندم ننگرید و او یلا
نقش رحمت مراد بود و او یلا	نقش رحمت کشید و او یلا
بر سرم نارسیده را و او یلا	مرگ بر سرم رسید و او یلا
و نذرین باغ ناپه باد و نذرید	یلبل از گل شنید و او یلا
سبزه نختی سیاه روی شد	طوطی از کف پروا و او یلا
گاشش پیش کفن نمی پوشید	گل گریبان درید و او یلا
کشت دل تخم آرزو داران	نخل حسرت دمید و او یلا
در غشش آتش غریزی من	آب گشت و چکید و او یلا
باز ناخورده تیر نا کاسه	کام در خون پیید و او یلا
دای بر من که گفت نوید	بکدامین ایستد و او یلا
به طیبی که درد دل گفتم	لب بدندان گزید و او یلا
رفت جانان رفت جان را	می نیساید نوید و او یلا
خارگر گویم آن مژه رنج	ز آنچه درد دل خایید و او یلا
شاید اشک بر نیامده	پرده از چشم درید و او یلا

<p>درد ما کشید کوه اَلَم دل ز پا افتاد دای این صِغَف مرد و حرفی نگفت و اشوقاه دل از سینه رفت و افریاد</p>	<p>پشت طاقت خمید و اویلا و اگر افغان کشید و اویلا رفت و سویم ندید و اویلا جانم از تن رسید و اویلا</p>
<p>من کنون چون ز بیم به تنهایی مان اجل باز کی بکار آئی</p>	
<p>تیر باران ز چرخ فتنه گراست خود بنزد مردنی نهند صد چمن بر کنی نه یک گلبن بعد عمری اگر بود شب وصل تا سر انجام اینستم چه بود می شردند ریگ صحرارا تفتنه قربان اشک خود یعنی بسکه بی سعی بخت نمید زنده جادوان مال اندیش دل دکه غم دل این لحظه گشتی آنرا که سوگ اویم گشت</p>	<p>خونچکان دل فروتر از جگر است گوی امر و ماتم نمیرست تا بدست تو ای اجل تبرت تا بردیش نظر کنم سحرست چرخ بیدرد و آه بی آبرست گفتم از درد من کجرا خبرست چه تماشا است این که در نظرست سحر من نشام نبردست خاک میشود که زندگی سیرست قیس درها در آنچه پشت است از تو ای پرین آسمان جد است</p>

<p>صبح یا خود چراغ صبح منم تا پی دل رسید غم حقیقت کاش که این شیرین بود از پدر بر سپرد می دو مهر سخت باید با بنجم افلاک اوه همان یا علی بلب برخت صبر دیدی چه گرم فتال لطف این نوحه پرس از رگها درد و غم خون بکوچه ام گیرند سیر از پاش در رنگ طلب لب دعاگوی ناله دیگر گفتم ای کس که ناله ناله است</p>	<p>نفسی باش قصه مختصرت کا نقد ر خور و دیگر اینقدر است حرص بر حرص و عمر در گزشت بعد از آن کو پدر کجا پست ای خوشایند های این غرت گرچه گفتند راه پر خطرت خو خود کن که عاقبت نصرت مصرعی گزوی است نیست یاس و حسرت چکان نام و دست دست از زنده شس حد است دیده مشغول گزیده گزشت باز گویم که نوحه نوحه گزشت</p>
<p>تا چه سالتش من نهان زخمی مردن زنده ز د بجان زخمی</p>	
<p>سکه</p>	

مقطعات

<p> مدتی هست که دارم هوس دین آن خواندش ز بیمه هر که هست از خلق هر چه بزحمتی رفت نه از روی ظلمت هر که از خم زگر دوانی او مرخم جان عالم کنند از چه همه او نام در همه فضل و بلاغت بدطوبی دارد شب و روزش قدم پاک ز زمین آشکار است که یابزد کسی غیر از او طوطی است که شوکر ذوق افزا نور طاعت نبود آنکه ناید چنین هر چه ممکن نبود میرسد از روی ظهور داشت بود نصرت کجا این همه از غلظت ای خوش آن مدح نویسی که برون یا خدا از خضرش عمر فراداد سربار و بر پیرسند که با این صفت آیا امرو </p>	<p> که فریدون فسر و حجامه و سکنه شاست دانشش ز ملک هر که چو من است هر چه با جو جهان آید از و احسانت هر که را در در و دمان رسد او در است همه عالم تن بجان بود و او جانست در همه علم و هنر و نقشب دور است صبح و شامش فلک پیر با گردانست آنچه در خاطر انبای مان نهانست غنچه است سبسم چو سحر خد است می توان دید جنش که چها مان است هر چه دشوار نماید بر او آسانست بود و بچاره فلاطون نه چو او بهمانست از لحد آید گوید که همین خاکانست صفت آنکه فراوان نهاد است کست گویم که محمد رضی الله عنیه است </p>
---	---

وای بر من که ندیدم قدم او یکبار
 صبح فکر کنان ششام تماشا همی چن
 نه تمنای بزرگی نه هواشی شهرت
 راز دار همه کس باشد و رازش بجا
 می نگنجد پلاس خود از افراط
 آن لبان که بخشید خدایش کاس
 مان اگر محبتش نصیبش گردد
 دین خود امر و زکما مرجم آید از
 خاصه انکه تری دارد و با حق نظری
 غم و حرمان نهیم از زرد سیم آید
 یعنی از من سخنی نوز تو سوی من
 چه بود که طلبی پیش خودم به روی
 لیکن آنوقت که تو باشی و من نیکی

آه از لقمه که در فکر دهم زان
 صرف اوقات وی کنان بهین نیست
 نه منصب عالی نه غم سامانست
 پرده پوشش گران گرد و خود عیانست
 پریان بید و گوید نه مکتور ز نیست
 و آن صفای که حقش داد به از حد نیست
 آفت ز خویش که مگر وقت حیل جانت
 هر که بود است دین بهم بخود جانت
 بهدم غم بود و بمنفس حرمت
 که پرسی ز تنه دل سخن نیست
 پیش آریاب صفا شفقت بی پای نیست
 تا بگویم که بجا غم کس اندوه نیست
 جز من و تو دگری نفع مرا نقصا نیست

غیر ازین که غرضی داشته باشم نشود
 روزیم وصل تو کان خود چنین است

قطعات	
درس عرفان گیر اگر خواهی در پروبال معرفت بود	گاه که از حرف نا نوشته شوی آوستی ولی درشته شوی
نه همین بستر ناکامی از بیم حد سکه میگفتند بعد از مرگ هم از بیم	لقه سنان بیدم تخفتم تا پیش آید شیم آمد مرگ و گفتیم تا پیش آید
گل بقا اینقدر گنجی میداشت مژده ام داد از بجا صبا	من درنگ اینقدر گنجی اگر دم رفتم از خویش و سیر ما کردم
نخست من است آنکه اگر روز نشین با صد هزار دلبری آمد خیال دست	در حاصل است کام شکایت نخست اشت بنحو اسب لفته و لکن بنها نخست
ست آنچه عیان بود بن دی گوش تو بود و لب غیر	انگار چه حاصل انقیدرها منهم شنوم ز کس خبرها
بهرس گفته است و خواست گفت من نیم نامید از در عشق مانیاتی بشناسیم و نه دوق میکشی چشم او ساغر چه میگرداند اینجا زود	کاین چشمش مانند نم به ناچار است آهیم آهست و زاریم زار است الفت می جوشی دارد که ما دایم بخودی کیفیتی دارد که ما دایم
هیچ نادیده زین چمن رقم آمد نھا بود پله رفتن	بنگایی که گل نخیدم نخزانی که نسردم

<p>که بشنوم مال فلان فلان نیست یکی گفت که احوال فلان نیست</p>	<p>هزار سال بدینال این گشتم ز عمر و زید و قیاس و گمان و هم چنان</p>
<p>آن سبت و نوازمی آید هر که شد کاش بازمی آید</p>	<p>شد زمانی که پیشم از روزها همه گویند چون بخود نامی</p>
<p>من و حدیث فراق و وصال حکایت ز بهی بلای فراق و بهی نصیحت بجز</p>	<p>من و دلیم سزاوار اینچنین است و گرچه دولت ازین خوشتر بود بجز</p>
<p>کاین بروز نیک و آن در روز استحسان و استعسان در روز</p>	<p>چند گویم مجلا بادوستان روز بد یا رب نصیب دشمنان</p>
<p>منفعل روز جزا چون نشوم من چه شتم که کنوش در دم بنگری بعد از دمی کا ند پیران بود من بخفیا ندیم لب و آستینم مقصود بود</p>	<p>رفت عسرم همه بر با و بحد بر کس و خوشمنی از حسن عمل نشوی بعد از زمانی کان چنین دین جان فدای او که سیغ غمره را داد او</p>
<p>برو گر جان بلی کم گردد دی خوش آنقدر که نیعم گردد</p>	<p>هر چه بر من گردد در ره ای خوش آنم که بچند آید</p>
<p>ایستد حیات ای که بسی نیست در امان نوسید ترا من چو کسی نیست در امان</p>	<p>تا بیده از لطف بیات است چه افاق شود که چه افتد مرا چه</p>
<p>من و شیخانه گاهم رفتم</p>	<p>خداوند هست که از من بفرستد</p>

همه زبان بجه که آیند روند	من از آن پیشی که آیم رفتم
گشت پیدا ناگهان تنی درین کون	آرزو بر خاک غلتید و نمنا گشته شد
در چه امید است بیمار غم او گویمیر	حرفی آمد بر لب او صد جا گشته شد
صد هزار آسپا ایدم من	صد هزار انتعاش یک دل
دایغ یعنی چراغ شد روشن	در دلیفی مراد شد حاصل
اخی شش آنجدالت داین بختش	چهرتی دارد دل از اهل جهان من از جهان
تا کجا خوش فہمی اہل جهان را شرح و بسط	آمدن خوش بود و آمانای نفس از جهان
دبر روی داد کشتن اندم و دا	چرخ تنی آخت کشتن رستم و دهم
انقض پیدا و دبر و ظلم حرج	روزگاری بود کشتن رستم و دهم
تا چه بود است ره ملک عدم جان پرور	چند فرسخ میان جلال و شوقی که میرس
میرسد جان بلب آمده را مرده و من	میشمارم نفس خوشش بدلی که میرسد
ما از همه دوستان مجیم	گرفت عشق فراوان را
ای صبر و سکون کنار گیر	دی تاب و توانم عاشق را
شک عمری بوده ام بیمار دار جان	ره نور و ان عدم را سرسری پر دهم
بسکه نزع دیگران از من کردم غم	حالتی نامرده میدارم که کوی مرده ام
باید آید نفسی در خود باز	این ره و مرا سخا باید دید
نفسه میگفت ندیدم چو	رفتم از خود که مرا باید دید

گویم از افلاک این کرد آبرو زیر خفاک	گوهری نگذاشت بر جا کردش این بند
تا چه خواهم ز در تم از مرگ بسکین عا	خون چشم میچکد چون خامه میگیرم
خاکساران و همان عارازو	آبرویم زدگر گس می پرس
آنچه در خاشیم حاصل گشت	من نه گویم زدگر گس می پرس
گر بود صد ساله از آخر جهان وقت خیر	آنچه پیش تست دیری لغت زود می کش
چند باشی فهم هست خویش آینه	می ماند هر چه گرد و نت نمودی بس
چند پرستی که شد کجا فریاد	چون ز مجنون جبر نمی آید
اینقدر دان که در وجودم	کام عشاق بر نمی آید
مردیم من و دل بیک اندوه نهانی	از من خبر دل شنو از دل خبر من
تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل	من مرثیه خوان دل و دل بوحه گمن
نکته بر افار دار می تا کجا	باشی از انجام غافل ما کجا
گر گنی صد سال آخر سوخت	اعتبار عمر ای دل تا کجا
اینجا چه کس چه زیست که مرگ است	خوش ساده آنست که از زیست نم
دانی که چیست جسم و در و جان شعبده	ستند آن طلسم که یکر در شکند
ای بگسرت مرده آخر شد ترا	آن بوس که بهر ز رسیدنی
بود اینجا کینفس دیگر نبود	پاره دانش اگر رسیدنی
روز خضر آید و نشند او بهم دگر	تا کجا گویم که فریاد از فلان بجرم کش

سطلبی نآورد و بر لب خوردم از خمی؟	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم کش
چند گویی که خبر تو ای نادان غیر حسرت سرا بنود جهان	همه اند و خفتند دولت ها همه اند و ختم حسرت ها
کر عاقلی میار بلب نام خوشدلی گفتم دل از چه خوش بود ایندم که ناگهان	کو دردمی نیز از جگر ملک نشست بتری ز غیب آمد و در سینه ام نشست
تا دم سستی چه راحت می برم با کجاست بر بان هستی میروم گفتم بی برج و ماش چست دانش آدمی بهانا مرد	جام میگیرم و سستی میکنم میردیم و ترک هستی میکنم سخن از زن عدس حقد زیت یک ساعت و سوخت حقد
از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو در دشمن و شاعر ایکه سپرسی همین است	سر و گل است پوچ و چین خود در اصل هم از نام من جهان پر و من خود در اصل است
هر نفس حال او دگر باشد دارد اصلانه دهر رنگ بشت	بر دم انداز او دگر بود است در گذر زانکه در گذر بود است
چند خوانی از جواهر و علمای قصه بها خود نه بینی ای دلت جانی دگر وقت نماند	چند پرسشی چون دعا اینجا اثر ناکرده ماند تا چه کار هست آنکه کردنی و دگر ناکرده ماند
خدا دشمن سوادت کرد و در کتابی خوانده که عمر خود را	ادیب اینجا که و کتب کد ام است ورق گردانی او صبح و شام است

<p>گوشتینی بکند و دم آخر قیدم در دهان کادمی غافل همان است و جل الک بهمان</p>	<p>نست ملک نشستی ملکی که در دی بگری تا پس از روز دوا می غافل تر آید چه پیش</p>
<p>چو توئی در گلستان می بایدم بوی خون از ارغوان می آیدم</p>	<p>چند گوئی با من ای بهدم که با من بخوابم شد بیکر گلستان</p>
<p>ز ناز خیری و این گفت و مرد سحر نمی نه دل بجا و نه از مرگ هلاکت سخنی ز ناز حرف مرن باده در گنج دم بر آده مردن بود فرو چو رفت</p>	<p>خوش آن زمان که تو رسیدی رعد و برق چه گویمت که چه حالت خسته جان ز عیش قصه مخوان دوست در کنار چو چه گویمت و گرای ساده حال مردن</p>
<p>کس نه است است اجنه می بر من با توان چه می بندی</p>	<p>کس نگفت است هر چه میگوی من کجا خست بستم از در تو</p>
<p>نوبت بان بوسه اند که گویند لقمه مرد یعنی بسی نماند که گویند لقمه مرد</p>	<p>دردی که بود و زیم از مرگ مطلبی لقمه که بجام گوش فرا دار و می طلبی</p>
<p>ما چه ایندم غمی قدم بردار منزل اینک دمی قدم بردار</p>	<p>پیر گشتی و ز نسی از مردن کردی ای تنبیه بر همه رطلی</p>
<p>نه تنه و نه خواستش نه ای و نه طلب غم بدل در دجانی غم به سر طلب که یکی از خرد و سدا باز آ</p>	<p>ای به حال کی که همه خیر است در و من کی بکشم و بود است مرا نام چو این بگویم ای بخان لقمه</p>

نبت از زندگانیم نفس	نفسی در کنار من باز آ
کو آن زمان که می رفتم و گویم بحسب الم	تخلی شد است و میداد از دم منم هنوز
زان شب همنرا راه که با صبح می رفتم	شرمند و دعای تو ای دشمنم هنوز
چون نسیم آمد و دلم شکفاند	گفتم افغان بر لب آمده
جنس آمد که مرگ می آید	مرد و ده جان بر لب آمده
بود گفتنی اما تو خود بیا و به بین	در انتظار تو حالی که لقمه داشت
اگر همنرا شالم و بد ملک گویم	دلم فدای بلای که لقمه داشت
هر چه من دارم از عهد و طلب	بچنین کس عبت گمان وفا
بیچ دانی کدام جان داشت	همه تن من وفا تو جان وفا
مردن ز زینتن چه جقدر هست خوبر	جلا درنده باد سیاحه کاره است
کوید یارت آمد و من مضطرب مان	جانی که حسرت است تنها چه کاره است
تا میرم بکام جان رسم	غافلان زین کجای خبر دارند
رخ شاد نطفاره جو آمد	از میان کاشش پرده بردارند
گیرم که نماید است بسی بکس اینجا	ده روزه که ماند است که نیرانمانداست
ای دل قدری هوش که خندان بخت	دی جان نفسی صبر که بسیار نماد است
کتر از مورم و این جرات بین	بر سر خصم بلاها آرام
سهر بزانویم و این لطف نگر	سرخن از عالم بالا آرام

چند میرم که مکن جعد و سرانغم مطلب ضعفم اینمایه و گوید چه نشستی برم	چند گویم که بزن جام و برانغمزده گیر زود این غنسنزده قربان بنی خضر
اگر که گریند سر مرگ بازین بود حقیر لفن محبت آن بیکتا	اگر که از لب اینگونه مایه بود که خون شود دل ما و خشم او بیکجا
ای خوشدلی از تو ناخوشم من نشا ختم زمان که چون است	برخیز و کوچه ام بدر شد مادم شود و در از نظر شد
ایک پرستی پس از کشیدن تیغ زندگانی بسر بود ز قفس	چیت حال آن اسیر غمزه را تنگ از زندگانی آمده را
دیوانه ام چنان که بیکم همسند بار ای آرزوی مرده کجائی دمی بآبی	ناورده پیش لب قدح می ز خود دم تا کی نجات آیم و تا کی ز خود دم
دیگر بجان مرا چه کار است یکچند روان شدن بچو سیلا	خون گشتن داز مرده چکیدن زان بعد تر زمین خریدن
گویم از مردم مانند زنده سکین آرز کارها در پیش بود و یک بیک آبد	بر من از سفاکی این آسمان بر شد خامه نامد در بنان ناگهان بر شد
ز آوازه آسمان چه گوئی باشند سر و برگ مافقران	ز آوازه آسمان چه گوئی آن پیچ که غیر او در پیچ
اینچ من خاطر نشان خویش که دم کرا کی از و آگاه هست و کی از و باش	

بنی خضر بنی خضر آری سر رشته دار و زنده ای علی گدا

دید باید ز تو بخش چون کنم جا بهشت	من گنهنه کار اینقدر زدن گنهنه بخش الله
سبح و گرداب نشاها دارد	تو ازین بحر نمی شیش
ای غل شیش قبا بی لوجاب	چشم بجشا که دمی شیش
هر چه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	بی سخن پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
هر قدر زیجاری بدین محکمت وقت نیست	جان من پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
دل دشمن نبود هیچ هست	چند بر شیشه او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بها	یا قدم گوید و ناگه بشکند
یاری چه دید از من چه شد چون شکست	شوخی که پیش او بود صاف من دور
آمد باند از دگر است و با طرز زوی	گفتم حریم شوش گفتم شرابم خورد خورد
نی شکوه خبازه مقصود است	نی دگر عود و بحر م باید
در تنای قتل مرد من	بهر غل آب بحر م باید
منکه پند نوی از مرشدره گیرم یاد	منکه راه دگر از سیر طریقت بنم
گویم اندوه و الم اینهمه بنم تا که	کور شد کور مگر چشم حقیقت بنم
دمی باش تا خاک بنی هم	چه این چشم و بینی چه این پود
خود این همه خبر است گنجی	دمی بر نیاری و آخر شد است
ایک پر سی بر فلانی جان لبیا خرد است	دیدش دی در رفتی تا ده با حال
هست خشر تو بغض نفقه بر این	یک طرف حسرت تا فلان یک طرف حرمان

غریزی رفت با آن تیرگامی من و بنیم ازین پس زندگانی	که چشم ماند حیران ز توفان غمی دارم که گویی نیست پایش
حال و استقبال دنیا ماضی آمد سیر خواه بچید غمش بود و خواه بچید غم بود	تا کجا با کس در اینجا ظن گوناگون بود هر چه آمد در گزشت و هر چه آید بگذرد
یا تو سئو یا من بخت بد از تو یا لب شیرین تر از جان من	حرکتها اینجا مرا بر کوراست یا کلامم از لب شیرین تر است
این بگویم تو نادان که منم مرده کن انکه عریان بجهان آمده بود از پی او	چهد ما بر زه چنین از پی من این چه بعد رفتن ز جهان فکر گفتن نمی
ای فلک حاتم ترا و ترا من نخواهم ترا هیچ نیکو	بر که چون من کسی است میداد هر چه خواند کسی قلم خواند
مست وقتی که برت آمدی پی و پی این زمان طرفه تناد دل شیدا دارد	رفت عجبی که بردیت نظری نمی کاشش در کوچه خسرت گزری و گزری
غفار می دوست انکه از دست خدا از من و پرستی از عمل گر	اگر من رند باده خوارم اینست که پرگنا بگارم
تو و مهر و وفا آخر چه گوی شد کجا عقلت مگو که بجهر دیدار می بخت تومی ایم	باین برگزینی بی بان اصل منشایی بود از لطفه آن شبنمی که در خوشش نمی
کس ندانست محشر چه بود	کس ندانست که گیر و چه بود

بیشتر و آن طغنه که کردی عمل	من و این درد که بار ببار غفور
ناچند تو و این سخن از ناز که ایم	تا کی من این درد کجای کینای
جان بیدم ای پیکو انچه نشسته	خیزی که نخیشری و گرای کینای
از ذره نوازیت چه گویم	خورشید رخسپر جاها
گفتی بدل من است جایت	لطف ز کجاست تا کجاها
من چنان گزینچکس نبود امیدم زین	گو بود اندر قفا اینچاسم غم راشادی
بر کس و هر گوتی حرص و لطفه و این	یا خدا نهسای درویشی آزادی
باش گو خند این ترا ز گل بر کرا	حاصل اینچاس از برگ است
حسرم دار و شمع هر کانی	آرزوی مرگ مرگ آرزوست
جد تو آخر فاشد بچنان سکین پر	تو در بنجا در چرخ فکری ای بوس ناکرده است
این شبستان کا بدرو ما که معنی آید	صبح سان هر کس آمد شد نفس ناکرده است
رفت عهدی که ایم و میگشت	حالتی هست که گفتن نتوان
همه و همه آینه خاموشی	حیرتی هست که گفتن نتوان
اگر از شعبده چرخ کجا بود ایوان	انکه سچید گلی از چمن و خوشکشت
یکدل و صد غم و یگان صدافت ایوان	خضم می کنون حال من خوشکشت
هر دم بوسی و گرچه ایوان	کاندر بوسی من تو خاکیم
بیش از نفسی نیم انجبا	بعد از نفسی من تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست	میخورد بر خود و برداشتی خود را که حیف
الغرض با تو جز این پیش نباید گفتن	تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگاه
چون نفی ساده لوحیهای من	چند گوی بیوفایهای عمر
عسر دیگر باید تمنا بشنوی	لای عمری لای عمری لای عمر
رفتم و گفتم الهی بکسم کار مباد	زین پس آن که نه بالین نیست سرشاید
جای ز رخاک و زار باب ز اینچاه	خاک بر سر سوسنی را که پی زار باشد
کس چه داند که حیدر جو خوابان	همین خسته جان چه بوشند
در کفم نامه نا نوشته هنوز	حک نمی گردد آن که نشوند
کو و برود بر بان و کجا عیش عیشبان	این آن محل بود که در نیجا کس نماند
سن در غم کسی گله میکشد شتم زینت	کامدند از خسیب که نادان زین نماند
شد ز عالم گرم نباید ریت	رفت از دیر مهر باید مرد
ای دل جان بلب سپهر و وفا	بر وفای سپهر باید مرد
ایکه بر می تو که گانه به بر غم کسان	نه حسد در دل پاکت نه خیال کم و بیش
سخن نیست که از بیم و ز لر لر لعل و گهر	هر چه بود است بعالم همه دایم از خوش
مانم اوست آن که میسر	چند سبخی کثیر را بلبیل
یعنی امید نفیست مردار نه	چرخ زد جامه از چه دیم
تا کی من صید غم و این حرف که ز نهار	بج نفس آخر نشد و عمر شد آتش

صد بار بجز مردم من و دامنم که مردم	عمر بهس آخر نشد و عمر شد حشر
چند گویی اینکه ای نادان گنج است بسکه بر خاک رست و بسودش	اندرین میدان بجای بنجا ریزد از مرگان بجای بنجا
ای تو عیاره و من ساده نباید پری جنبش لعل تو بود است بقصد نام	کاین دم حال چه در چه خیالم داری من باین خوش که سرشش حالم داری
دی بود صداقت و یکی من یعنی اصل این وفا گجا دست	امرو فردای خصم خویشم ممنون دعای خصم خویشم
من بهان گشته از چمن نشان مجوی پرسد مگر تو چونی و دل انش گوید	دل همان شیفته از دل چه خبر پرسی حالم آن بود که دیدی و دیگر پرسی
بگمان دگر گو با من همه دارد بجویش ای نادان	که فسلان شخص ممتی دارد هر که تنها فنا غنی دارد
این نمیگویم که بعد از مردنم مدعای مردن من کس نیافت	حسرت و حرمان علم افراشتند نغمه از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق جنین صاحبم العرض کو یار نمی و کوداد	جام خالی پر دم خر خون نداد بر چه من منچو استم گردون
حالتی داری که دریم حالتی تو با گمان گفت توان دگر پوشید تو آن بر چه	رو نمود است ای دل نادان ندانم چون از تو بود است ای دل نادان ندانم چون

چند گویم خواش جانم کن جان نمیدارم پشیمانم کن	چند گویم کاندیم دیگر مد ای اجل عمریت دورم از
در دل حقد بوده و بر سر حقد است بر دم حقد ز رحمت و دیگر حقد است	آن داغ کرد و الحذر از آتش بحران یعنی کجبان بهر همین آمده بودم
رفت پاشی کیب من بوجل رحمتی ای خدای غوجل	گشت چشم تر من ابر سیاه بسیح گویم نه ارین بمان الا
جایی رویم ازینجا کرنا خبر نیاید جانی که زنت از جسم برگردا نیاید	مشمار و قفیه چندین امروزی که فردا جسمی که خاک گردید صیلا دگر نه بینی
در شب غم امید با بود است قفل با را کلید با بود است	نا امید ی برو که از مرگم بست با را کشتا دها دادند
تنها نم حسرت و حرمان حقدرها گوید تیر لب دوست که نادان حقدرها	دید ی که ازین پیش چه بودم من اکنون یعنی که چو مقدارستم برسم ازین چرخ
آنچنان شبر من من خود را من نخواهم ز ابل فر خود را	بشمرند آنچنان که یار انم آسمان از چه تنغ و طشت
و آنچه معلوم تو بود معلوم کارها میسکنی دلی مذموم	آنکه معبودت پنهان نیست باده های میخوری دلی بپوشت
دو دگر باشد آدمی گشت	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی فسلان ندارد عین	آدمی را شناختن نهر است
ایک گوئی دگر بسی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان نا کام	آه از آنکه بعد من آیند
بر من هر آنچه میرود آید گنج ابرج	بر جان هر آنچه رفت نویسد گنج قلم
تنها منم یک و نصیبم نه آسمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	تا کجاست بقیرنه با بگشت
بهتر است از هزار کعبه دله	تا توان کرد دسینه با بگشت
نه آنکه در مطه صفت گرد خشتن گرد	نه آنکه قطره نمط خواند خشتن را کم
خوش آنکه گفت بهر یک گشت و گشت	اگر محط توئی موج بوده ام من هم
ناگفت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن ایوای من
من ترا آینه دار حسن تو	روغنی آری بمن ایوای من
ناوکی بود که در شد جگری هست که	آفتی هست که دیدی نمی هست که آه
دلبری بود که برگشت دلی هست که	قستی بود که برگشت غمی هست که آه
صبح پیش از غار بر خیزی	تزد منم روی سلام کنی
گفتی ایشخ تا تمام نیم	کار دنیا اگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای ایران	گر خود روم و رقیم زاری کنم و کردم
بس گرد سر گشتن من خواستم از یزدن	فرمان قضا آمد تا اگر دیشش کردم

هر چه او بود میتوان در یافت شاید سی طرفه در نظر میداشت	حال غش نمیتوان پرسید کس چه داند که نقشه چون خندید
لطف ناکرده کسی را ممنون پیش ازین زلف تو کی بستلم	خود بفرما که چنان باید بود گره از کار دلم شانه نشود
می پرسی اگر از من بپا ریش من نی خواب نی خورش فشتن نه خاستن	مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم آن زنده ام که مرده تبر داند از خودم
بود وقتی که آه زانوقت است بچه امید باز چشم کشود	خواه خندید نقشه خواه گرفت شکر دایم پیش ازین بگریست
رفتم ز خویش و تنها گفتم بهین بهدم حق این که دیده گریان بودت سپید	شب با تصور او جان میرود جسمم دل می تپد به پهلوی جان میرود جسمم
زیر داز سنگ شرمنا چون عینت دیوانگیم نه رنگی	بجز آن سوز بهاران بگو کند به پر بچسبده نگاران بگو کند
هر که بر چه سیریت بمان سجود است بر صبر بر قلم نقشه نهادم گوشی	دل قیس آنکه بود صورت لیلی در دے تا چه آید سیر از عالم معنی در دے
چند گویی دل آستند ما را کنند ایغیر شکلت را سهل	چند گویی نفس بر اید سر د سهل ما را بر آنکه مشکل کرد
از زند گیم گر سخنی میگز راسنه	در دیت بجان بهر دوای که بماند

د غنیت بدل به زچراغی که میراد	وز روشنی خانه اگر باز نسوزی
خوب دیدم از زمین تا آسمان گنج	می شود از ذره تا خورشید روزی
زندگانی خواب و بختی نامی که بس	یکنفس از خواب غفلت گرفتاری
آنچه بر روکش داده اند مرا	بست ز نهان خبر در دولت
گنجی از رنج داده اند مرا	رنجی از گنج میبرد گنج
تا چه پیرسی دگر از چو شکمهایب	ز فقم و گفتم بسی کس امید نمی ماند
غمزه همان جاست ملین غشوه همان	حسن همان چهره است نازبان ظلمت
از وجود است تا عدم قدم	هر کس اشوق را میبرد باشد
راه نادیده طی کنم بدست	ایکه ترسب اینم ز راه عدم
من بیا ز خیرین یکدوسم دیگر هیچ	تا چه ماند است کنون در من بیا ز خیرین
شبنم صبح بهمین یکدوسم دیگر هیچ	بیج دانی ز چه ام خواندگی شبنم صبح
توان هیچ رخ یار آورد	۱۵ تا بود طاقت کشیدن آه
پیش بایست گنج با آورد	اینکه با آه دل برون آمد
بر برق چاه طغه سحر میرد و میرفت	آن عمر بوس جان تنادم رفتن
گفتا به از دانه نمی آمد و میرفت	گفتم که چه خوش آنکه سر آمدت داشت
کے ز راز تو بجنبه بودم	من که بودم کم از دمی اینجا
دل تو سنگ و من شر بودم	گفتی از دل بر آمدت گوی

یاد موت است نکوتر ز همه	یا کوی است بیار و انبار
هر چه امروز توان کرد اینجا	ای دل ساده بفر و انگار
دارم خبر از بسکه هر شب بده گنیز	اگر بوم از بسکه ز سر خانه بر انداز
دستی که دلم گفت بمن حرج مستم کرد	گفتم تو این کرد بمن تا کجاست باز
لقظه از دیر و کجاست	۱۰ خیز و نیخیز قیل قال برآ
طلبی کرد در حق از ته دل	بست نزد یکتر ز دال را
خواه ما باشیم خواهی تو در میان سرا	شا مکه آنرا که می آرد صبحس میرند
زیستی صد سال دیدی هر چه پیش آید ترا	آدمی را گوی از بهر اجل می پردزند
او بد بگردنم نه بست کمر	بهمت اینگونه چون توان بستن
من بمان بدیل او بمان منکر	دل کجا داشتیم که بردار
روزگار است که گویم تو ای نفسیه	روزگار اینهمه یک نفس نتوان برد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید ز بها	انتظار اینهمه دیگر هوس نتوان برد
ایکه پرستی ترا قضا و قدر	چه نویدی سر اغنی داد
دل گزشت از جهان گوید جان	که مرا نیز طاعتی دادند
یکی چو لاله تسبیح کش یکی چو گل خندان	منم چو غنچه خموش و منم چو سر آرداد
تو گفتی ای که جهان طرفه باغ و طرفه بها	جهان هر چه در دلی ثبات دلی بنیاد
ایکه نامد دسمه بخانه چشم	طرفه شوخ است و طرفه جابانه

گوید انداز نقشه چشم من است	تا دگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم کو خسرید پخته	کاینچه پیش آمد مرا پیش آیت
یعنی این گفتن نیاستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه در و غلغلست ز ناتوس	دیر آنکه در و صوت و صدایم ز دین است
دیر آنکه کند کعبه صد شوق طوئش	بنشین بمن ای شیخ که جای ازین است
بخودی بکفلم ز عیب بریت	بخودی صد هجران من در دارد
بخودی را خودی چه میداند	بخودی عالمی دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرا گما	شعله گوید با خسی کاینجا که خواهد رسید
عالمی مصروف زیب افزای یوانش	دین نمیداند کسی کاینجا که خواهد رسید
آنکه گویی کلاهم از هر چه	برزین تاج زر همی بکشد
بست طرف کلاست آنکه	خرد دل قدسیان نمی شکند
دوش آمد دشت برم آنکه بریش	خبر نکتهای غیر مکرر نیامده
گفتم که بر نیایده کارم دمی ز ریت	گفتا که بست مرگ دم بر نیایده
چند گویی بر دوزاخ منجم	کاندر نیجا مرا که آمد رفت
ای باین گفتن تو من قربان	چون روم ما توانی از حد رفت
ای بر روی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک پیزی و با همدگر نزاع
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چه کنی تهی در نزاع

چند تو د از ره بیداشی	لایب چنین کان منم ماین منم
خیر دگر دشته ام من بجایم	مین بمن اشخ که خن من منم
من همان کاند رحم شینم دخواهم	من همان کاند رخا بابایم دخواهم
ایکه گشتی من نیام هیچ را رنجوتی	تاچه یابی راز انکو یونمی را افرید
تاچه سخن از دگر اهل پس	لقمه ولدا ده که بود انچه
کرد فغان از پست اماچه کرد	سود جبین بر دت اماچه سود
نی اینکه التفات بجالم کند نکرد	نی اینکه شفقتم بدل دجان شود
بر غم آمد از پس قتل دترخت شک	ینجو استم ز کرده شیمان شود
ایکه گوی منم رستی سیر	از که پرسم نشان ملک هم
تاچه اندیشه ات بیا که منم	یک از بره روان ملک هم
در لهر خود گزرا نی چه ساده	رو سوی اصل خویش نیار نیکنی
بر دم که میکشی تو کنیدی ز سوی او	ای غافل از اجل بیکار نیکنی
لقمه از عقل میکشاید کار	عقل داری گره بیا بند
کی کشت دست غنچه تصویر	بر دم تهمت کشتا د بند
مان پرسی دگر احوال جهان د انچه درن	تاچه بود و چه است بهما خواهد بود
چیت ماضی و کما حال و کجا انتقال	که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود
بود امید ی و آخر آن مهید	کرد در یک لحظه نو میدم چا

ریاضیات

هر چند برای غایت خسته بگر بیش از خدمت بدکم گردون	غیر از غم و مرگ نیست چیزی بیش از وقت آیدم کجا مرگ
در باغ صلا زدن پای چه گناه بشنوشت نشودن بنده بد	با سحر و سمن بدست و حج گناه می کش می کش شدن حج گناه
ای امل که گم اه دفغان سبها من از وقت اخیر تا چه وقت است	با تنها توده تو و مناس وقت است گرائی گرائی من
گو زبد و کجاسن ای خداوند کریم بینم همه عاصیان برین کربت	شرمنده بسا من ای خداوند کریم محرورم چرا من ای خداوند کریم
ما چند بهره من درویش روم بی راهنما کجاست نقش ازویش	نایافته مرهم دل ریش روم ساقی بنابر بی که از خویش روم
خرا که شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن رنج گشت با من آنجست	دیگر چه سخن باید از آن بر من گفت وز من سخن شنید و با دشمن گفت
صاحب دل ازین حمت بود از آنکه در انتظار تو مرد هنوز	بد باطن باز دل قساوت بود از گوری جای نبره حیرت بود
برقی که نظر بحج بر من نکند گوید که تخت دوست گشتم تو من	در پرده بحیرت عتاب با من نکند آخر من آن کند که دشمن نکند

میداد کسی که دعد با بادل شاد دزدوا بسم آمدن شاد	بگفت کسی که آیم آیم بود اند از رستن چشم بر من افتد کلاه
ز میان ای کرده جانب اعدا گرد گرد دست چو پر کارا نا	از دایره و نقطه سخن مانه نکو سر بر خط فرمان تر از مان کو
خوانیم چه قصه با گناه خود را گویند که عفو حق نگر تا چه کند	پیش که بریم با گناه خود را غفوش نگریم با گناه خود را
بمهر تو بهمن نه دیده را دریا خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را مجنون و سینه را صحر خست نا آمدن تو شب قیامت خاست
هرگز نشو حال پریشان روزی بود است دور روز و حقیقت اینجا	کو به کو سال کو خردا دان روزی عشرت روزی حیرت آن روزی
رو از سر زگر که زر خیری نیست تا که تو داین یقین که بهتم خیری	پیشم همه خیر است اگر خیری نیست با که هستی و صد گمان دیگر خیری نیست
افساد مرا اگر ارد در نمکده از هر چه نماید فلک شاد شو	صبحی و چو خوش گفت مر غمزه این شعبده با زبان بود شعبده
تا که گویم که کارم فستاد بهو لهو است اینهم که گویمیت ای بهمهر	تا که گویم که رفت بفستاد بهو آه از عسری که رفت برباد بهو
از گل بچین بر که می آرد با	از جان ببدان خبر که می آرد با

از من باین خبر که می آرد باز	از منم از جا که اینجا جای عجبی است
ایام حیات خویش خرمفته نیست گفتی سخنی که مغشش نقشه است	بیچاره سراسر نفس رفته یافت کو گفته و کو یافتن معنی خویش
بر سر کامدلی ملاست آمد گفتم یار آید و قیامت آمد	کی پیش دلم ره سلامت آمد از بس که بمن زحرفم آید افت
گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتنش از ادا که عمر تو دراز	رفت آنچه میان من و آنجای ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم گشت
جام از کف خشم پر خمار نوشم ناز تو عهد و من انتظار نوشم	خود را زین پس بگرار نوشم ای آنکه عدوی ناخوشی چو خند
رفتم که بدیده اینجا باید گشت اندر صفت گریه گهر بایست	دل گشت که خوش خوش نه دگر بایست تو گفته چه میکنی قلم در کف است
از دل بوسی رفت کی آید باز زین کاخ کسی رفت کی آید باز	مارا نفسی که رفت کی آید باز رفتم که جز راه عدم نیست
تا چند زیند بر همین آب شوی خود را دریا بستا تا خدا یاب شوی	تا کی ز کلام شیخ قیاب شوی ای ساده که دام کعبه باشد کوید
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکوهیده کموی نشود	کی ناشدنی شود پیومی نشود ایشخ برزق هر قدر خواهی نشود

از لاله نوشکفته خرمن اینجاست	گیرم سن و سنبل و سوسن اینجاست
خندیدن ماهمه گریستن اینجاست	صبحی گل شبنم زده را برین دریاغ
کو جام که چون سحر گریبانم	کومی که بچشم تر گریبانم
خود گو چکنم اگر گریبانم	دردا من کوه خنده ز دل لاله
در باز فروشیم نگویم به	گیرده پوشیم نگویم به
گفت آنچه فروشیم نگویم به	رفت آنچه بمن ز من نگویم نپوش
بیرون شده زمین چه از آری	ای روج آورده خدا را اثری
ای تو به زمی کرده خدا را اثری	بنگر که چه باغ است و چه ابروی
خجسته کشم تلاش جوشن نکشم	نام خود مرد شیر افکن نکشم
کاری که کند دشمن من نکشم	خود را دارم ز کشتن خویش معاف
رازین جان کشود می بایدت	مغشوق چرخ نمود می بایدت
می باید رفت و زود می بایدت	باید رفتار برق از عمر آخوت
وی پیک روان کرده سوی بار	ای خود بطمح آمده در پیش شهر
زان پس چه کنی که آیدت پیش	فکری کن اصل منزل خود دریا
زین دشمن دل خویش آیدت	زین دام می بهر خدا آیدت
خود حرصی باست از بلا آیدت	هر لحظه از بصری به بلا در پیش است
دی از ره فهم و درک دور نهاده	ای بجزیره اسباب فنا آماده

تو غافل و مرگ دشمنی استاده	بجان نبردند آنکه غافل از دشمن بماند
گفتی که فلان ملاطفت با او افتاد	گفتی که فلان در پیچه زیبا افتاد
در باب که کاخ عمرت از پا افتاد	ای بوده تمهید منزل مضروب
موجود و وجود را چه می فرمائی	مشهود و مشهود را چه می آرایی
یعنی تو که و از کجای آئی	مخدوم و مخدوم را از تو بر معنی
نه با دگری با من شد گفتی	این لحظه تو پر چه بیجا با گفتی
بسیار ازین نمط سخن گفتی	گفتی که وفا کم نکنم لیک چه بود
دانم که رهبری ز غصه خوردن فردا	ای داده بخودت سر آمدن فردا
باید امروز را بشردن فردا	چون هر چه پیش تست در میگردد
آزاری در خست فغانی	پر چی دل می آتش ندی
جان میداد آنکه کام جانش ندی	غم منجور د آنکه کس غم او نخورد
پیش خرد مصلحت اندیش مرد	بس گفتم و گویت و گر پیش مرد
این ه تو اگر روی خوار خویش مرد	دارد ره عشق منزل نوای دل
شمعی ز دم سوخته ترکین خیز	ای شب بر ریاضتی سحر کن خیز
کاری که کنی شتابتر کن خیز	راهی که روی ثبات بر رو نشین
پیش من شیدا یکی را بگذر	آمد لعجب ادا کسی وقت سحر
گل بر سر و جام بر کف و تشنه بر	کج رفتار و سر خوش و نه لب

اندیشه ز روزگار کردم فتم هر جا که سخن رفت راه ببرد	دیگر خبر این چه کار کردم فتم تنها روی خستیار کردم فتم
مکش لطف و نش تماشا دارد پرسد که ز فتنم چه آید بر تو	شوخیها با منش تماشا دارد نما آده رفتش تماشا دارد
روی یغیم خبر تو دیدم که پرس پیک اجل اندوچه گویم که گفت	جانی تن طرب دیدم که پرس من مرده از لبی شنیدم که پرس
کردی بمن آنچه زان فردا نترجمی این ساده دلاان بمن چه کردند	نسبت بدگر گس ای شکر چه کنی دل داند هر چه کردی و هر چه کنی
ای خبر من بچکس پیر تو مبار گفتی که مراد تو که داند خبر من	بر خوبی تقریر تو جان باید داد زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد
ای شیخ مگو بچ و مترسان نگاه دقتی که سوی حسرم نهادم گای	من کاینچه بوده ام بیست گراه آند صتمی پیش که اندام
بود استند اندازه بر دل چه جائی که عدم ز فرشتا غش بود	کردی همه کرد میتوان هر چه شمار مکن بستم و وجود من در شمار
تا گیت هر آنکه زنده خواند خود را من زنده نیم و گرنه این منخواندم	پیر جیب بر آنکه زنده خواند خود را کایو ای بر آنکه زنده خواند خود را
گفتند ز قید تن بکیار برآ گفتند دگر نوحه کن بغم سرا	

این خود ز حیات خویش نزارم	یارب اثری دعای علما را
شیدا شده ام دگر ندانم چه شود	رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصه برای دل از کف شده	اینها شده ام دگر ندانم چه شود
من چو تو نیم رین نادانم	تا چند درین باره سخن رانم
جمعیت خاطر مخواه ای بنوا	جمعیت خاطر و پریشانم
آمدم خرمی دمی ای بخویش	بشکفت چمن ببن چه می آیدش
ای دل تو دگر به شرم باد تنهار	هر کار که سر کنی تا شل آیدش
چون صغریه نهقی و نهی آید	در کنفس از حجاب گشتی آید
در یاب که آب که سیار و جا	نگر که چه بودی و چه گشتی آخر
یار بس و برگ خرمیسا نبود	جست و جویز مانه بر لب ما نبود
امیت غرض که از غرض تو بایم	دنیت تما که تنها نبود
مخسته شدم از قلق و دل شکنج	تا چون گزاینم من دل اکنون
من بر چه پسندم نه پسند و دور	دل آنچه پذیرد نه پذیرد گردن
دیر اینهمه از چه گیتی ای ساقی	حیرت زده جبر پستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار	تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی
لی دنیا از دونه عقی خواهم	لی شوکت جهم نه ککب را خواهم
ما خواستگیت خوشتر از اینجا	کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهم

باغ سم طرغم ورا پنجه گفتی چه درنگ	یک سر شغفم ورا پنجه گفتی چه درنگ
ای تیغ کبکف خدای را بقیله	من سر کبکفم ورا پنجه گفتی چه درنگ
ای که تو نصیب جان نخر نشد	دل شاد بیک ناک و دل دشت
گفتی که شود کام تو حاصل خشر	فردا چه شود بر اینچه امر دشت
سربان موحدان زیرم یارب	جز ساعز توحید بگرم یارب
آن زیت کز و تبر نباشد مرگ	باشد اگر مویس نیرم یارب
در میکده باشد همه ساما طرب	خرمی نبرد کن دل لطف
اگر خاک شدی سبوی می یعنی	دستی باید که بر نداری طلب
نی طبع نه دل بگذر است از عمری	حالم بسیار است از عمری
ای آنکه بگوئی نشدی خاک هنوز	خاکم شتاق صرصر است از عمری
چرخ چه غم است ازین که بر باد	بر باد دهد پیرید غم یاد دهد
دانم بیدار را من شنید ادا	دادم دهد آنکه داد بیداد
لب چیت که بشمرد گناه مارا	کس نیت که بشمرد گناه مارا
ما آنکه نبوده ایم در هیچ شما	آن کسیت که بشمرد گناه مارا
عمرم همه سربان شایعش	صد خضر فدای آب تابش
گفتم چه بود آب حیات و بخود	بر تشنگی کام من آب بخش
بر آرزوی جان چقدر سوزم جان	دیگر ز تمنای دلم چیست بیان

جان رفتند و بر آتش آرزو خاک آید	دل مُرد و بترشش تنها گر یان
گفتی که مرو یار و لارا آید	گفتی که مد و مرگ خود اینجا آید
این بد می نبودم اینجا ای کاش	امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوهِ گرد و خوشتر ازین	کی دلبز خوشتر بود و خوشتر ازین
یار ب نبود در نظر من این خوشتر	روی در خُسلد گرد و خوشتر ازین
گل بود و ستیان سر و بر کف دست	مل بود و ستیان بر دل هست
وین طرفه مگر چه گفتم آن زن را	اکنون خواهی مگر چه گفت هست
هم نام و نشان نمانشی بش نبود	هم شوکت و شان نمانشی بش نبود
گشتم همه جهان و دیدم لغو بود	اسباب جهان نمانشی بش نبود
گوید عارف چنین جهان نیست	گوید عاشق زمین زمان نیست
من با کلبه او چو زخم حرف تیغ	گوید مژه او که سان نیست
مقصود تو بوده ایم بابا باباش	تا بیده میردی کجا بابا باباش
باشی بتلاش بخودان اکبر بسی	باشیم نه ما بخود بابا باباش
زین پیش در عیش نبود انیمه را	تا خیر کجا را داد گرنیت روا
ساقی قدحی که گل سکفت اندر باغ	مضطرب غری که بلبل آید نوا
حرفی مزن از امید حاجت آید	خرمایه اندوه و الم نیست امید
دل هست کرا و در دل کیت آید	پیشم و الدنا امید است امید

گوید نه چمن اینک بگلش منخور بنگر که چه وقت است چیه ابرو چه	راشم نه من این سخن که با من منخور مشکن دل شیشه تو بنگین منخور
دیدم که چنان کام من زار نداد کو بوسه دگر جام می و کو دشنام	صد بار طلب کردم دیکبار نداد آن شوخ بسنرم خود مرا بار نداد
گر بوی من که تا چه دیدم آفت او گفت که آفت رسام ندیدم	بشو آفریده گشش شدم شب گوی که بکام جان رسیدم آفت
آسم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بریم آیم	از کفر بر آمدن بلاء شوار است در کف ناقوس بر بیان نماز است
پیدا است که بر کرده خدای داد از آنکه بخت رخ ندارد در کف	در پی هر عافیت بلای داد گویند که هر بنده خدای داد
یا آنکه بیا تو دامن این نشانوش بر لب زلف حرف گرفتن گفت است	یا وقت جواب نام این چنین خوش از هر چه نوشتند چه گوی خاموش
دلی سخن ز پند ان خوش می ماند مطلب زلف و زخمش بود در	یا دیده در انتظار پیوستن می ماند بست کای که با من پیوستن
خوبان در وقت و بلا بود آشفته تر از من شعله و آتش	شیرین پیوستن و زلف و آتش بیار تر از آتش شعله و آتش
زلفش زلفی دگر در بزمین	آتشش ز آتش شعله و آتش

ای دل منم چه جانانم	تغیر قضا نه از تو آید نه زمن
اگاهم از آنچه بهر حسیرم سر است	دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر بود	در هر چه رضای شست انکار گراست
از رفتن جانم که خبرها دارد	داند که کلام من اثرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را میجو	داری چه در نیخانه که درها دارد
گفتی که سپهر دستگیر تو مباد	گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طره عاشق غم	خبر من یارب کسی اسیر تو مباد
دوشینه بر مردم شهر و دیار	من بودم و بر لبم خنهایار
پرسید چو کس جهان که اینانند	رفتم که نماید کس در نیخانها
نی ازستم چرخ بجان منم	نی از غم دوری بجان منم
خواندند بظفر دشمنان روز خوشم	یکروز بکار دوستان منم
ای آنکه همه غریبه بودی اینجا	کاهی می دگر به میکده بودی اینجا
اکنون که بدین حال رویی رویت	دانی بچه کار آمده بودی اینجا
نی عاشق خونی کفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوستان هر ساله ره از من مهر	روزی سیه خویشتم ساخته اند
نی زهد دورع نه توبه و استغفار	پیدا است که چون نت مرا بکنار
ای آنکه ز روز خوشتر برسی این	ره دور و کفتم خالی و حاکم جبار

رفتیم که فریب اهل عالم نخورم ای کفایت بمن که استلایت ترسم	دنبال نوافتم و در غم تهورم تبع تونه آن غذا که مردم نخورم
حالیست که جامه برین فهم در او پرسم از گردش چشم خود	رازی که بکنه آن خردلی نبرد گویم شب در دژ عجب بگذرد
خوش آنکه بکوه عمر ما ماند و بدشت گفتی که فلان که چنین چون گردد	آواره و خوار و خسته و روا گشت از لقمه چنان که آدیت بگشت

تمه رباعیات

گفته بود بیشتر که شناختش	گویم صدره دگر که شناختش
شد صرف شناختن دو صد عمرم	شناختم اینقدر که شناختش
خواهی جبریل جبریل بنامند	خواهی عیسی سرور گردان
آن بستی که دارد این دل	زانگونه معصیت که کشاید
بان گفته همین موسم گل موسم است	یکهفته چو رفت گشتن پندارد کیت
ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست	مطرب غری سرود آنگاه تو
در کج خزار تا چه خلوت باشد	واندر خلوت چنان غمت باشد
راحت بوس است گر بر آفتاب	در کمر دن هزار راحت باشد
ای ساده کدام جای ای ارم است	جهد اینهمه سر با برای ارم است
بر خاسته ام من از در حرص و هوا	با من نشین گرت هوای ارم است
دیناچه و عقبار دیناچه بود	وز زیت ملوک زیتن با بود
ای الکه ز مردن نقد تیر سی	در مذمبب من دگر نمناچه بود
تا از پی دیدن بیای چیت	تنها نشین وین که تنها چیت
آی بسته ز عقل راز پنهانی دهر	اول در یاب اینک پیدا چیت
گو آده تا ابد مکن تکیه بعر	یکروز تو دلحد مکن تکیه بعر

این آمد و رفت نفس آمده	در یاس چه می برد مکن تا بخت
ای کرده نصیب لقمه جانسوری	جانسور بی مرگ ای از حق طلبه
دقت نزع است محبت گوناگون	گوشی که چه می تراود آید من لبه
گه از صحرای کوهسار آمده	گاهی ز فرنگ دشت تار آمده
این بیده آمدن بنا تا چند	ای بخیس برانی چه کار آمده
جز در لبدم نیم می از من پرس	جز سر لبدم نیم می از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر م	بیش از دوسه دم نیم می از من پرس
تا آمد نم بھر چه اندر دنیاست	امر و رچه کردم خنجر در دست
من آینه دار حال کس کی نام	بر بخیس های خودم حیرت است
گفتم که درین قبحه بستر من نبود	غیر از دل بردن گشتن نبود
دنیاست زنی که قننه هاراید ازو	مرد است انکو مرید این بن نبود
هر چند که نادان گزرد و نا نیز	هر چند که بخون گزرد و یلان نیز
شد لقمه سبک م گشتن جهان	چند آنکه نبرد انتظار م جهان
نشین که بمن ز اهل دنیا که رسد	بر کهنه ز خویش زانیک که رسد
ای آنکه چون زلفت از خویش کسی	جایی که رسیده ام من بجای رسد
یا کیست یکی بهر پس ما چیست	گویم نه یک از بهر از ما چیست
دشمن چو کیست نیم او دایره	نعمت چو نبرد از بهر از ما چیست

گفتی بنفشه گوشت آیا چه گرفت	گفتی غنقا شدی بغنقا چه گرفت
گر مگر بگوشه گیری آمد لازم	حال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت
خوردیم کھان ز غیر صہبائون	خفتیم بھجن باغ شبہائون
بود اینہمہ عیشش پیش ازین دہ	گویم تو ناچار کہ فردا من تو
وقت است کہ از دلی غمی برداری	قفل از در حسرتی دمی برداری
بنو و چو گمان فاسدت دور دراز	اینک لحدم گر قدمی برداری
تا کی از حق خبر نیابی ایدل	تا کی گویم و گرنیابی ایدل
گفتم کہ من تو را ز پنهان جقم	تا کی این را ز در نیابی ایدل
گفتم نہ منت اینکہ ز جانان پرہیز	یا از سخن سحر بیابان پرہیز
خواہی سہر و پای خواہ گوش و بینی	آنانکہ مخالفند از انان پرہیز
نی اینکہ بھجن گشتنم خاک سبز	نی اینکہ بکوی و بز نم خاک سبز
بر نقش متبادل من لوحہ کراست	بر تربت آرزو منم خاک سبز
ای شیت خجک چه بود است این داد	وی طبع تو نیز نگ چه بود است این داد
گیرم نہ دل من آن در دست تو میج	یک شیشہ و صد سنگ چه بود است این داد
دینا و بیکد و دم دگر طور ایدل	ہر دم نہایت نوئی را ایدل
در ہر چہ گزشت می گردید ہر دو	لحنتی تمیز و اندکی غور ایدل
مرد آنکہ فدای گشتن خود میگشت	خواہ آنہمہ کویہ بود خواہ اینہمہ دشت

پرسند که در دو غم بجا نقشه گجاست	گوئی که متاع ماند تا بجز بگزشت
گویم نه دیگر نقشه چو برداری	کان پایی که بایت نینداری
من ساغر توحید کشیدم خیز	خواهی گر سیر عالمی باشی
ای بیده که در مردم شناس	سر نیز زدا پنجه از تو ناید بقیاس
من کان فاق و غیر دریای ففاق	از من بگرد امید از و لطمه یاس
رفتم که گزر و گریه بریشان کنم	ایشان را مشترک بنشینان کنم
اغیار کنند ذکر سبیل زنیسان	من حاضر زلف تو بریشان کنم
سرتاسر دشت پر خطر بودم	در ماند چو پا جاده به سر بودم
اواز خود و من ز در افالی رفتم	او باد و من ره در گری بودم
انانکه شدند کی نمایند دگر	ز هزار بچشم در نیانند دگر
غافل از مرگ خویش یک لحظه سبک	بنسگر که فلان فلان گجایند دگر
من بفلس و سیال است هر جا که دم	حلقها حاصل است هر جا که دم
رفتم که دمی ز رنج گروم غیاب	اندوه مقابل است هر جا که دم
آورد بجان تب و نمی آید مرگ	بگشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را	آمد جان برب و نمی آید مرگ
حال این بهر حسن سوی من قدیمی	تا بگویمت این سوی من قدیمی
می خوردت از لعل من تا پدید است	ای نقشه زخوشتن سوی من قدیمی

یک عاشقِ نوار و اندرِ حیدر پیش	نامرده ز بید اندیش مرقد پیش
باشد ره عشق آنکه دروے ناگاه	گامی تر دم که آفتی نامد پیش
مارا این نکته است از مرشد یا	کاندم که رسی غمیری گردشی د
یا باغبان در ای کاروانِ عظیم	زان ره که رویم بر گزیم با
هر چند ز جاردی بگردون سی	هر چند سبک دی بگردون سی
رو خاک شوار رتبه عالی بوس است	تا خاک نمیشوی بگردون زری
ول آنکه بلا و مختل بسیار است	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چو منی	خیر لکه کم است قنیتش بسیار است
ای رفته بوعده تو صد بافود	این بار گو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	تو آئی و من نباشم اینجا فردا
خود را برم رسان کار آسان گیر	بیار خودم بخوان دکار آسان گیر
در و جان کندن و دگر رنج خار	یکجور عه میم چنان دکار آسان گیر
باشد چقدر با بطرب بستم	باشد چقدر با بکل دمل بستم
کافی نبود گل از دهنی صید چنم	دانی نبود دل از دهنی صید ارم
باشد نه چنان چمن بیا با من باش	کوسر و دگجاسمن بیا با من باش
گر مطلبت نیست که بنجود باشی	باشم با خود نه من بیا با من باش
یا اینهمه دشتم سکوه دین	یا اینهمه در فرا خضم سنگین

دینا د بلند پست یعنی بوم	زین پیش بر آسمان کنونم زمین
ابر است و هوا بیار جام ای قی	صبح است و وفا بیار جام یقی
عصیان جز ما و داور می از داد	اندیشه چرا بیار جام ایانی
پیر است که عیش و کام را می	یعنی که فغانی و فغانی انفسی
تا چون نبرد چه سر کند کاران	حرص است بسی زندگانی انفسی
تا ذکر ز کام و هوس خواهد رفت	این راه کج اصلان کنی خواهد رفت
رفتن غیب در انتظار است عظیم	کز یار بسی رفت و بسی خواهد رفت
سمن کز نهنگ بیکان می ایم	بشتم سخنی که بر زبان می ایم
کویت آن چید بستی که در	بر شخص بیا و بجان می ایم
بگمزه سوی گلستان بجا بهار	بگره به از غوان بجا بهار
عقی که بسفاس که بیکر خسران	خون از قره ام ردان بجا بهار
از بیک نشاء غم بغم افراید	مردن از زیتن بدیناراید
طغلی بوجو داد و گفتم بعدم	آباد دیارت که کسی می آید
از خانه اگر دمی بر آستین چه شود	تا که چو اجل غنیمت آئی چه شود
می میرم اگر زود نمیرم چه خوش است	می آئی اگر زود تر آئی چه شود
این چرخ پیش نشیب بود آشیان	ای غافل از انجام فشان
گفتی صد مکر صد طرب از مکر	باش پس صد طرب بر آند

ای نفس برود درین مهوس هرزه منور بهرم صد باز پیش دریکه من	جای که رسیده ام رسیدی نه هنوز این فن را زدی نیاید از من آموز
اورا سخن از دهن برآید باری گفتا که برآرم از تن جان	بودی خوشی از چمن برآید باری بود آنچه مراد من برآید باری
آید نه در عسر و لاویر که رفت ای کاش دگر نیایدی این لب	نا دهن چه شستی بر پیش خیر که رفت کای کاش دگر آیدی آن خیر که رفت
گفتم که ز اجاب قدیمی حد را جانی که بحیم است جسم است بعید	نا از دگری چه آرزوی گرا عمری که یگانه است بیگانه رات
من غشدم این زمان دل شیدا هم گفت آنکه مباش اینبه از من نوید	مقصود کنیم تا چه حاصل ما بسم دانم ستم امر و کند فردا بسم
ایکاش که نطق بهر مرغی من با تو چه گفتم که تو سیرمائی	از لب بچکیدی آنچه دلگوئی گرا آدمی آدمی بدی خوب بدی
ای فایم از نفس روی و نظرا ز نیم چه خبر که آیدی و رفتی	وزنا ز بگو بمن که از غصه بر آ صد بار اگر آیده باشی دگر آ
غیر از آوارگی و پافرو سائی مهوری هست یا سر مهوری	غیر از جاسکاهی و لال افزائی تنهایی هست یا غم تنهایی
پرسم نه من اینکه شفا تر تو کیست	گویم نه من اینکه دلر با تر تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از سرمه	در باب الحیره یوفا تو ز کسیت
فدیت نه باین قوم دگر باید د	باید شد و فرده سفر باید د
تا از پس نهنگان که ناید استی	رفتم هماندگان خبر باید د
ای رانده همی حدیثی از دام و قفس	جای که منم کجا محال همه کس
از شیخ ملوک اوز دین بهم گزشت	آن کر من و ما گزشت من باشم و بس
زین ظن که بری بغایتی دگیرم	دگیرم و غمکنیم دپیر تشویرم
ای مرگ تو خافلی هنوز از کار	خافل نفسی گز از تو باشم و هم
خواهم که دهم نه جان دلی قدرت کو	خواهم که شود چنان دلی دستت کو
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان دلی نیت کو
آوخ که ز دست مرغان بگفتند	بود آنچه ز من بگزیان بگفتند
رفتم که ندا شوم زیبا کنند	گفتم که دعا کنم زبان بگفتند
داد از صغی که بیخ دادم ندید	دادم ندید دگر مرادم ندید
گوید که بسوز و پی مطلب نبرد	گویم که منم خاک و بیاد من ندید
طفلی در لهو هفت شناخت	بر نامی در خیال فاسد بگشت
پیری کا مدعصا بگفت ترا دگر	کابل قدمی خضر ز شرب دگشت
از ناز و محسم چاهایا دکنم	وز خیل و چشم چاهایا دکنم
کو آرزو گنجائنا و چه کام	بیک بعدم چاهایا دکنم

از بود نشنود گر سخن هر چه شود	بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود
میگفت سره آب خوش تماشا دارد	تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن بجهو بر کمال اولی	و انگاه تیر خدی باطل اولی
و نیاخیزد بخر گشتش نبود	دانی که بریدن از که ایدل اولی
جای که زبان نباشد انجا چه سخن	سر تا پا لال را ندایا چه سخن
در میگوی که لب کشا خواه مخواه	از دهر فغان زد هیران چه سخن
انی انیکه اجل بر دوبرمی شد	نی انیکه بلا بر دوبرمی شد
انیت هوس که وقت زعم باشد	زیبا صنی در دوبرمی شد
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی	مطلب همه دستمایه جالسوزی
از مطلبم آشف در گزبان که پرس	غیر آنچه کند طلب مبادم روزی
بنگو سخن ای فین کردی هزاره	مان یکده دوم انگو سخن بگراره
من نیز شریک صفت ششمی	در دوبر کسی کجاست بدین آره
کین جمله عیانست تو خشن با چه بود	صد چاک بسینه و دختن با چه بود
خاکم نا کرده انکه برباد دهد	پرسد که مال سوختن با چه بود
تا مرتبه بهامکس راز رسد	پنجتنی شعله میخ حسن راز رسد
نبود بر سفله در خور شمرده غم	مارا رسد انچه تیغ کس راز رسد
عارف ره عرفان همه شب بساید	ز ابد رخ تقوی همه روز ارا پد

این آمدن و رفتن انفس بشر	راز می باشد که عقل بگل گشاید
تو مختصر نگاه بر جرستن	از بند لی حذر بر سر تن
دوش آنچه زغیر شد بزیست پیداست	بازش گر خوانده مرا حست
کومن چه درم برودری را در یاب	و اینجا ز حد آنجسری را در یاب
ای عاشق همه بختیم ویرایت	اینجا نبود کس دگری را در یاب
عمری قدم ره سیاحت پیمود	عمری نظم بر روی تو بود
گفتم چو سودا عدم آمد به نظر	دریا فتم آنچه بود مقصود وجود
مشتوق چو رو بمن نماید میسر	لبها چو پی سخن کشاید میسر
از بسکه زیم به بستی نو میدی	دستی که امید من براید میسر
این خود سزوم کجا چه میفرماید	مادان همه انشراحه میسر
حرفی نه بهوس زشت یعنی	تکلیف است کراچه میسر
گیرم که رشاهی است خرم شاهی	گیرم که بهشت بود سلام جاهی
دعالم بیکیستی بهشت لطفی که هست	ز نهار ندید و ننگ بر دست
تا چند بری عمر لبر در تدبیر	باشد تدبیر هیچ ثلث تدبیر
دولت چه بود در کل نیرن	دینا چه بود در سلامت
تنهانه بهین چشم من و تر گشتن	از مردن دل من بجز گشتن
رفتم دنبال مرده و بر گشتم	بودی ابکاش مرده و بر گشتم

در یانیه که خذر گشتن چرخ کند	بعد از گشتن گز را فرو چرخ کند
گوید که رحم نبود خاص از پی تو	یعنی بمن این کرد بد شمع کند
ای آب بقا چکان ز نوک قلمت	خوشت تر هزار جان بود بیک قیمت
بنود بتو حاجتم و لیسکن به اهل	بنویس که میدد فلان جان ز غمت
داغ است بسینه سیر گشتن معلوم	در دست بجان زشتین معلوم
پس کاشم این دست چو جان ازین	گوید ز روم ولی ز رفتن معلوم
هر لحظه کنم فغان بیا رم نبود	هر دم روم از جهان بیا رم نبود
داد است از ان روز که من کشا بوم	چشم از خواب گران بیا رم نبود
تا کی گویم دعا کسی از من بُرد	تا کی گویم چها کسی از من بُرد
گو مرگ میا که تیت جان از عمر می	بُرد آنچه بُرد تا کسی از من بُرد
شوخی که ز مهر باعد و پیمان بست	بر کین من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم زلف تو یکبار هست	گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست
گوشاه جهانی از جهان بند بست	بر گونه گمان و بیگمان بند بست
ای امکه کنی جمع چنین بال و مرغ	یاد آرد می که تا گمان بند بست
آنست که جز تیغ نراند به گلو	و اندرستی قسح نداند ز سحر
آمد بر ما و وقت شرح غم دل	حرفی که ز دوازده تیر بدل رفت سرور
باشد چقدر جان و اقبال یار	دار و چه بلا حسن طلبان طیار

گوید که نبود دل غمزه اینقدرت	گویی ز من آنچه بر منو اینداز
یاری که همنرا کفر ایمانش باد	شوخ که همنرا در ظلم حسانش باد
خوش بهره دشمن آمد و در کس	صلح که همنرا جنگ ترانش باد
لقم نه من آنکه گویم را در باب	گویم نه دیگر اینک شبم را در آ
در نامه بخر فیه رویی	سز نامه بخوان و مطلقم را در آ
نی این که بر دزدای نو بار د	نی این که شب بلا می نو بار د
چشی که بغض لقمه گردید	چر ضیت که قفسه بانی نو بار د
ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق	ایکاش برم دیگر نیاید غم عشق
چیریکه بقفل در بخت عشق است	چیریکه بشرح در نیاید غم عشق
گیرم که بر آسمان تر باشد جاک	خورشید صفت شود باید نوا
از پس اجل گر سختن گر خواهی	بهامت ندید که در کاس پری
دانی اگر ت دیده معنی را شد	همچو پری بخان شدن بهیاد
آتش دنیا چه و کیانند درو	جمع آمد چند هم یک دنیا
بر چند چنین لغرم هر غزل است	تا اثر غزل من نکم از رطل است
یعنی خورم این غصه همین من سپر	دیگر که شعر و شاعری بی بدل است
میگفت صباح لقمه جان	وقت نذر از جهان بقصدت
حال من دشمن اندرین بزم	خز خون جگر بخورد و بهمان شبی

اینجا بنود جای سکون خواهی رفت ای داشته قصد آمدن نیاید	نمانده اندرون بردن ای رفت ز بهار میا خوار و زبون خواهی رفت
برزندگی خود اینقدر مانده امر و تو ای که ز بری درشت	در نیم نفس بر بند گویند خوش فرد هست که خوش تو رود و درین بدوش
شد قفقه سبک زیت بارش چندی ای داشته چشم شوق در زش ناز	هر دم بخیال در کنارش چه کشی رفت آنکه ز عالم انتظارش چه کشی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار و کم خود خوش	چندت سر این آن که بسیار کم کن بوس جان که بسیار نماند
در باب با او خورد در ترکیت با با فقر او بلبوس با امر است	یعنی مقصود ما و او زنجیر است ما را غم مرگ و بلبوس را غم نیست
رفت آنکه بر تو دایم مانگی این دم ای جان کام ای عمر بخت	خرمن بدلت شدت بفریدی من این دم نوع حشرت آگینی
بی ز بد گنج بهشت مسکن باشد آنروز که اجر هر بد و نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایوای بجای که چون من باشد
از نپدر رفیق رنج در چال شو غافل ز سیزه کاری چرخ میا	گریا شدی ز خویش مسال شو مغرور بکثرت زرو مال شو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	گریان بپریم کنون خواصند و غلام

بلی مسیح لب لب نام نیساید آناه	دانت که گیت آفتاب لب لب نام
افسوس که شد بجا شقی و غمگین	یا محنت و رنج ماند یا شور و غم
دنی که روز دیگر پسید عشق	آیم در حشر دامن بس
بکشای زبان که دل شد از دست بجا	اینگونه ظرافت جگر خست بسی
نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	حرفی که زدی ز فهم دور تباهی
خود را ببلای بیمه اصلا مگر آ	خوی که گرفته خدا را مگر آ
ای غیر ره عشق بسی بر خطر است	تو در ره بر خطر دمی با مگر آ
آن فتنه که پیشش نه دگر خواهم نیست	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست
گوید که چه کرد کار من شام غمت	دانت مگر که تا سحر خواهم نیست
از سینه غبار غم زرقن چه بود	زان عیش که روزیست بخت بد
بر خار و خار مردم را بنگر	بالین چه پویش چه و خفتن چه بود
تا کی زود داد این ال انجایه سخن	باید سخنی را ندیم از گور کفن
گیرم که تا ندور من و تو من و تو	یاد آر دمی که نی تو مالی تو من
استم که گزید را شهادت نه کند	باشد و عاشقی مرا ترسند
چشم بد و در هیچ بهتر نشاند	چون بسوزد آتشم بختم چه چاند
نادانی آدمی محبسانی و اند	نی ای که بسازی و بسازی و اند
امروز شده آنچه دی نداشتیم من	نسوزد آتشم بختم چه چاند

اگر کسین مثل جم بود آخر چه بود	پیشش همه عالم بود آخر چه بود
کفتی که فلان فلان بوسه کاخت	اینهم بود اینهم بود آخر چه بود
ای آنکه ترا آنهمه لعل است و گهر	وی آنکه مرا اینهمه فضل است و هنر
باشد نه و بود و همسم را هیچ ولی	جز و همسم نباشد آنچه ایده نظیر
ای آنکه لیم ز ساسیجا آشت	بشمارم سخنی که روح اندر آشته است
گویم نه من اینک لقمه دنیا را	دل می کسی که محو غمی شده است
مرهم چه دیگر از پی ریش است آرند	دستان چه دیگر از کم پشت آرند
تا بوت کسان که بگذرد از نظرت	آینه راز است که پشت آرند
رفتم که بر تو هرزه خامی کنم	دیگر اظهار خود ستا می کنم
آندم که تو بشیم آمدی که دم کو	آنکه که تو در کنارم آ می کنم
جان تو ز فکر شب هم اینک گزد	آمد بلب و ز لب هم اینک گزد
تو در چه خیال بگزینی اوقات	روزت بگزشت و شب هم اینک گزد
پیدا است که نوع و سن دنیا دوشه	اورا دنیا پرست شیدا دوشه
من اگر نیمه پیش اگم از رفتن	ایکاش نمی آدم اینجا دوشه
استغنا شان و شوکت درویشان	استغنا جاه و حشمت درویشان
ای گام فساد در راه استغنا	همراه تو با دهمیت درویشان
بیرم من این بنان عالم چه ضرور	گردم نه و اگر جو این عالم چه ضرور

گفتی که جهان جهان عازری نیست	مین میروم از جهان جهان پخته
لختی بگر که آمد اینک دم مرگ	از خود بگر که آمد اینک دم مرگ
ای عجب از آمدن تو بتغییرش	داری نه خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنته که نسخه تبر که دیوان مصنفه نشی بی بدل عید المثل زید و نخور
عصر و سر حمله نبردان و سر فخرده خصال نشی بر گوپال صاحب کند آری
المتخلص به نقشه بکمال صحت و خوش خطی در ششده بمطبع کوه نور لاهور صورت

ختمام در نیت اتمام پذیرفت

نقطه تاسیخ طبع جلد دوم دیوان قصه

که به و همه جمله ما را قصه خوانند نباشد بیکس از تازه گویان بسیر بجا به و نشت اندر سخن شد نشد گاهی که گردیم از بی مال نه دست حاجتی در پیش بسوز چه برسی باز حال آن دو دیوان یکی در اسعد الاخبار شد طبع دعا اکنون همین کاین هر دو را سن طبع دوم دیوان همین بر	زمانی تا بهمه زمین نام آگاه که بود قصه را اندر دلش راه کنون امید کاید مرگ ناگاه نشد گاهی که سیریم از بی جا به نه پائی احتیاجی بر در شاه که ما گفتیم با صد ناله و آه دوم در کوه نر زای یار دلخواه دهد از فضل عام خویش انچه چه عالی نشت ما طبع شد و آه
--	--

ایضا بصفت صوری و معنوی بطور تخریج

سن طبع دیوان ثانی من سه داور دو مارا بر آرد بگو	اولا از تو پرسند که اهل فن هزار و دصد هست و هفتاد و دو
--	---

ایضا بصفت اینکه در مخرج تاج از لفظ منقو و عدد و براه

زهی دیوان که کلزار فصاحت خوانده توای که نقطه دارا الفاظ جوئی سال یک یا	بی چشم و دماغت رنگ دلکش دارد و بوم دوم دیوان قصه طبع شد هیچ آگهی ز بوم
---	---

چون از این کتاب
عدد در نسخ چهارم
سواد و ده عدد و دو
جلد است و نشت عدد و دو
۱۳۴۳ عدد اینجاست

ایضا

دیده بامشی اولین دیوان او گردیده طبع	پیش ازین در اسعد الانبار هیچ صاحتی نداشت
گویم از پرسی تو سال طبع این دیوان من	طبع این دیوان هر گویا شد در کوه نور

اشعار تعریف طبع و دیوان بطور شوقی

بدست ساقی آن بادیه مشکبو	که حاصل کنم سرخوشی از
در آن سرخوشی نادل آید شور	نویسد صفات تو از کوه نور
دگر هر چه ز انجا برون آید است	بدلهای عشاق ناخن ز دوست
برون آمدن زومر از گت	که هر سود را کند شور و شغب
تو گویی خود آن جوهر را این عرض	بود وصف آن هر دو اینجا عرض
نخستین ز طبع ز دیوان سپس	شور چه گوید دل بکند رس
زهی طبع دلکش کوه نور	بجان بنده اش صد تحلی طور
ز سنگش دل سنگ برس دو نیم	صفایش مسافر و بی خود تقسیم
بلاهور و هر چار سو شهرش	چو از رنگ بر سر زبان زدش
کجا همچو این طبع نامور	دگر طبعی پیش باغ نظر
کجا رفعت کوه عالی وقار	کجا پستی گاه بی اعتبار
کجا باز نیجا فرقت را سز	کجا از ز این خا صدف با گهر
کجا این دوات و کجا این قلم	کجا این لطافت کجا این رقم

این شعر از دیوانه است

<p> کجا بکاغذ از پرده چشم خور کجا مهره از آفتاب آورند کجا اینچنین سطر لی سطر است کجا از شب تیره باشد داد کجا از خط مهره شان است خط کجا را قمش است کشمیر بصر لفظ او جان مخزون نیست چو از وصف مطیع زبان بسبیل سخن را نویدی که دیوان نو بزرگین ادائی شد آراسته اگر پرسی آرا چه بود است نام بود گلشنی تازه اندر نظر بمعینیت هر صفحش لاله زار اگر فی المثل است خاری درد اگر پرسی از سطرش ای مهربان بوصف رخ و زلف اگر شعراست در از مصرع و نقطه رانی سخن </p>	<p> کجا چشم بد از نگوشتش دور کجا اینچنین آب و تاب آورند کجا به چنین است بی رهبر است کجا از اطللس خود فلک لیف داد کجا از استخوان ملایک مقوط کجا هر رقم راست زنجیر غرض اینچنین لفظ دلکش کجا است بفکر و گریز نیست دل چه دیوان نوبل گلستان نو بیکور و شگشت پیراسته در غیر دیوان نقشه کدام تا شایان را بچاره دگر نبیند در و پیکس خبر بسیار بروم قد است چشم عدد و بهر سو گر نبرد لکش روان نکل و سبیل اندر نظر جا بجا است بکیوست سرد و بکیوست سخن </p>
--	---

<p> بهر تعرصه لفظ و معنی هزار نه معنی اگر ذوق نهان بود بی سرخوشی با گر آبی در و هم انداز جان فطر در دسبهر ولی چشم انصاف باید ضرور بهر حال چون تفته بسیار خور چه ایرانیان نام آنها شنو طوری که باشد ظهورش عیان نظیری که او خود نظیر خود است سخن سیخ عربی که چون او کسی در نکته و در طالب آسے اسیر آنکه بود است مرزا اجلار عجب شوخی دارد اندر کلام خرن آن شجیت ماب جهان بجز میلی و وحشی و متشم چه حاجت که آرام لب نام نمان از خجله بر تر سیکه اهل دل </p>	<p> پس از معنی اینجا که گیر و شمار نسیم از لی غنچه طبعان بود گل آمد قدح غنچه آمد سب هم اطوار رندی از و جلوه گر که بند تفاوت نزدیک دور زدیوان ایرانیان بهره بر که بر دند از جله عالم گر و عبان خود عیان نهان خود نهان شای خودش در ضمیر خود است نخجده سخن گو خور و خون بے بگیتی سر طالب آسے جلال کلامش سرون از خیل بستی کلام و بستی سلام که عالی دماغش خود نهان و اگر چند خوشگو که دانی تو هم قی پیش تا خنده و جادو شان خوش آزاد مودی بن شغل </p>
---	---

انبدا نام غالب تخلص ہے
 لقب میرزا نوشہ اور اگر
 بود مرشد نقشہ از بیت یال
 رقم ہرچہ زدا اول اور نمود
 نمود این خضر گوی از الفت
 صفاش فروں از بیان است
 سخن بخشہ این کہ چون نقشہ یا
 دگر کرد مبحث چل و پنج سال
 شب و روز در کج خلوت میقم
 پس اینجا دمی سکر باید نمود
 ہمین نرمی لفظ و ترکیب خوش
 دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ
 پس قوت طبع ہم دیدنی است
 ہمہ را بران بہت بہت نیاز
 نہ این گفتن از لاف باشد
 بود ہر غزل سہ غزل و نذران
 دگر این تلازم کجا بودہ است

زا گہمہ دلچسپانہ غافل ہے
 وزین نام در دہر مشہور تر
 زفت از دل زودیدہ در چہ حال
 از ان پس بابل حجاب نمود
 بہ گم کردہ رہ راہ آب حیات
 نہ من صد چوسن بربان است
 چنین راہ و دنبال ایان نشأت
 بہ تحصیل این فی بہ تحصیل مال
 نہ فکر زرا و را نہ پروا میسم
 کہ مژد چنین مبحث آخر چہ بود
 بتسبیق و تنظیم ترتیب خوش
 کہ خوانندہ را دل شوق باغ
 بمنیران انصاف سنجیدنی است
 مرا این را بچل نیز باشد دنیا
 توان دید دیوان اورادیم
 چہ باریکی نفس و زہر نہان
 بھر جابی نسخہ ہا بودہ است

	چنین دولت تازه یزدان یک	۶	غرض داد آنها باین پشت ک
		<p>گر اندک بطبع شما منصفیت</p> <p>قرب است دیوان او در نیست</p> <p>تمام شد</p>	

غلطنامه یوان لغت

نمبر	لغت	صحیح	نمبر	لغت	صحیح
۱	ناگامی	ناگامی	۲	اینکه بروم	اینکه بروم
۲	خون	خون	۳	میگفت	میگفت
۳	یادیده	یادیده	۴	هری اصل	هری اصل
۴	بگویم	گویم	۵	کشیده استوری	کشیده استوری
۵	شستی	شستی	۶	کشید	کشید
۶	وردگاه	وردگاه	۷	گیر و بخود	گیر و بخود
۷	نیز	نیز	۸	ارستان	ارستان
۸	دردی	در دعا	۹	حصم	خضم
۹	نثار آمد	نثار آمد	۱۰	گوید	گویند
۱۰	از	از	۱۱	فرایش	فرایش
۱۱	میشوم	میشوم	۱۲	نه نهاد	نه نهاد
۱۲	پرسد	پرسید	۱۳	استانه	آشیانه
۱۳	شادی	ز شادی	۱۴	واعظ	واعظ
۱۴	من	بین	۱۵	خدا	خدا
۱۵	خواهد	خواند	۱۶	توسو	تو
۱۶	میدد	میدد	۱۷	بیاد	بیاد
۱۷	بیای	بیایین	۱۸	یار بس	یار بس

نیمکر	کلمه	صیغ	نیمکر	کلمه	صیغ
۸۰	از	زر	۱۱۸	بروز	صیغ
۸۱	غستان	دغستان	۱۱۹	مستک	مستی
۸۲	زلفیم	زلفیم	۱۲۱	پاش	باش
۸۵	بیچک	بیچک	۱۲۰	مشتوق	مشتوق
۸۶	ازبهری	ازبهری	۱۲۱	نامید	نومید
ایضا	ازبهری	ازبهری	۱۲۹	درینجا	درینجا
۸۸	من	بین	ایضا	کند	کنند
۹۰	جزوکل	جزوکل	۱۳۰	چه	که
۹۳	کشیم	کشیم	۱۳۶	آن	این
ایضا	بار	بار	۱۳۹	وزاری	زاری
۹۴	من	بین	ایضا	نرگشت	نرگشت
۱۰۱	پاسپانی	پاسپانی	۱۴۰	غرا	عرا
۱۰۲	قدری	قدر	۱۴۱	نشودنا	نشودنا
۱۰۴	این فن	آن فن	ایضا	قبائی	دعائی
۱۰۸	آتش	آتش	۱۴۲	نگاهی	نگاه
۱۱۰	درچه خوالی	درچه خوالی	۱۴۳	گزارم	گزارم
۱۱۲	لیم	لیم	۱۵۱	آدوشد	آدوشدی
۱۱۳	خوشت	خاست	۱۵۵	حسن امیدگار	حسن امیدگاه
۱۱۶	گویا	گویا	۱۶۰	تناب	تناب
ایضا	گوشتی	گوشتی	۱۶۱	برتر	بدتر

نمبر	نمبر	عسلط	صحیح	نمبر	عسلط	صحیح	
۱۹۳	۱	بیند	بینید	۲۱۳	۱۳	بت الفهم	بیت الفهم
۱۹۴	۱۴	بسی است	بسی است	۲۱۷	۲	کام	کام
۱۹۶	۳	خوش نکست	خوش نکستی	۲۱۹	۱۹	نصیدین	نصیدین
۱۹۹	۱۴	آلفندگر	آلفندجو	۲۳۰	۱	سرو نازوت	سرو نازوت
۱۷۳	۱۰	راشود	داشود	۲۳۳	۱۳	بگدازد	بگدازد
۱۷۵	۴	که چه	چه	۲۳۷	۱۷	بنواخته	بنواخته
۱۷۶	۱۳	به بجر	نه بجر	۲۳۹	۴	کاشتم بین	کاشتم بین
۱۷۷	۱۵	ذکر	دگر	۲۳۷	۱۰	نخت	نخت
۱۸۳	۹	دید	زیدی	۲۳۸	۱۹	ایضا	رفتم اند
۱۸۸	۱	پوشی	پوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	مینرد
۱۹۳	۱۰	زندگی	زنده کی	۲۳۹	۱۹	ایضا	این مصحفم
۱۹۵	۵	شان	سایه	۲۳۹	۱	نرتیها	نرتیها
۱۹۶	۸	جبت کان	جبت کان	۲۳۹	۱۲	نخت	نخت
۱۹۹	۹	رنخت	رنخت	۲۳۳	۹	بجه	بم
۲۰۳	۲	تنگ	تنگ	۲۳۴	۱۳	روقیات	صبح قیات
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۳۵	۱۹	بیچ من	بیچ زمین
۲۰۷	۱۴	دل فیر	لب فیر	۲۳۸	۱۳	بخارم	عیارم
۲۰۸	۱۳	ایضا	سست جام	۲۳۸	۱۳	ایضا	سست خواب
۲۰۹	۱۳	کارما	کارما	۲۳۸	۱۷	نی سود	لی سود
۲۱۰	۴	میکشد	میکشد	۲۵۱	۱۳	رود زمین	رود زمین
۲۱۳	۱	آید از من	آید از من	۲۵۳	۳	بلوه لفته	بلوه لفته

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی
۲۵۳	کارجون	کار بخون	۲۵۶	کارجون	کار بخون	۲	برجاشنه نوشته خواهد بود	برجاشنه
۱۹	حصه	جعبه	۲۸۱	حصه	جعبه	۱	مرد	مرد
۷	باز	ناز	۲۸۳	باز	ناز	۳	جدا	جدا
۸	دیر	دیر	۲۸۵	دیر	دیر	۱	کشت	کشت
۲۵۱	مالید	مالید	۲۸۶	مالید	مالید	برجاشنه	نخوی	نخوی
۱۷	اوزازل	روزازل	۲۸۷	اوزازل	روزازل	۱۲	پرد	پرد
۳	عنان	عنان	۲۸۸	عنان	عنان	۱۰	نماذ از حسن	نماذ از حسن
۴	زر	رز	۲۸۹	زر	رز	۱۵	بازشت	بازشت
۹	پیش	پیش	۲۹۰	پیش	پیش	۱۰	آید	آید
۲	شبهلا	شبهلا	۲۹۱	شبهلا	شبهلا	۹	کرشم	کرشم
۱۷	چون	خون	۲۹۲	چون	خون	۳	مردم	مردم
۱۹	مانداری	مانداری	۲۹۳	مانداری	مانداری	برجاشنه	نخس	نخس
۴	کسته کخته	یکه کخته	۲۹۴	کسته کخته	یکه کخته	۱	عرا	عرا
۵	صرف	صرف	۲۹۵	صرف	صرف	۱۱	بارب	بارب
۱۱	رشاب	رشکی	۲۹۶	رشاب	رشکی	۱۲	جان	جان
۱۹	برجاشنه نوشته خواهد بود	نمودی	۲۹۷	برجاشنه نوشته خواهد بود	نمودی	۷	نفت جان	نفت جان
۱۷	مضطرب	مضطرب	۲۹۸	مضطرب	مضطرب	۹	نیت	نیت
۹	ایکه	ایکه	۲۹۹	ایکه	ایکه	۵	از حال	از حال
۱	بجفت	بجفت	۳۰۰	بجفت	بجفت	۱۰	شتر	شتر

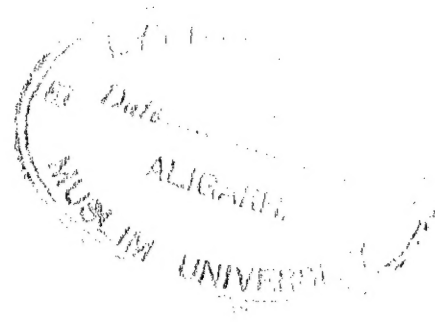
ردیف	عنوان	مجله	صفحه	ردیف	عنوان	مجله	صفحه
۳۰۵	ان	ان	۳۳۵	۹	ساده دلی است	ساده دلی است	۳۳۵
۳۰۹	۱	در شهر و محله	۳۳۹	۶	خورد	خورد	۳۳۹
ایضا	۶	نه حلقه	۳۴۰	۲	قدی	قدی	۳۴۰
ایضا	۱۲	وجود	۳۴۳	برشته	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی	۳۴۳
۳۱۰	۵	نیمش کم	ایضا	۱۱	سشینه	سشینه	۳۴۳
ایضا	۹	چربا و جهان	۳۴۴	۱۶	سرجونی	سرجونی	۳۴۴
۳۱۱	۵	حدس	۳۴۵	۶	بود	بود	۳۴۵
۳۱۲	۶	نامه است	۳۴۶	۲	ایکه	ایکه	۳۴۶
۳۱۳	۱۳	گذار	۳۴۷	۱۳	سیرت نو	سیرت نو	۳۴۷
۳۱۵	۲	گل بخارتر	۳۴۸	۶	تودر پی و	تودر پی و	۳۴۸
ایضا	۱۲	یا یم	ایضا	۱۶	عطای ترا	عطای ترا	۳۴۸
۳۱۶	۲	اغیارتر	۳۴۹	۳	گشتی	گشتی	۳۴۹
۳۱۹	۱۰	تنگ دل	۳۴۹	۱۶	دی بنای	دی بنای	۳۴۹
ایضا	۱۱	نگزار	۳۴۹	۱۵	نیار	نیار	۳۴۹
۳۲۰	۳	سیاه تاب	۳۴۹	۱۱	نه تنها	نه تنها	۳۴۹
۳۲۳	۱	دیم	۳۵۲	۸	می	می	۳۵۲
ایضا	۱۰	خوانی	۳۵۴	۱	می نمود	می نمود	۳۵۴
۳۲۴	۸	بهرم	ایضا	۱۲	ایکه	ایکه	۳۵۴
۳۲۵	۶	از شادی	۳۵۳	۲	انقدر ناخفیه	انقدر ناخفیه	۳۵۳
ایضا	۱۰	نشود	۳۵۵	۹	انوقت سیف	انوقت سیف	۳۵۵
۳۲۹	۱۶	انچه	۳۵۹	۱۶	ایچه	ایچه	۳۵۹

تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط
در پهلوی	در پهلوی	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب	۳۵۶	۷
زبان	زبان	۳۹۱	۱۳	باشد	باشد	۳۵۷	۱۳
بود و حالا	بود و حالا	۳۹۲	۳	انچه	انچه	۳۵۹	۱۶
پیش ازین بود	پیش بود	۳۹۸	۴	کجا است خرن	کجا است خرن	۳۶۳	۱۳
آتش است	آتش است	۳۹۱	۶	بهان	بهان	۳۶۴	۱۷
سبح	سبح	۳۹۲	۱۳	صدر بار	صدر بار	۳۶۸	۵
وصال	فصال	۳۹۵	۱۳	کباشاد	کباشاد	۳۷۰	۲
دار دو جدی	دار دو جدی	۳۹۷	۱۰	ایم و جین ابرد	ایم و جین ابرد	۳۷۱	۴
بیابان شودم	بیان شودم	۳۹۸	۱۵	نیدانم کند	نیدانم کند	۳۷۵	۸
قدرت نگار	قدرت نگار	۳۹۸	۹	خویش	تفند	۳۷۹	۴
خون	به خون	۳۹۹	۱۵	سسی	سشتی	۳۸۱	۱۱
از کسی	از کسی	۴۰۰	۱۳	آید و پیش	آید و پیش	۳۸۵	۱۳
بحکم	بحکم	۴۰۲	۱۰	جام ما	جام ما	۳۸۶	۱۳
بیکدیگر	بیکدیگر	۴۰۴	۴	عجب	عجب	۳۸۷	۱۴
کند	کند	۴۰۶	۱۱	حسبی است	حسبی است	۳۸۹	۱۶
کوی	کوی	۴۲۰	۱	آفتاب	آفتاب	۳۹۷	۱
ارض	عرض	۴۲۶	۶	ایش	ایش	۳۹۸	۱۰
تألیف زد	تألیف زد	۴۲۷	۴	پسچان	پسچان	۳۹۹	۱۳
نامیدیم	نامیدیم	۴۲۸	۱	دشمنان	دشمنان	۴۰۹	۴
از چه	از چه	۴۲۸	۱۰	از بود	از بود	۴۱۰	۶

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی
۲۳۸	میرداری	میرداری	۶	از تو	ذرت
۲۳۹	خون من	خون من	۱۳	برجاست	برجاست
۲۴۰	برد	برد	۸	ادا	ادا
۲۴۱	دیدم	دیدم	۱۱	و از	در
۲۴۲	رفت	رفت	۷	ای دل	ای دل
۲۴۳	بیمای	بیمای	۳	بیمای	بیمای
۲۴۴	گو	گو	۱۰	بیمای	بیمای
۲۴۵	ای شکاری	ای شکاری	۱۲	ای شکاری	ای شکاری
۲۴۶	گفت بگفت	گفت بگفت	۱	گفت بگفت	گفت بگفت
۲۴۷	برده اید	برده اید	۹	از	از
۲۴۸	حرم	حرم	۱۱	از دهم کرد	از دهم کرد
۲۴۹	بایست	بایست	۹	از دهم کرد	از دهم کرد
۲۵۰	غزنی	غزنی	۹	بجای	بجای
۲۵۱	بخارزار	بخارزار	۹	گوشه	گوشه
۲۵۲	منه	منه	۷	باید	باید
۲۵۳	اک	اک	۱۵	بیشتر	بیشتر
۲۵۴	از لیبی	از لیبی	۹	مصلحت	مصلحت
۲۵۵	دانش	دانش	۸	بچه	بچه
۲۵۶	است	است	۳	ظلمت	ظلمت
۲۵۷	از بهر	از بهر	۹	طوبی	طوبی

ردیف	کتاب	عناص	مصحح	تعداد	ملاحظات
۵۱۳	۱۲	دیگر	دیگر		
۵۱۵	۱۶	برزق	برزق		
۵۱۶	۱۳	ترکن	برکن		
۵۱۸	۳	آید	آد		
۵۲۳	۱	سوزم	سوزیم		
ایضاً	۱۳	خونی	خوین		
۵۲۳	۲	اسلام	استلایت		
ایضاً	۶	چنان	چنان		

تمام شد



ت ۳۵
۲۵

RECEIVED

ف ۸۹۱۵۱۴۱

DUE DATE

۵۹۰۰ ۱۹۸۸

۷۸۰۰

